

کتاب مرتضی کیوان

به کوشش

شاهرخ مسکوب



کتابِ مرتضیٰ کیوان

به کوشش
شاهرخ مسکوب

کتاب نادر
تهران، ۱۳۸۲

کتابِ مرتضیٰ کیوان

به کوشش
شاهرخ مسکوب

تهران، ۱۳۸۲

مسکوب، شاهرخ، ۱۳۰۴ -
کتاب مرتضی کیوان / به کوشش شاهرخ مسکوب. - تهران: کتاب نادر، ۱۳۸۲.
۳۷۲ ص.
ISBN: 964-7359-26-8
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. کیوان، مرتضی، ۱۳۰۰-۱۳۳۳. ۲. کیوان، مرتضی، ۱۳۰۰-۱۳۳۳ - نامه‌ها.
۳. حزب توده ایران - سرگذشتنامه. الف. عنوان. ب. عنوان: مرتضی کیوان.
۹۵۵ / ۰۸۲۴۰۹۲ DSR ۱۵۲۸ / ۵ / ۵ م ۹۴ ک
کتابخانه ملی ایران
۳۶۳۰۱ - ۸۱ م



- عضو گروه ناشران هشتاد
- کتاب مرتضی کیوان
- به کوشش شاهرخ مسکوب
- آماده‌سازی و ویرایش متن: دفتر نشر کتاب نادر
- ناشر: کتاب نادر
- نشانه ناشر: فرزاد آذری پور
- طرح روی جلد: کورش صفی‌نیا
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی مَما (امید سیدکاظمی)
- چاپ و صحافی: امینی
- نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۸۲؛ دوم، تابستان ۱۳۸۲
- تعداد: ۲۰۰۰ جلد
- قیمت: ۲۷۰۰ تومان
- شابک: ۹۶۴-۷۳۵۹-۲۶-۸
- ISBN: 964-7359-26-8
- حق چاپ محفوظ است.
- نشانی ناشر: تهران، ص. پ ۱۹۵۸۵-۷۹۹
- تلفن: ۲۰۰۷۵۵۵

برای پوری
برای مهر پایدار

فهرست

□ مقدمه

۹

۱. در مقام دوستی / شاهرخ مسکوب _____ ۱۳
۲. مردی که شب به سلام آفتاب رفت: از زبان همسر / پوران‌دخت سلطانی — ۵۵
۳. یاد کیوان: نوشته‌ها _____ ۸۳
محمدعلی اسلامی ندوشن (ص ۸۵)، ایرج افشار (ص ۹۰)، احمد جزایری (ص ۹۶)، نجف دریا‌بندری (ص ۹۹)، سیاوش کسرای (ص ۱۱۰)، محمدجعفر محجوب (ص ۱۱۳)، شاهرخ مسکوب (ص ۱۱۶)
۴. یاد کیوان: سروده‌ها _____ ۱۲۵
امیر هوشنگ ابتهاج (ص ۱۲۷)، محمدعلی اسلامی ندوشن (ص ۱۳۲)، احمد شاملو (ص ۱۳۴)، احسان طبری (ص ۱۴۳)، سیاوش کسرای (ص ۱۴۵)، فضل‌الله گرکانی (ص ۱۴۹)، شاهرخ مسکوب (ص ۱۵۱)، محمود مشرف آزاد تهرانی (ص ۱۵۶)، نادر نادرپور (ص ۱۵۷)، نیما یوشیج (ص ۱۵۹)
۵. کیوان در آئینه آثارش _____ ۱۶۱
حسرت و آرزو (ص ۱۶۳)، گفت‌وگو‌هایی در تنهایی: یک و دو (ص ۱۶۵)، برای کتاب‌هایم (ص ۱۶۹)، به یاد پوری (ص ۱۷۷)
۶. نامه‌هایی به پوری: هشت نامه کیوان به همسرش _____ ۱۸۱
۷. نامه‌ها _____ ۲۱۷
به: احمد جزایری (ص ۲۱۹)، سیدمحمدعلی جمال‌زاده (ص ۲۲۹)، فریدون رهنما (ص ۲۳۰)، احمد شاملو (ص ۲۳۵)، سیاوش کسرای (ص ۲۴۶)، علی کسمایی (ص ۲۵۵)، مصطفی فرزانه (ص ۲۵۸)

از: سیدمحمدعلی جمالزاده (ص ۲۶۸)، مهدی حمیدی شیرازی (ص ۲۷۲)، مصطفی فرزانه (ص ۲۷۴)، نصرالله فلسفی (ص ۲۸۲)، حسینقلی مستعان (ص ۲۸۳)

۸. چند بررسی و تحلیل ادبی کیوان _____ ۲۸۵

شطرنج‌باز (اشتفن تسوایگ، ترجمه نیره سعیدی) (ص ۲۸۷)، حسن یا در جاده زرین سمرقند (جیمز الروی فلکر، ترجمه حسینعلی سلطانزاده پسیان) (ص ۲۹۰)، نمونه‌های شعر نو (پرویز داریوش) (ص ۲۹۴)، سایه (علی دشتی) (ص ۲۹۹)، صحرای محشر (سیدمحمدعلی جمالزاده) (ص ۳۰۳)، آهنگ‌های فراموش شده (احمد شاملو) (ص ۳۰۷)، خدایان تشنه‌اند (آنا تول فرانس، ترجمه کاظم عمادی) (ص ۳۱۳)، در برابر خدا (اشتفن تسوویک، ترجمه مصطفی فرزانه) (ص ۳۱۶)، سیاه‌مشق (ه.ا. سایه) (ص ۳۲۰)، دید و بازدید (جلال آل احمد) (ص ۳۲۲)

۹. چند نوشته پراکنده کیوان _____ ۳۲۹

ره‌آورد (ص ۳۳۱)، سایه (ص ۳۳۵)، به یاد حبیب سماعی (ص ۳۳۷)، نورجهان بیگم (ص ۳۴۲)، درباره لایحه جدید قانون مطبوعات (ص ۳۴۵)

۱۰. واپسین نامه کیوان _____ ۳۵۱

□ پیوست‌ها

۳۵۷

۱. سال‌شمار زندگی کیوان

۳۵۸

۲. کتاب‌شناسی بخشی از نوشته‌های کیوان

۳۶۴

۳. نمایه

۳۷۲

۴. دست‌نوشته‌ها

مقدمه

در سال‌های اخیر به دلایلی که «در مقام دوستی» آورده‌ام، همیشه آرزو داشتم کتابی درباره آنچه از مرتضی کیوان بازمانده، فراهم آورم تا آن دوستان حقیقت‌گرا از وی جز نامی نشنیده‌اند، بتوانند از جان باصفای او چیزی دریابند.

برای همین طبعاً نخست به دوست دیرین و عزیزم، پوری سلطانی یار و همسر او روی آوردم. می‌دانستم که در روز هجوم به خانه و دستگیری آنها، نوشته‌ها و نامه‌ها و هر چه بود، در آن هنگامه به غارت رفت. پس از اعدام مرتضی، پوری کوشش بسیار و بی‌حاصلی کرد اما نتوانست چیزی باز پس بگیرد. سرانجام از روی ناچاری نامه‌ای بی‌عنوان به سرهنگ امجدی، معاون وقت فرمانداری نظامی تهران، نوشت که متن آن را هم‌اکنون می‌خوانید و می‌بینید که با چه مرارتی تعدادی از آنها را به دست آورد.

باری، او هر چه از کیوان، و درباره او داشت همه را سخاوتمندانه در اختیار من — به مرور چند شعر و یک دوسه چیزی از همین دست گرد آورده بودم — گذاشت. و اینک آنچه در اینجا می‌بینید، هم با مشورت او برگزیده شد. انگیزه من در فراهم آوردن «کتاب مرتضی کیوان» دو چیز بود، یکی شخصی و یکی اجتماعی:

اکنون که این یادداشت را می‌نویسم بیش از نیم‌قرن است که مرتضی کیوان دیگر نیست. در این سال‌های دراز نه تنها مرگ او از یاد نرفته بلکه «وجود ناموجودش» پیوسته در خویشتن من حضور داشته و گاه و بیگاه چراغی فراراهم نهاده است. گردآوری این کتاب ادای دین است؛ سپاسگزاری از رفیقی همراه و دلواپس زشت و زیبای من.

و اما انگیزه اجتماعی:

به علل تاریخی (ادامه سنت سیاست به روال همیشگی) فرهنگی، رازداری و آبروداری، احساس ناایمنی و تقیه، نبود آزادی و ترس از فردای نامعلوم و ای‌بسا

۱۰ □ کتاب مرتضی کیوان

موجبات دیگر، در میان ما ایرانیان، آنها که می‌بایست و می‌توانستند کمتر گفته‌اند و نوشته‌اند و تجربه شخصی، اجتماعی و سیاسی خود را به دیگران منتقل کرده‌اند. تازه چندسالی است که پاره‌ای از سازمان‌ها و کسانی از اهل سیاست و قلم به این مهم می‌پردازند، و گرنه ما، نسل مرتضی و یاران یا مخالفانش، دوست و دشمن، بی‌بهره از تجربه پیشینیان، در کارزار سیاست افتادند. پس از ما نیز همین شد.

«کتاب مرتضی کیوان» نموداری از سرگذشت عاطفی، فرهنگی و سیاسی یکی از مبارزان با حقیقت عدالت اجتماعی است، انتقال ناتمام تجربه یک زندگی کوتاه اما با صداقتی پرشور؛ باشد که به کاری آید.

ش.م.
پاریس ۱۵ آبان ۱۳۸۱

نامه پوران‌دخت سلطانی به سرهنگ امجدی، معاون وقت فرمانداری نظامی تهران

امیدوارم از اینکه بدین وسیله وقت شما را که مسلماً حوصله خواندن چنین نامه‌هایی را ندارید گرفته‌ام. ببخشید.

با از دست دادن همسر همه زندگی را از من گرفتید و من اکنون احساس می‌کنم که دیگر هیچ چیز در دنیا ندارم و با وجود این هرگز گمان نمی‌کردم که روزی این حرفها را به کسی چون شما خواهم زد. اما این را گفتم برای اینکه بتوانم بقیه حرفهایم را بگویم. اکنون گمان می‌کنم که این آخرین راه و چاره من باشد. وقتی از زندان بیرون آمدم احساس کردم که به همه چیز بی‌علاقه و بی‌تفاوت شده‌ام و شاید بتوانید درک کنید که این خود فاجعه است. زندگی من و همسرم طوری بود که حتی در داستان‌های لطیف و دقیق ادبیات خودمان هم نظیرش نیامده است. زیرا ما واقع‌بین‌تر از آنها بودیم. من اطمینان دارم که هیچ‌کس هرچقدر هم من توصیف این زندگی را بکنم نمی‌تواند حقیقت آن را درک کند؛ زیرا ما اکنون در دنیایی زندگی می‌کنیم که قدرت و مسائل مادی بر تمام امور معنوی حکمفرمایی می‌کند و به همین دلیل اکثر مردم به احساسات استثنایی انسان می‌خندند و آنها را تمسخر می‌کنند و من همیشه این درد را متحمل بوده‌ام.

به هر حال در این تاریکی و سردی بی‌انتهای زندگی بدون اینکه به دنبال روزنه‌ای بگردم دیدم که فقط و فقط یک چیز برایم باقی مانده است که

می تواند مرا تا حدی تسلیت دهد و آن یادگارها و خاطراتی بود که از همسرم داشتم ولی مردم این را هم از من دریغ کردند و شما گمان می کنید چه چیز می تواند برای من عزیزتر و لذت بخش تر از نامه های من و همسرم و اصولاً دیدن خط او باشد؟ چه بسیارند کسانی که به این حرف های من خندیده اند می دانم که شما نیز ممکن است به این قبیل حرف ها با دیده تمسخر نگاه کنید. در یکی از روزهایی که برای انجام کارهایی به فرمانداری آمدم شخصی به نام مروّج به من گفت که این نامه ها در چمدانی ضبط و موجود است. پس از آن من و برادرم برای گرفتن آنها خیلی آمدم و رفتیم، پشت در اطاق شما و سایر اطاقها انتظارها کشیدیم و با وجودی که به اطلاع خودتان هم رسانده بودیم شما همه اینها را هیچ انگاشته و نخواستید که این نامه ها به من بازگردد. آقای امجدی! من این نامه ها را مانند عزیزترین چیز زندگی می پرستم و علاقه مندم که آنها را نزد خود داشته باشم و به همین دلیل برای گرفتن آنها هزارها کوشش کرده ام که تاکنون بی نتیجه مانده است و اکنون می بینم که این آخرین راه من است. این را هم می دانم که فعلاً چون شما قدرت دارید می توانید این نامه را خوانده یا نخوانده پاره کنید و به دور اندازید و همه درد و رنجی را که در هر کلمه آن نهفته است هیچ انگارید. ولی این را هم بدانید که دل من هم آن قدر پاک و روشن است که بتواند این ضربه را هم تحمل کند. به هر حال کاش می توانستم از شما تقاضا کنم که این نامه ها را به من بازگردانید تا شاید بتوانم به وسیله آن گوشه ای از زندگی سرد و خالی خود را پر کنم.

پوران سلطانی (همسر مهندس کیوان)

۱۳۳۳/۱۲/۲

چنانچه ملاحظه می فرمایید این نامه را خیلی قبل نوشتم و می خواستم که به منزلتان بفرستم ولی چون نتوانستم شما را پیدا کنم، ناچار امروز بدین وسیله متوسل شدم.

۱۳۳۳/۱۲/۲۷

۱

در مقام دوستی

شاهرخ مسکوب

سحرگاه روز بیست و هفتم مهر ۱۳۳۳ مرتضی کیوان را تیرباران کردند، یعنی نزدیک پنجاه سال پیش، و هنوز بسیاری از آشنایان او این مرگ را از یاد نبرده‌اند. و دوستانش، آنها که تا امروز مانده‌اند، نه خواسته‌اند و نه توانسته‌اند که یاد و نام او را در دل به گذشته بسپارند. چرا؟

چرا همیشه حضور خوشایند وجود، و داغ ناخوشایند مرگش را در خود احساس کرده‌اند؟ چرا مرتضی کیوان از یاد ماها نمی‌رود و مرگش را نمی‌توان به خود هموار کرد؟ چرا محمدجعفر محجوب سی سال پس از مرگ این دوست می‌گفت:

«... او را گرفتند و ناحق و ناروا تیربارانش کردند، جزو دسته اول. او را کشتند و سال‌ها گذشت هنوز دل من و وجدان ناآگاه، ضمیر ناب‌ه‌خود من، هنوز این مرگ را نپذیرفته است. و هرچند گاه یک‌بار خواب می‌بینم که مرتضی کیوان زنده است یا مثلاً ضعیف است باید پرستاری بشود، باید مواظبت کنند تا حالش خوب بشود. هیچ‌وقت من در دورنم نتوانستم این را باور کنم و این را تحمل کنم»^۱.

یکی دیگر از دوستانش، احمد شاملو، گفته بود:

«با مرتضی برحسب تصادف... آشنا شدم و این آشنایی، همان‌طور که از روز اول، انگار که صد سال بود ما همدیگر را می‌شناختیم، ادامه پیدا کرد. من از او بسیار چیزها آموختم. مرتضی برای من واقعاً یک انسان

۱. خاطرات محمدجعفر محجوب، در مصاحبه تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران، مصاحبه در پاریس، فوریه ۱۹۸۴، به نقل از ایران‌نامه، سال چهاردهم، شماره ۲ بهار ۱۳۵۷.

نمونه بود، یک انسان فوق‌العاده. من هیچ‌وقت نتوانستم دردش را فراموش کنم، هیچ‌وقت... هر دردی برای آدمیزاد کهنه می‌شود، مرگ مادر، مرگ پدر، ولی هیچ‌وقت غم او برایم کهنه نشده است. همیشه مثل این است که حادثه همین امروز اتفاق افتاده است.^۱ و در جای دیگر می‌گوید:

«قتل نابهنگامش هرگز برای من کهنه نشد و حتی اکنون که این سطور را می‌نویسم... پس از ۳۵ سال هنوز غمش چنان در دلم تازه است که انگار خبرش را دمی پیش شنیده‌ام».^۲

و دوستی دیگر، مصطفی فرزانه، از خود، می‌پرسد:

«چه باعث شده من آنها [نامه‌های کیوان] را حفظ کنم؟... چهل سال آزرگار آنها را بغل گرفته‌ام، از این خانه به آن خانه از این شهر به آن شهر برده‌ام... در طی این سال‌ها تا پارسال جابجایشان می‌کردم، نگاهشان می‌کردم بدون آنکه محتوایشان به یادم مانده باشد، آنها را دوباره نمی‌خواندم. انگاری که این کاغذها برایم فقط عزیز بودند، یک جور یادگاری‌های متبرک بودند».^۳

تا آنجا که من می‌دانم «صورت خاطره» کیوان در کنه ضمیر دوستانش و در جان همسرش، پوری سلطانی چنان نقش بسته که ما هر وقت آن‌را می‌بینیم همچنان تازه است و انگار گرد فراموشی هرگز بر آن نمی‌نشیند. روزی با دوستی جوان صحبت از کیوان بود او از من پرسید چه سری است که در نسل شما، آنها که مرتضی کیوان را می‌شناختند، هر وقت یادی از او می‌کنند طور

۱. چیسته، مهرماه ۱۳۷۷، ص ۱۸.

۲. احمد شاملو، مجموعه اشعار، چاپ اول، آلمان غربی، کانون انتشاراتی و فرهنگی بامداد، پاییز ۱۳۶۷، ص ۶۰۶.

۳. م. ف. فرزانه، بن‌بست، بر مبنای چند نامه از مرتضی کیوان، پاریس، انتشارات سرشار، ۱۹۹۱، ص ۱۰.

در مقام دوستی □ ۱۷

دیگری حرف می‌زنند. گفتم برای اینکه او طور دیگری بود؛ نه از اهمیت و اعتبار یا حرف‌ها و کارهای بزرگ و از این چیزها بلکه از فرط سادگی، سادگی در دوست داشتن و این دوستی را مثل هوای خوش در دیگران دمیدن. مرتضی دوستان فراوان داشت، بی‌تردید بسیاری از آنها به حضور پابرجای او در خاطره خود فکر کرده‌اند و همان‌طور که خواهید دید علت یا دست‌کم توجیهی برای آن یافته‌اند. من هم گاه و بی‌گاه همین را از خودم می‌پرسم: چرا یاد او سی سال، چهل سال، پنجاه سال پس از مرگ کهنه نمی‌شود و مثل سروی سبز در روح من ایستاده است؟ چرا داغ او از یاد نمی‌رود؟ آخر من که بیش از سه، چهار سال با او دوست نبودم؟

باری، پرسیده‌ام و کوشیده‌ام موجبی برای آن بیابم، آخر وجود دوستان بسیار و شیفتگی بیشتر آنها به او نباید بیهوده و سرسری باشد. مرتضی چنان دوست می‌داشت، با چنان سادگی و روشنی بی‌دریغی، که بی‌اختیار دوستش می‌داشتند، دوست نداشتنش آسان نبود. او در نامه‌ای به پوری انسان بودن را رازی می‌داند که آن را این‌گونه کشف می‌کند: «دوست داشتن و دوست بودن».

در شرحی که از حال خود می‌نویسد و آنچه دیگران از او گفته‌اند، از نامه‌هایش به دوستان و هر چه در بخش‌های این دفتر می‌بینید خوب پیداست که او رمز این راز را چه خوب می‌شناخت و چه خوب به کار می‌برد، در دوستی رفتار ساده، نیندیشیده و چنان ظریفی داشت که در او ذاتی و خودانگیخته بود، نه از راه مطالعه در آیین دوست‌یابی. و از همان اول به قدری صمیمی و خودمانی بود که خیال می‌کردی نه چند روز و چند هفته، بلکه سال‌هاست که با او دوستی. این احساس بیشتر کسانی بود که دوستی‌شان با مرتضی سر می‌گرفت. پوری درباره نخستین دیدار می‌گوید:

«... پس از نیم ساعت گفت‌وگو به‌نظم رسید که سال‌هاست با هم دوست و آشنا بوده‌ایم... دانشکده می‌رفتم و یادم است در مورد ویس و رامین تحقیقی می‌کردم و آن شب آشنایی در این مورد با مرتضی

صحبت کرده بودم. صبح روز بعد او به دانشکده ادبیات آمد و در این مورد مطلبی از صادق هدایت برایم آورد و دوستی ما از همان جا سر گرفت.^۱

مهربانی او را برای خدمت به دوست و آشنا، ما همه خوب می‌شناختیم و می‌دانستیم که او همیشه مقروض است چون که همیشه بیش از آنچه دارد خرج دوست و آشنا می‌کند؛ و اینک پیگیری و تلاش او را برای آگاه شدن و آگاه کردن دیگران از رویدادهای فرنگ، به دست آوردن مطبوعات و گرفتن خبرهای فرهنگی همه را می‌توان به روشنی در نامه‌های او به مصطفی فرزانه دید.^۲ شاید کمتر کسی به کنجکاوی او بود. در نامه‌نگاری با فرزانه تنها گله‌ای که از او دارد این است که چرا به تفصیل نمی‌نویسد در پاریس چه می‌گذرد^۳ و خود با فرستادن مطبوعات خبرهای فرهنگی تهران را هر چه می‌داند، به آگاهی دوستش می‌رساند.^۴ عجیب است، فرانسه نمی‌داند ولی پیوسته برای دیگران نشریات و کتاب‌های فرانسه می‌خواهد. همه این نامه‌ها سرشار از اطلاع دادن و خواستن، سفارش کتاب، حال و روز دوستان، سیاست، ادبیات، انجام دادن سفارش‌های دوستان و آمادگی برای هر کاری است که از دستش برآید. باید کتاب را دید و نامه‌ها را خواند.

در اولین سال‌های نوشتن که شوق دیدن و دانستن در ما بیتابی می‌کرد مرتضی حلقهٔ رابط و در نتیجه مرکز گروهی بود که سرشار از نوید آینده، تازه دست به قلم برده بودند تا با آرمان‌های خود، عالم و آدمی دیگر بسازند. او دوستان فراوان و گوناگونی داشت که بیشتر آنها مانند فرزانه، اسلامی‌ن‌دوشن، ایرج افشار، کسمایی و شاملو با کتاب و نوشتن سر و کار داشتند. من به وسیلهٔ

۱. پوری سلطانی، «مردی که شب به سلام آفتاب رفت»، مجلهٔ دنیا، دورهٔ چهارم، شمارهٔ ۳، صص ۷۹-۶۱، همین کتاب، ص ۵۷.

۲. بن‌بست، بر مبنای چند نامه از مرتضی کیوان، انتشارات سرشار، پاریس، ۱۹۹۱، صص ۸۵-۱۹۵.

۳. همان، صص ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۱۹.

۴. همان، صص ۱۷۷-۱۸۰ و ص ۱۸۴.

او با سایه و سیاوش کسرایی و محجوب و نادرپور و البته با پوری سلطانی آشنا و دوست شدم. با فریدون رهنما هم همین طور، یک روز به سراغ من آمد و گفت فلانی این روزها با یک آدم خیلی حسابی آشنا شده‌ام که تازگی از فرنگ آمده، بیشتر عمرش آن طرف‌ها بوده، ادبیات فرانسه را خوب می‌شناسد و خودش هم شاعر است. می‌خواهم تو هم او را بشناسی، قرار گذاشته‌ام، با هم می‌رویم پیشش. رفتیم و این سرآغاز دوستی من و فریدون بود که با مرگ زودرس او تباه شد. می‌دانم که دست شاملو را هم او در دست فریدون گذاشت و این آشنای با شعر آن روزهای فرانسه مشاور، مشوق، و گاه راهنمای خوبی بود برای آن شاعر «چموش» تازه به میدان دویده بی‌آرام. «پریا» را پیش از چاپ مرتضی به من داد، چند نسخه از آن را نوشته بود تا میان دوستان پخش کند. در همان سال‌ها من «منظومه» ای سروده بودم به نام «سرود انسان»، و در ستایش انسان. آن را که در کتابچه‌ای نوشته بودم به کیوان نشان دادم، از من گرفت و چند روز بعد نوشته را پس داد با اصلاحات و پیشنهادهایش در برابر هر سطر و در طرف چپ. آن منظومه خام را خوشبختانه هرگز منتشر نکردم ولی کتابچه را چون یادگاری گرانبها تا امروز نگه داشته‌ام. همین کار را با یکی از اولین ترجمه‌های محجوب کرد؛ داستانی از بالزاک به نام «پیام» که سراسر آن به دست کیوان ویرایش شده است. ترجمه در بیستم خرداد ۱۳۲۷ تمام شد و پس از دو روز با این یادداشت برگشت: «آقای محجوب داستان خیلی خوبی است، پس از پاکنویس یک بار دیگر من می‌خوانم، بعد از آن اگر قرار شد ماشین شود اقدام خواهیم کرد ۲۷/۳/۲۲».

(به عنوان نمونه چند صفحه‌ای از این دو ویرایش را می‌توان در بخش ضمیمه کتاب دید).

من که از چند سال پیش به فکر تهیه «یادنامه» ای برای مرتضی کیوان بودم، تکه‌ای از یادداشت‌م را، پس از گفت‌وگو با محمدجعفر محجوب در اینجا می‌آورم: ۱۶ سپتامبر ۱۹۸۷ – دیشب محجوب اطلاعات زیر را درباره مرتضی داد... معرف مرتضی به حزب توده محجوب بود، در ۲۴/۲/۷. هر دو

همکلاس بودند. محجوب می‌گفت انشای مرتضی خیلی خوب بود و مال من خیلی بد... حافظ چه می‌گوید محمود هومن را می‌دهد به محجوب، بعداً نظر او را می‌خواهد. محجوب نظر می‌دهد، مرتضی می‌گوید همین‌ها را که گفתי بنویس، هر چه محجوب تحاسی می‌کند، او بیشتر اصرار می‌کند. مقاله نوشته و در مجلهٔ جهان نو^۱ چاپ می‌شود؛ اولین مقالهٔ محجوب! می‌گفت مرتضی قلم به دست من داد، وگرنه انشای من خیلی بد بود و اگر اصرار او نبود شاید هرگز چیز نمی‌نوشتم.

با همین علاقه و دلسوزی به کارهای هر که می‌توانست دل می‌بست. «دوست داشتن»، پیلۀ خود را شکافتن، به دیگری «دست یافتن» و او را در دل پذیرفتن — مثل پرواز در پرنده — در ذات زیستن او بود. اما این دوستی را پاس داشتن و پروردن، چگونه دوست داشتن و دوستی کردن، این دیگر هنری بود که او خوب می‌شناخت. نمونه‌ای بیاورم از آنچه خودم دیده‌ام و در خاطرم نقش بسته است. یک وقتی برای مأموریتی حزبی به خوزستان می‌رفتم، (مرتضی خبر داشت، چون معلم کلاس کادرشان بودم)، ساعت هشت صبح بود از پله‌های ایستگاه راه‌آهن تهران پایین رفتم دیدم مرتضی با یک جعبه شیرینی دم‌واگن منتظر ایستاده است، در آن روزها که این کارها در نظر ما اداهای بورژوازی می‌آمد، آمده بود بدرقه. مثل فردای روزی که از تولد پسر من باخبر شد و با یک بسته در بغل آمد تا قللهک، به خانه ما و گفت این را برای پسر تو آوردم. تعجب کردم. برای پسر چندروزه من. پرسیدم چیست؟ گفت بازش کن و ببین. هدیه را باز کردم چرخ فلکی بود که میمون و خرس و گربه و کبوتر و یکی دو پرنده که با آهنگ ملایم گوش‌نوازی دور پایه‌ای می‌چرخیدند. گفتم اینکه به درد بچهٔ نوزاد نمی‌خورد و مرتضی جواب داد مگر خیال دارد نوزاد بماند؟ بگذار بچهٔ بیچاره رشد کند.

در مقام دوستی □ ۲۱

خواستگاریش از پوری را در مقاله او می‌خوانید: در خیابان ناصرخسرو و خرید نقل و تعارف به راننده و گفتن که خاصیت دارد، چهل روز شادی می‌آورد.

احمد جزایری در یادداشتی که در ششم اردیبهشت ۱۳۸۰ برای من فرستاد می‌نویسد:

«من در سال ۱۳۳۰... با مرتضی آشنا شدم - از آن آشنایی‌ها که بعد از دوسه دیدار به یک نزدیکی و صمیمیت چند و چندین‌ساله تبدیل شد. از آنجایی که هیچ‌کدام مسکن و مأوای درست و حسابی نداشتیم دیدارهایمان معمولاً در کافه قنادی‌ها... صورت می‌گرفت. ساعتی با یکدیگر گپ می‌زدیم و قهوه، شیرینی یا بستنی (بسته به فصل) صرف می‌کردیم. از موضوع‌های مورد توجه و تأکید مرتضی یکی این بود که - با اطلاع از اندک سواد انگلیسی من - مرا به ترجمه داستان‌های ماکسیم گورکی یا آثار خوب اشتاین‌بک یا سینکلر لوئیس، درایزر و غیره تشویق کند.

یکی از روزها که در "قنادی آفاق" قرار داشتیم، من نامه‌ای را که همان روز از مادرم رسیده بود، در دقایقی که منتظر آمدن مرتضی... بودم، می‌خواندم و از اینکه مادر از نامه نوشتن من گله کرده بود چنان متأثر شده بودم که گویا اشکی بر صورتم نشسته بود. در همین لحظه مرتضی سر رسید و پس از آگاهی از موضوع علت نامه نوشتن مرا پرسید و من بهانه کردم که فرصت نمی‌کنم برای خرید تمبر به پستخانه بروم - که گویا در آن‌زمان تمبر را فقط از پست مرکزی در خیابان سپه می‌توانستیم بخریم. نمی‌دانم با چه تردستی مرتضی نشانی مادر مرا از پشت پاکت برداشت و در دیدار بعد ده پاکت تمبر شده با نشانی مادرم به دست من داد و گفت دیگر بهانه‌ای برای نامه نوشتن نخواهی داشت... و با این توضیح که ما انسان‌های "ویژه" باید از هر لحاظ نمونه صمیمیت و محبت و رفتار خوش باشیم...

در همان سال‌ها... که من در تهران غالباً علاف و مفلس بودم از من

خواست به خواهرش انگلیسی تدریس کنم (و این جلسات درسی هم عموماً در یکی از کافه قنادی‌ها تشکیل می‌شد) و در این موارد اگر خودش نمی‌توانست تا آخر جلسه با ما باشد حساب می‌زد و خواهرش را قبلاً به کافه‌چی پرداخت می‌کرد و علی‌رغم اعتراض من، مبلغی نیز به عنوان حق‌التدریس به من می‌پرداخت. من همیشه این برداشت را با خود داشته‌ام که اصولاً تشکیل این جلسات درسی به منظور این بود که وجوهاتی به من برساند.

بعد از ظهر ۲۸ مرداد ۳۲ مرتضی که می‌دانست من در خانه یک دوست مشترک شناخته‌شده تحت تعقیب (در خیابان فروردین) مخفی شده‌ام، با قبول خطری عظیم برای خودش، یک کت و یک دوچرخه برای من آورد تا بتوانم کت را روی پیراهن سفید آستین کوتاه (که در آن دوران برای مأموران امنیتی نشانه وابستگی به ضد کودتا بود) بپندازم و به کمک دوچرخه سریع‌تر فرار کنم، که چنین کردم و لااقل در آن روز از خطر در امان ماندم...^۱

باری، اینک می‌توان اشاره‌ای کرد به پیشامد ناچیز دیگری که، هرچند کوچک و گذرا، نشانه‌گویایی است از ظرافت رفتار مرتضی با دوستانش: جای گشت و گذار و خیابان‌گردی مرتضی با سایه و سیاهش کسرابی و دوسه‌تا از دوستان دیگر مخبرالدوله و شاه‌آباد، اسلامبول و نادری و همان دور و برها بود. یک روز غروب مرتضی و دوستی در خیابان نادری جلو پیشخوان یک پیاله‌فروشی ایستاده بودند که چند پیکری بالا بپندازند و راه بیفتند. رفیق مرتضی «تازه‌کار» بود، تندی ودکا آزارش می‌داد، وقتی استکان انگشته‌ای را ته حلق سرازیر کرد در کنارش دست مرتضی را دید با یک برش گوجه‌فرنگی نمک زده و آماده، نوک چنگال!

او در هیچ حالی از دوستانش نه غافل بود و نه فارغ حتی در آخرین

در مقام دوستی □ ۲۳

لحظه‌های زندگی، ساعت سه و نیم صبح روز بیست و هفتم مهر، دمی پیش از رفتن به میدان تیر در پایان وصیت‌نامه‌اش، پس از سپاسگزاری از مادر و همسر و خواهر، آن را با این عبارت تمام می‌کند: «بوسه‌های بیشمار برای همه یاران زندگیم».

وقتی سحرگاه روز بیست و هفتم مهر ۱۳۳۳ مرتضی کیوان را کشتند یک چنین دوستی را از ما گرفتند. همان روز طرف‌های عصر داشتم می‌رفتم سر قرار حزبی، در خیابان سی متری بودم اول منیریه که چشمم افتاد به بساط روزنامه‌فروشی: تیرباران گروه اول افسران حزب توده ایران - و تیرباران مرتضی کیوان! با عکس و تفصیلات و چشم‌های بسته و بدن‌های طناب پیچ و سرهای افتاده کشتگان. همه را در آنی به یک نگاه دیدم اما هیچ نفهمیدم. گویی ناگهان در چاه خواب افتادم و نمی‌دانم پس از چند لحظه وقتی بیدار شدم و به خود آمدم اول سرما بود و لرز و بعد سیل اشک. آخر هنوز کشتار گروهی مبارزان سیاسی و مخالفان نه رسم دولتیان بود و نه ما به آن خو کرده بودیم، هنوز خون ریختن کاری خطیر بود و مردم چنین مرگ‌ارزان نبودند.

ما در حزب با هم آشنا شدیم و پیش از آنکه بفهمیم، این آشنایی بدل به دوستی ماندگاری شد که تا امروز مانده است. اگرچه او دیگر نیست اما چه بسیار وقت‌ها که حضور غایب او را در خود می‌بینم؛ مثل همان سال‌های کوتاه. در آن سال‌ها حزب توده کشتگاه آرزوهای بسیاری از زحمتکشان و روشنفکران سرزمین بلا دیده‌ما بود که از بیداد اجتماعی به جان آمده بودند و به جان می‌کوشیدند تا چرخ را برهم زنند و عالمی و آدمی دیگر بسازند. در ایرانی که فقر و جهل و ستم در آن جولان می‌داد و با مردمی آرزومند آزادی و بهتری، توده‌ای بودن به معنای مبارزه با ناکامی‌های اجتماعی بود و در افتادن با ستمکاران و در جبهه کار و آفرینش جای گرفتن!

از همه اینها گذشته عضویت در حزب توده به منزله پیوستن، همفکری و همراهی با «احزاب برادر» بود. از این راه ما در جنبشی پیشرو و همگانی، یعنی نهضت چپ جهانی، جای می‌گرفتیم. و برای ما، مردمی ناتوان و نامراد، همراهی با چنین یارانی، تنها مایه اطمینان خاطر به درستی راهی که می‌رفتیم نبود، بلکه همچنین هویت تازه و خودخواسته‌ای بود که ستم‌دیدگان را قوی‌دست و محکومان را از حاکمان نیرومندتر می‌کرد. برای همین در نظر ما «انترناسیونالیسم» منافاتی با «ناسیونالیسم» نداشت که هیچ، پشتیبان نیروبخش آن نیز بود. از برکت وجود چنین همبستگی بزرگی ملال ابتدال روزمره را از سر می‌گذراندیم و همدرد دلاوران جنگ‌های داخلی اسپانیا زندگی خود را زنده می‌کردیم. رفیق و همراه «الوار و آراگن، پابلو نرودا و گارسیا لورکا» و مانند «تورز» فرزند خلق بودیم. راه‌پیمایی پایان‌ناپذیر کمونیست‌های چین را با دلواپسی دنبال می‌کردیم و در راه ناهموار آرزوهای خود سرازیر نمی‌شناختیم؛ زحمتکشان برای زنده ماندن و روشنفکران برای زیستن به آزادی!

و برای این آزاد زیستن می‌پنداشتیم که مارکسیسم (آن هم آن خام و خشنی که ما شناخته بودیم) تنها راه و روش «علمی» و کارساز و دوای دردهای اجتماعی است. اعتقاد به یک نظام «عقلی» مستبد و خلاف عقل، که همه حال‌ها و جنبه‌های غیرعقلانی، عاطفی، غریزی، وجودی و ناشناخته انسان را نادیده می‌گرفت و در عوض امیدی استوار به رستاخیزی این جهانی و رسیدن به بهشتی زمینی را نوید می‌داد، به صورت درمان دردهای اجتماعی و مرهم زخم‌های روانی ما درآمده بود.

زخم‌هایی کهنه، صدساله و بیشتر! از همان زمان کمپانی هند شرقی، جنگ‌های ایران و روس، جنگ هرات و گلوله‌باران بوشهر، و دست آخر همدستی لاشخوران ۱۹۰۷ برای تقسیم وطن ما مردم غافل خوابزده در لاک خود تپیده! بارها تحقیر و شکست و زبونی پیاپی! برای همین در جنگ

بین الملل اول بیشتر ایرانیان، از عارف و عامی در آرزوی پیروزی آلمان بودند تا شاید قیصر، که با روس و انگلیس هر دو می جنگید، و از قضا «مسلمان»! هم از آب درآمد بود، دماغ استعمارگران را به خاک بمالد. در آغاز جنگ دوم نیز همین گرایش وجود داشت. تنها پس از آزادی پنجاه و سه نفر، گسترش اندیشه‌ها و تبلیغات چپ و نبرد استالینگراد چرخشی پیدا شد؛ اتحاد جماهیر شوروی نه تنها دیگر وارث و دنباله روسیه تزاری نبود، بلکه سوسیالیستی، ضد استعمار و آزادی بخش به شمار می آمد. و از آنجا که ورود ارتش‌های بیگانه با فروریختن دیوارهای سکوت توأم بود، این گمان که سوسیالیسم رفقا همزاد آزادی است، ما را تسخیر کرده بود.

و ما از آزادی تصویری ویژه خود داشتیم و «آزادی» برآمده از ایدئولوژی در کشورهای سوسیالیستی را نمی شناختیم. هنوز کمتر کسی از درون آن بهشت زمینی خبر داشت و ما باور نداشتیم که دستگاه رهبری و به دنبال آن سیاست حزب، وابسته به دیگران است و «دیگران» تنها سنگ خود را به سینه می زنند و به نام «انترناسیونالیسم»، ناسیونالیسم خود را باد می کنند. از این دست هر چه می شنیدیم، همه را تبلیغ دشمنان می دانستیم؛ در حقیقت چنان بود که گویی هیچ نمی شنیدیم. سیر پیچیده تحول اجتماعی را در روند «مبارزه طبقاتی» ساده کرده بودیم و گمان داشتیم که راز و رمز پیشبرد تاریخ را یافته‌ایم. با وجود ماجرای آذربایجان و درگیری با جبهه ملی هنوز بسیاری چیزها بر ملا نشده بود - نه در ایران و نه در جهان - اگرچه سیاست حزب در ملی شدن صنعت نفت و بدتر از آن در کودتای بیست و هشت مرداد، تردیدها و نگرانی‌های آزاردهنده‌ای برانگیخته بود، ولی دست کم گروهی از ما خیال می کردیم که در شرایط مخفی، زیر ضربت‌های دشمن، بروز چنین کجروی‌ها عجیب نیست؛ بدنه حزب سالم است، در شرایط دیگر و روزی که حزب علنی شود، با این همه نیروهای مؤمن و فداکار، آب رفته به جوی باز خواهد گشت! در حقیقت اسیر همان خطای ساده لوحانه در امر سیاست بودیم که

نقش ایمان و فداکاری را دست بالا و نقش واقعیت و شعور را دست کم می‌گیرد!

البته در آن نخستین سال‌های «آزادی» پس از استبداد رضاشاهی، جوان‌هایی بدون هیچ تجربه اجتماعی، به سائقه «آگاهی» به نهضت چپ نمی‌پیوستند، بشر دوستی و میهن پرستی و درد عدالت بود که بیشتر ما را به حزب توده می‌راند، نه دانش یا تجربه سیاسی! اختناق را پس از اختناق — رفتن رضاشاه — شناختیم، اشغال ایران را می‌دیدیم، سرود مستانه قدرتمندان را می‌شنیدیم، در فقر و جهل و ظلم غوطه می‌خوردیم و می‌خواستیم این بساط بیداد را هر چه زودتر واژگون کنیم. ما برای این توده‌ای شده بودیم و خودمان را به آب و آتش می‌زدیم. نمی‌دانستیم و در آن سال‌ها بسیاری از روشنفکران ایران و جهان (به علت‌هایی فراتر از حد این گفتار) گرفتاری نهضت‌های چپ را، در چنبره استالینسم نمی‌دانستند و عاقبت آن‌را نمی‌دیدند. سال‌های بعد که حقیقت تلخ و نادلپذیر برملا شد، کسانی از سر خشم و دلسوزی می‌گفتند: کیوان (یا کشتگان و رفتگان دیگر) گول خوردند، با جوانی و عمرشان بازی کردند و غیره و غیره... و این را طوری می‌گفتند که گویی فدای ساده لوحی خود شدند. در حقیقت شکست یکی از بزرگ‌ترین و دردناک‌ترین تجربه‌های اجتماعی — فرهنگی صد سال اخیر انسان، در اروپا و آسیا (و نیز ایران) را، تنها به یک «اشتباه» فروکاستن و گذشت و فداکاری گروه عظیم هواداران آن‌را ناشی از فریب و سادگی دانستن، خود ساده لوحی بزرگی است در فهم و شناخت تاریخ این عصر.

در وطنی بی‌پناه و اجتماعی دشمن خو، حزب پناهگاه و خانواده، یار و یاور ما بود و به پشت گرمی او به گفته مولانا «ترک گله کرده، دل یکدله»، به راه خود می‌رفتیم، در افق بی‌کرانه پندارهایمان، همه راه‌های جهان در چشم‌انداز ما گشوده می‌نمود و رهسپار هدفی انسانی و شریف، هیچ دمی از عمر بیهوده نمی‌گذشت. تا روزی که دیدم — من از خود می‌گویم، نه از مرتضی که نیست

یا هیچ‌کس دیگر - تا روزی که دیدم «کشتگاهم خشک ماند و یکسره تدبیرها - گشت بی سود و ثمر».

باری، در این باب فراوان گفته و نوشته‌اند و من در اینجا نمی‌خواهم چیزی به آنها بیفزایم، بلکه می‌خواهم بگویم که در آن زمانه «شکنجه و امید» جوانی اهل درد مثل مرتضی، با آن سرشت عاشقانه و مردم‌دوست، شیفته دانستن و دریافتن و بیمار عدالت، پیدا بود که روزی ناگزیر سر از حزب توده درمی‌آورد. او حتی پیش از آنکه به تهران بیاید، در همان اولین سال‌های نوجوانی در همدان به عضویت حزب پیکار درآمد، دستگیر و بیست‌روزی به شهرک بیجار تبعید شد. چندی بعد بار دیگر دستگیرش کردند و این بار یک هفته در زندان قم نگاهش داشتند. در این سال‌ها او عضو انجمن ادبی همدان نیز بود و آزادی نامی، از شاعران بنام شهر و رئیس انجمن، شعرهای او را می‌ستود. مرتضی پس از این جست‌وجوها و نخستین گمانه‌زنی‌های «سیاسی-ادبی» به حزب توده راه یافت. چون در نظر او انسان بودن چیزی نبود مگر «دوست داشتن و دوست بودن» او در نامه‌ای به فریدون رهنما می‌نویسد:

«پیش از اینکه این نامه را برایت بفرستم می‌روم موسوی و احمدی را ملاقات کنم، شاید برایت حرف‌هایی داشته باشند. این دو نفر را من همان قدر گرامی می‌دارم که معرفتم قدرت دارد. - هرکس به قدر فهمش فهمید مدعا را - دوست داشتن موسوی برای من اصلاً مایه فیض شده است. حتی پف پشت چشم او را نیز عاشقانه دوست می‌دارم. وجودش نیز در من رسوخ کرده است»^۱.

و به سیاوش کسرای می‌گوید «همه این رفقای که به تدریج دارند برای من مقام مرشد و یا (با کمی مبالغه در احساساتم) عظمت یک بت را پیدا می‌کنند...»^۲.

۱. همین کتاب، ص ۲۳۲.

۲. همین کتاب، ص ۲۵۱.

عشق به آدمی، عشق به زندگی، این سرچشمه و انگیزه هر فعالیت، جست‌وجو یا تلاش سیاسی، فرهنگی یا خصوصی او بود. در نامه‌ای به پوری، همسر آتی و عشق بزرگش، یگانگی جدایی‌ناپذیر عشق فردی و همگانی او را در اندیشه (و بعدها در عمل) به روشنی می‌توان دید:

«بودن ما با هم دارای کیفیتی بسیط‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از هر عشقی است. ما رفیقیم، دوستیم، یاور یکدیگریم. ایمان ما و زندگی ما با هم و توأم است. تو دوست و رفیق بهترین رفیق و عزیزترین دوستان شبانه‌روزی منی... ما امواج توأم یک جویباریم، قطرات جهنده یک آبشاریم. ما از هم جدایی‌ناپذیریم... نیاز ما به بودن با یکدیگر ناشی از فوران یک عشق ناگهانی، یک عشق ایجاد شده، یک عشق پر از ماجرا و کشمکش، یک عشق تلقین شده نیست. خیلی بسیط‌تر، وسیع‌تر و به خصوص منطقی‌تر و رئالیست‌تر است... این دوستی و رفاقت و همدلی و هم‌فکری... در حقیقت تبلوری از تجلی یک ایمان و ایمان شکست‌ناپذیر به همبستگی بشری و انسانی است»^۱.

این عشق، «باهم‌بودنی» است فراتر و برتر از هر عشق دیگر. چون اگر عشق دوست داشتن باشد این، کیفیتی دارد از همه «دوست‌داشتنی» تر و یا اگر بتوان گفت «عشقی عشق‌تر»! در خود نماندن و - نه به دیگری بلکه - به چون خودی فراتر از خود پیوستن است. می‌خواهم بگویم مثلاً مانند دمیدن آفتاب و رسیدن به روز (هرچند که این دمیدن خود مایه پیدایش روز است). در نظر مرتضی رفاقت، دوستی، یاری، آن «کیفیت بسیط‌تری است که عشق را به پایگاه والاتر «با همی» یا شاید بتوان گفت «یگانگی» می‌رساند. زیرا به یاد می‌آورم که وقتی مرتضی هدیه‌ای به پوری داد و بر آن نوشته بود «برای پوری، برای خودم». این یگانگی (یک روح در دو بدن)، از برکت وجود عشق حال و

در مقام دوستی □ ۲۹

حرف تازه‌ای نیست و پیش از اینها خیلی‌ها گفته‌اند. اما در نزد کیوان سرشت این وحدت، در کثرت است: ما با همیم چون که «رفیق» و بنابراین دوست و یاور یکدیگریم، رفیقان و دوستان عزیز و مشترکی داریم و با ایمانی «توأم» به هم آمیخته‌ایم. در این «ایمان» او به حزب توده و ایمان به آرمان و راه و روش آن اشاره دارد، چنان‌که در یادداشتی به تاریخ ۱۳۳۳/۲/۱۲ می‌نویسد:

«او [پوری] بزرگ‌ترین عشق من است و من خوب می‌فهمم که وقتی می‌نویسم بزرگ‌ترین عشق یعنی چه؛ منی که ایمان بزرگم، حزیم، وطنم، جهانم، همیشه ستاره راهنمای زندگی‌ام است».^۱

مهر او به معشوق و نامزدش نه تنها برکنار از مهر به مردم و جدا از آن نیست بلکه در حال و هوای همگان می‌شکفتد و می‌بالد. اینک عشقی که در طلب دیگران از عاشقان برمی‌دمد در تنگنای تن نمی‌ماند و مانند دمیدن آفتاب در روز، مه‌ری منتشر است و عاشقان موج‌هایی از جویبار و قطره‌هایی از آبشار همگانند، بی‌آنکه خود را در این «همگان» گم کنند و از دست بدهند.

«سایه» شعری برای مرتضی می‌فرستد (پایان برای آغاز) که در آن دروازه‌های شعرش را به روی دلدار می‌بندد تا آن‌را به روی «تن‌های برهنه» و «بازوهای رنج» بگشاید. درباره این شعر کیوان در نامه‌ای به شاملو چنین می‌گوید:

«به او [سایه] نوشتم که هیچ ضرورتی هنرمند را به این ایثار غیرلازم و انمی‌دارد. هنرمند می‌تواند معشوقش را با همه مردم دوست بدارد. کافی است که شاعر رازگوی دردها و رنج‌های بشر باشد و در این میانه با یکی از مردم، با معشوقه خود نیز سخن بگوید. فدا کردن یکی برای دیگری به کلی غلط است».^۲

۱. همین کتاب، ص ۱۷۹.

۲. همین کتاب، ص ۲۴۰.

چون که می‌دانیم به باور او مهر به دوست، از مهر به مردم جدا نیست و یکی بی دیگری ناتمام است. اما در هر دو حال عشقی پذیرفتنی است که از دیدگاه امری اجتماعی دریافت شده است. سایه برای پیوندی با مردم از عشق و عاشقی روی می‌گرداند و مرتضی می‌گوید این درست نیست، مهر به یار را می‌توان، و باید، با دوستی همه مردم به هم بست.

اگرچه ما توده‌ای‌ها هم — بدون این سنجیدن و درنگیدن‌ها — گاه سر از پا نشناخته عاشق می‌شدیم اما برای عشق نیز، مانند هر پدیده دیگر باید توجیهی اجتماعی می‌یافتیم. برای ما «رنالیست‌های منطقی»، عشق به عنوان امری وجودی (existentiele)، پدیده‌ای نفسانی و ناشناخته که گاه بی هیچ یک از این ملاحظات دو جان شیفته را به هم پیوندد، «جنون عشق»، نادیده گرفته می‌شد؛ نه می‌خواستیم و نه می‌توانستیم بدانیم که عشق چه شگردهای عجیب دارد.

اگر از عشق بیشتر می‌گویم برای این است که امثال ما جوان‌های آن روزگار، نه از راه مطالعه مارکسیسم و دانش سیاسی، بلکه، ای بسا ناخودآگاه، به انگیزه همین جنون عشق، به حزب توده شتافتیم؛ با عشقی به شدت اخلاقی! منظورم از «اخلاق» در اینجا، آن راه و روش خصوصی ویژه‌ای است که شخص برای تحقق آرمان‌هایش، در قبال خود و دیگری برمی‌گزیند و به کار می‌برد. این اخلاق، به زندگی و مرگ انسان — تنها موجود اخلاقی جهان — معنا می‌بخشد و، به گفته استاد توس، گاه او را به پایگاهی می‌رساند «به هر باره‌ای برتر از فلک!» از سوی دیگر عشق به انسان و جهانش، این زندگی بیهوده رفتارِ مرگ انجام را خواستنی و زیستنی می‌کند. در این پیوستگی دوگانه، اخلاق به عشق سامان و «شکل» می‌دهد و عشق به اخلاق زندگی. بدون عشق، اخلاق نظرورزی بی‌موضوع، بدون پایگاه و جایگاه است و بدون اخلاق، عشق از حد هیجان‌های غریزی فراتر نمی‌رود. در آن سال‌ها اگرچه ما سیاست را — که تمثیت امور اجتماعی است — فقط به مبارزه طبقاتی تقلیل دادیم ولی انگیزه تلاش‌های مبارزان صدیق، عشق به مردم و آرزوی سعادت آنها بود.

در مقام دوستی □ ۳۱

کیوان، درباره شعرى از سیاوش کسرایى رفیق و دوست نزدیکش، به فریدون رهنما مى نویسد:

«چگونه مردم جرأت دارند مردم را از قلب خود جدا بدانند. شاعر عشقش چه به مردم و چه به معشوقش، در هر حال اگر جوهر هنر در آن باشد جالب است... هر جا که انسان معرفت و ذوق خود را در همان عشقش - به هر چه هست - جا داد هنر به وجود مى آید و این اثر یک طرفش مسلماً به انسان راه دارد؛ آنجا که از شاعر شروع مى شود. و همین کافی است زیرا شاعر چگونه مى تواند جدا از مردمش و بیرون از تأثیر مردم یک هنرمند باشد. جز این هر چه باشد آسمان بی ستاره است، کور است، تاریک است، گرفته است، حقیر است»^۱.

در عشق یا شعر و هنر آنجا که مردم نباشند کوری و تاریکی است و طبعاً مبارزه اجتماعى در راه آزادى مردم بدون عشق به آنان نیز راه رفتن کوران در تاریکی است.

بارى، بی گمان یکی از انگیزه‌هاى پیوستن مرتضى به حزب توده، به تنها حزبی که نوید آزادى و بهروزی به گروه بزرگی از مردم مى داد، انسانگرایی بی دریغ و سودایی او بود. عشقی از آن گونه که در نامه به فریدون آمده، موجها و قطره‌هایی از آبی روان، اما جزئی محو در کل نیست. بلکه چون پرتوی است خودآگاه از «چشمه خورشید جهان افروز» که مانند نور «از مهر جدا هست و جدا نیست» و سرنوشتی دارد همراه و هماهنگ با همگان. به نظر مى آید که عشقی چنین پاک باخته و «خودفراموش» - به خصوص که تجلی ایمان نیز باشد - از خمیره‌ای عارفانه در فرهنگ سنتی ما بی بهره نیست، آن عشق که هستی خود را در «نیستی» مى جوید؛ فنا شدن در معشوق و باقی بودن بدو! اما، به گمان مرتضى، نه تنها چنین نیست، بلکه برعکس این، از عشق‌های دیگر «منطقی تر و رئالیست تر» است.

۱. همین کتاب، ص ۲۳۳.

این «منطق» و «رنالیسم» برای ما توده‌ای‌های آن سال‌ها معنای ویژه خود را داشت: به خیال ما مارکسیسم علمی بود که برای نخستین بار شناخت «منطقی» و در نتیجه «درستی» از تاریخ و تحول اجتماعی عرضه می‌داشت و به یاری آن «واقعیت» (رنالیت) روابط مادی، و در کلیات، روانشناسی اجتماعی افراد - و چه بسا «منطق» عشق نیز - دریافته می‌شد. انسان وجودی منطقی و دارای تکاملی رنالیستی بود. مرتضی در نامه‌ای به پوری می‌گوید:

«ما در ایمان و اعتماد بزرگ خود رشد می‌کنیم و احساسات و ادراک ما... به سوی تکامل منطقی و رنالیستی خود پیش می‌رود».^۱

«تکامل منطقی و رنالیستی» این عشق فراگذشتن پیاپی از عاشق و پیوستن به «آن‌سوتر» است. عشقی که در عاشق و معشوق بماند و به بیرون، به عالم سرشار دیگران راه نیابد،

«انس و محبتی است از جرقه یک عشق ناگهانی و فسادپذیر، زندانی غریزه‌های تن و مسکین و تباه است، و نمی‌تواند سزاوار دوستان و "رفاقت ایمانی" آنها باشد که از هر رنگ تعلق و توقعی آزاد است».^۲

باید از خود گریخت و خود را باز یافت. در نامه‌ای دیگر می‌نویسد:
 «باور بکن که نمی‌توانی مرا در خودم زندانی سازی، من به تو می‌گریزم و نجات هر دو مان را به چنگ می‌آورم».^۳

و این تازه جوانه عشق است که باید در همگان بشکفتد:
 «همان‌طور [که]... من خوشبختی خود را در نشاط قلب تو سراغ می‌کنم، پوری جان، همان‌طور [هم] ما سعی می‌کنیم عظمت انسانیت را در بهروزی همه مردم بجوییم».^۴

۱. همین کتاب، ص ۱۸۴.

۲. همین کتاب، ص ۱۸۵.

۳. همین کتاب، صص ۲۰۱-۲۰۲.

۴. همین کتاب، ص ۲۱۶.

در مقام دوستی □ ۳۳

زیرا تصور از عشق با هدف زندگی - آزادی همه رنجبران جهان - و ایمانی که پشتوانه آن است به هم پیوسته و مانند یکی عمیق و مانند دیگری فراگیر در دل و جان استوار شده است:

«من پوری را جوهر عشق خودم می‌بینم، یعنی اینکه از عشق زن و مردی بالاتر، از رفاقت و دوستی بسیط‌تر، از مونس و همدلی عمیق‌تر... به قدر ایمان خودمان و متناسب هدف عالی زندگیمان او را می‌خواهم»^۱.

«جوهر» عشق، مشتاق معشوقی است که با هدف زندگی و ایمان به آن پیوند یافته باشد.

این عشق بی‌خویشتن که مشتاق پرواز به جایی و کسی دیگر است، به خلاف عشق عارفان، راهی به عالم بالا ندارد و در طلب بی‌نهایتی بی‌مرز و بی‌نشان نیست، بلکه دارای «کیفیتی بسیط‌تر» است، گسترش می‌یابد و بی‌آنکه از خود دور شود به بیرون می‌تراود؛ از گذرگاه حزب توده به سرمنزل توده‌ها! «چرا باید از بیان نجیبانه‌ترین تمنیات خود شرم کنم، در حالی که عشق‌های ما موجی از اقیانوس نهضت ماست و ما با عشق‌های خود خون نهضتمان را سرخ‌تر می‌سازیم و از خون پاک نهضتمان تابناک‌تر می‌شویم. چه دردی است که نباید عشق خود را با شوق و علاقه به نهضت، عشق به همه زن‌ها و به دوستی همه مردها در هم آمیخت و این شراب یگانه را لاجرم سر کشید»^۲.

هر چه عشق در عرفان نظر به عالم بالا دارد و «عمودی» است، اینجا - در عین فرهمندی و والایی - زمینی، این جهانی و «افقی»، عشقی «منتشر» است، ولی با مرز و نشانی «آگاهانه» و بنا به اعتقادی که دارد به آغوش «رنجبران

۱. همین کتاب، ص ۱۷۸.

۲. همین کتاب، ص ۲۵۲.

جهان» روی می آورد، نه به جانب «خلق» آن گونه که ناصر خسرو می پنداشت و می گفت «همه سر به سر نهال خدایند - هیچ نه برکن از این نهال و نه بشکن».

عشق مرتضای توده‌ای خواهان آزادی اجتماعی و «همگان» است تا از برکت آن فرد و معنویتش نجات یابند (در آن روزگار هیچ یک از ما نمی دانستیم که «فردیت» انسان اجتماعی چه اعتباری دارد و فدا کردن آن در راه پیشرفت اجتماع به کجاها می کشد). «رنالیسم» این عشق «آزادی خواه»، شاید در «کیفیت بسیط»، در منش گسترش یابنده آن است که آزادی - آزادی اجتماعی - را در پیوستن به دیگران و هماهنگی با آنان می جوید، و این دیگران، پیوسته در اندیشه، در کردار و رفتار او حاضر و ناظرند. و گرنه جز این از واقع گرایی (رنالیسم) نشان دیگری ندارد. زیرا واقعیت، دگرگون شونده و تحول پذیر است و این عشق مؤمنانه، به «ایمان بزرگ» و به معشوق که «ترانه‌ای از سرود ایمان بزرگ» است، همیشه پایدار و همیشه یکسان می ماند، به شدت احساساتی، اخلاقی، و گویی آسمانی است و اگرچه به مثابه پدیده‌ای زنده تپش قلب گرمش را حس می کنیم، ولی به خلاف هر پدیده زنده دیگر انگار که لایزال، آن جهانی و در آرزوی جاودانگی است. زیرا دوست نه تنها در زندگی که پس از آن، در مرگ نیز یارانش را از یاد نمی برد و در آن دم واپسین که حقیقت وجود آدمی برملا می شود - در وصیت نامه - به کسانش می گوید: «یاد شما و همه خوبان زندگی را به صورت دیگر ادامه می دهم».

نمی دانم چگونه، شاید آن «یاد» را در پوری و در ما که بازماندگان اویم ادامه می دهد، شاید ما آن «صورت» دیگر، صورت «یاد» اویم، همچنان که او «صورت» خاطره ماست و هرگاه به صفای بی ریای دوستی و آرزوهای بزرگ گذشته باز می گردیم، ای بسا تصویر او بر لوح ضمیر نقش می بندد. یا شاید آن گونه که صادق هدایت «در لای کلماتش زنده است و نفس می کشد»^۱، یا در «نشاط مردم که مرگ ما را بارور خواهد ساخت»^۲... به هر حال در اندیشه

۱. همین کتاب، ص ۲۶۵.

۲. همین کتاب، ص ۲۴۲.

«ادامه یاد خوبان» پس از مرگ، ناخودآگاه نشانی، رنگی مبهم از جاودانگی دیده می‌شود که از مبارزی اگرچه «ماتریالیست» - ولی پرورده شعر و ادب کلاسیک فارسی و مترجم ادبیات رمانتیک اروپایی - چندان بعید نیست. زیرا فرهنگ و به ویژه شعر ما از سنایی و عطار تا مولوی و حافظ هستی را از منظر عرفان می‌نگرد. از سوی دیگر کیوان و ما، همسالان او، ادبیات جهان را بیشتر از راه ترجمه لامارتین و شاتوبریان و رمانتیک‌های دیگر می‌شناختیم و به مقتضای جوانی و محرومیت، سوز و گداز آنها - و باباکوهی و من هم گریه کرده‌ام - سخت به دلمان می‌نشست. بعدها که به اندیشه‌ها و آرمان‌های دیگر روی آوردیم، به هر تقدیر - دانسته یا ندانسته - گریه‌ای از آن «عرفان» و رمانتیسم در کنه ضمیر باقی ماند که گریختن از خود، نیاز و شوق به یگانگی با آن سوتر، خویشتن را موجی از جویبار و قطره‌ای از آبشار دریافتن و عشق را تجلی ایمانی بزرگ دانستن، این ایثار و پرواز بلند - و از خودگذشتگی که شعار و شیوه مبارزان حزب هم بود - می‌توانست نشانی از آن باشد.

مارکسیسم در عالم نظر، نه در کاربرد لنینی - استالینی، از جمله، وارث انسانگرایی رنسانس نیز هست. و مرتضی این دریافت از پایگاه آدمی در جهان را، از راه حزب و ترجمه ادبیات سیاسی می‌شناخت و با آن همدلی داشت. به گمان من سرشت پرمهر مرتضی کیوان چون درختی مشتاق رشد، از انسانگرایی رنسانس (مارکسیسم)، عرفان (شعر و ادب فارسی) و رمانتیسم (ادبیات فرانسه) پرورش می‌یافت. بیش از اینها چندان چیز دیگری نمی‌دانیم، چون از کودکی، خانواده و پیدایش و آغاز رشد عواطف او بی‌خبریم.

اما گذشته از این گمان‌ها و جست‌وجوهای دیر هنگام، باید گفت که البته تصور بسیاری از ما جوان‌های احساساتی و کتابخوان آن زمان دانسته و ندانسته، از همین سرچشمه‌ها آب می‌خورد ولی هر کدام، نه مرتضی چیز دیگری شدیم. بنابراین شاید گوهر یا سرشت او توانایی ویژه‌ای داشت برای مهرپذیری و مهرپروری، طبیعتی بیتاب مهر ورزیدن!

مرتضی کیوان اساساً جوانی «رمانتیک» بود؛ به شرط آنکه این صفت را به معنای گسترده آن به کار بریم. نخستین نوشته‌های او لبریز از احساسات نازکدانه، معصومانه و گاه سادگی کودکانه‌ای است؛ تا آنجا که «از فغان مرغی شیدا دلش به درد می‌آید و به حال او که از جفای یار می‌نالد، غصه می‌خورد و می‌گرید»^۱!

آقای مرتضای کیوان که ره‌آورد را می‌نویسد، جوان بیست و سه‌ساله‌ای است که از دو سه سال پیش دست به قلم برده و همکاری با مطبوعات را آغاز کرده است. طبع سرکش و کنجکاو این شیفته ادبیات و تشنه کتاب خیلی زود او را به میدان فعالیت فرهنگی کشید. در آن تمرین‌های اول، او از نویسنده‌های نام‌آور مد روز، و بیش از همه حجازی پیروی می‌کند؛ همان زبان نرم و نازک احساسات رقیق و همان حرف‌های کلی و بی‌خاصیت «آینه» و «اندیشه»! از قضا در پیشانی «ره‌آورد» عبارتی از حجازی آمده که به خودی خود هیچ معنای ویژه‌ای ندارد: «ره‌آورد بسیار خوب و گرانبه‌است... میرمحمد حجازی». در حقیقت از همان زمان نگارش این قطعه‌های ادبی، کیوان از این دوره کودکانه رشد گذشته بود. زیرا حتی پیش از این تاریخ کنجکاو فکری و عشق به دانستن وی را به عرصه واقعیت و چون و چرا می‌راند. در نامه‌هایی که خواهید دید^۲ حسینقلی مستعان به ایرادهای «آقای مرتضی کیوان (دلپاک)»، به یکی از نوشته‌های خود، دوستانه پاسخ می‌گوید و درباره دو کتابش، شب‌زنده‌داران و گوشه چشمی به گوشه دل توضیحی می‌دهد. مانند این، پاسخ مهدی حمیدی شیرازی و نصرالله فلسفی است به نامه‌های دیگر، و کمی دیرتر نامه مفصل جمال‌زاده در جواب مقاله کیوان و انتقاد وی از صحرای محشر.

نکته جالب توجه مخاطبانند و تاریخ نامه‌ها: ۲۱/۱۲/۱۶ و ۲۲/۱/۲ (و از آن فلسفی، در ۵ آذرماه ۱۳۲۳، ظاهراً با تأخیر زیاد و بدون اشاره به تاریخ نامه

۱. گل‌های رنگارنگ، ره‌آورد، سال سیزدهم، شماره ۱، آذر ۱۳۲۴، ص ۶۱.

۲. همین کتاب، بخش هفتم، نامه‌های کیوان و مستعان به یکدیگر.

در مقام دوستی □ ۳۷

کیوان). در آن زمان مستعان نویسنده و حمیدی شاعر نامدار و نصرالله فلسفی تاریخ‌دان و استاد دانشگاه مشهوری بود. جمال‌زاده هم که گفتن ندارد. اما در عوض مرتضی کیوان جوانی بیست و یکی دوساله، شهرستانی و گمنام! از جواب‌های دوستانه پیداست که «دلپاک». دل به دریا زده، و با صراحت و بدون تعارف ولی مؤدبانه، انتقادی به کار آن بزرگان کرده یا اطلاعاتی دربارهٔ ابومسلم خراسانی خواسته است. این توجه در میان ما بیست‌ساله‌های آن ایام پدیده‌ای بسیار نادر بود؛ نه این کنجکاوی را داشتیم — می‌خواندیم و رد می‌شدیم — و نه این جسارت انتقاد یا همت نامه‌نگاری را.

از همین نخستین سال‌ها، فعالیت مطبوعاتی مرتضی، به ویژه در زمینه نقد کتاب — که نمی‌توانست از آن دل بکند — با پشتکاری خستگی‌ناپذیر دنبال می‌شود. «خستگی‌ناپذیر» را برای خالی نبودن عریضه نمی‌گویم. سیاهه زیر برخی از نقد و معرفی کتاب‌هایی است که (از ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۶) در هفته‌نامه‌هایی چون جهان نو، گل‌های رنگارنگ، راه نو یا سوگند نوشته و من به آنها دسترسی یافته‌ام. البته امروز و پس از گذشت آن همه سال این نوشته‌ها ارزش ادبی یا فرهنگی چندانی ندارند اما نقل آنها در اینجا، حتی اگر به درازا بکشد، نمودار ذهن جوایبی است که به هر گوشه‌ای از هر کتابی سر می‌کشید. نقد کتاب:

فاجعه — دیوان غبار — ولگردان از ماکسیم گورکی — علوم برای توده، به قلم دکتر فروتن — حسن یا در جادهٔ زرین سمرقند از جیمز روی فلکر — خدایان تشنه‌اند از آناتول فرانس — داستان‌های ملل — دخمه‌نشینان از میخائیل سادووه‌آنو — فرزند خلق از موریس تورز، دبیر کل حزب کمونیست فرانسه — دید و بازدید از جلال آل‌احمد — سایه از علی دشتی — ارواح متمرّد از جبران خلیل جبران — مدح دیوانگی از اراسم — افسانه‌ها از صبحی مهدی — کمونیسم و رستاخیز فرهنگ از روزه گارودی — آراء و عقاید از گوستاو لوبن — بیست و چهار ساعت زندگی یک زن از اشتفن تسوایگ — انسان وحشی از امیل زولا...

و شمار بسیاری مقاله‌های گوناگون مانند اینها:

«پسیک آنالیز»، «شهریار»، «مخفی بدخشی، شاعر معاصر بدخشان»، «دربارۀ آناتول فرانس»، «به افتخار دانشمند بزرگ، استاد عبدالعظیم قریب»، «نهضت آزادیخواهی و تجددطلبی زنان هندوستان»، «هنر در زندان ماتریالیسم»، «همکاری لندن، واشنگتن، مسکو در صلح»، «هوارد فاست نویسنده بزرگ امریکایی در زندان»...

کیوان در نامه‌ای به دوستش علی کسمایی، سردبیر مجله شهر ری می‌نویسد: «من یک خط مشی مشخص و مطمئن دارم. فقط درباره کتاب‌ها بحث و انتقاد تهیه خواهم کرد...»^۱ امروز دیگر بیشتر کتاب‌ها و نقد و معرفی آنها کهنه شده است و چیز زیادی به خواننده نمی‌آموزد، آنچه کهنه نشده آموختن این کنجکاوی بیتاب فکری است که گویی خواب را از ذهنی بیدار و خستگی‌ناپذیر ربوده بود.

ولی تنها نوشتن کفایت نمی‌کرد. از جمله «کار»های کیوان یکی هم چاپ و انتشار نوشته‌های دوستان گوناگون و ایجاد همکاری مؤلفان و ناشران بود، که در نامه‌های او و دوستانش می‌بینید. من در اینجا به عنوان نمونه تنها به یکی دو مورد اشاره می‌کنم؛ فرزانه می‌نویسد:

وقتی صادق هدایت به من توصیه کرد که نقدی بر ترجمه پرنده آبی اثر موريس مترلینگ، که عبدالحسین نوشین ترجمه کرده بود، بنویسم تا به این بهانه توجه مردم و دولت به وضع سخت این هنرمند بیمار، زندانی در یزد، جلب بشود، آشنای مطمئن در روزنامه‌ها نداشتم که مقاله‌ام را چاپ کنند. مرتضی کیوان مثل همیشه پا پیش گذاشت و آنرا در یک مجله هفتگی انتشار داد. هم مرتضی کیوان بود که بانی شد تا مجموعه چه می‌دانم از زبان فرانسوی ترجمه شود و واسطه‌ی ناشرین - کتاب‌فروشی علمی و جعفری (امیرکبیر) - با مترجمین بود. حتی در

پاریس خبر شدم که به مشاورت و اصرار او بود که انتشارات امیرکبیر چاپ آثار هدایت را به وضع آبرومندی تعهد کرد.^۱

عبدالرحیم جعفری بنیانگذار مؤسسه انتشارات امیرکبیر گفته است:
«ما در آن وقت [آغاز فعالیت امیرکبیر] مجموعه‌ی چه می‌دانم را چاپ می‌کردیم و رابط میان ما و مترجمان مرتضی کیوان بود. ایشان... روزی کتابی آوردند به نام فن ورزش که... خانم منیر مهران ترجمه کرده بود... کتاب فن ورزش را به نحو احسن چاپ کردم».^۲

همچنین بود چاپ شنل گوگول، مروارید سیاه، وداع با اسلحه و...
اما در این زمینه کار اساسی و مداوم‌تر او اداره‌ی مجله‌ی بانو، دبیری مجله‌ی جهان نو و به ویژه همکاری اداری و فنی نشریات چاپ سال‌های بعد است: پیک صلح، سوگند، به سوی آینده، شیوه... درباره‌ی کبوتر صلح به احمد شاملو می‌نویسد:
«برای تجدید شکل و تغییر کیفیت مجله‌ی پانزده روزه کبوتر صلح کوشش کردیم. سرانجام قرار شد ماهانه شود... سطح مطالبش بالا رود و از همه مهم‌تر آخوندی‌بازی ادبی را کنار بگذارد. تکان بخورد و متعلق به نسل امروز ادبیات بشود. با این قرار همکاری ما شروع می‌شود؛ "کولی"^۳ و "احمد صادق" و من... توجه تو را به آن قسمت از مقاله فرهنگ در چین جدید جلب می‌کنم... که می‌گوید... ادبیات باید از لحاظ شکل (فرم) ملی، از لحاظ مضمون علمی، و از لحاظ روش توده‌ای باشد... شرکت ما در این مجله ضروری شده است... کوشش اساسی ما باید به وجود آوردن و بسط هنری باشد که از مردم درآید و به مردم ارائه شود...».^۴

۲. بخارا، ش ۴، بهمن-اسفند ۱۳۷۷.

۱. فرزانه، بن‌بست، ص ۲۰.

۳. تخلص سیاوش کسرایی در آغاز شاعری.

۴. همین کتاب، صص ۲۳۵-۲۳۶.

۴۰ □ کتاب مرتضی کیوان

و پس از شرح بیشتری که می‌توانید ببینید (فصل هفتم) در پایان این‌گونه شاملو را به همکاری فرا می‌خواند:
«کوشش هنرورانی چون تو در این زمینه از مهم‌ترین عوامل رسیدن به هدف مطلوب است».

به طوری که از ستاره (روزنامه یومیه ملی - ۲۰ اسفند ۱۳۲۶) برمی‌آید کیوان گذشته از اینها از سال‌های پیشتر در تلاش سازمان‌دهی اتحادیه نویسندگان نیز بود. در آن شماره این آگهی را می‌بینیم:
اتحادیه نویسندگان

«این آقایان از طرف اعضاء مؤسس اتحادیه نویسندگان مطبوعات ایران به سمت عضویت هیئت‌مدیره اتحادیه نامبرده انتخاب شده‌اند: آقای علی کسمایی مدیرعامل - آقای علی زرین‌قلم معاون - آقای مسعود برزین منشی - آقای مرتضی کیوان منشی - آقای جهانگیر افخمی خزانه‌دار - آقای فرهنگ ریمن بازرس - آقای محمدعلی شیرازی مشاور حقوقی».^۱

نامه‌ای در دست است که نشان می‌دهد ماجرای اتحادیه نویسندگان پایان نمی‌یابد و دست‌کم چهار سال دیگر (۳۰ مرداد ۱۳۳۰)، و پس از آن در نامه‌ای^۲ به «جناب آقای دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر» به تاریخ ۳۱/۷/۲۰، همچنان ادامه می‌یابد و کیوان رها نمی‌کند.

کیوان اگرچه نوشتن را از سیاست و سیاست را از نوشتن جدا نمی‌داند، و چون مبارزی سیاسی در تلاش آن است که «سنگر»های مطبوعاتی را «یکی یکی به دست آورد» ولی به هر تقدیر در این «آمیختگی» فرهنگ و سیاست، او

۱. همین کتاب، پیوست‌ها.

۲. همین کتاب، ص ۳۴۵.

بیشتر آرزو می‌کند «ادیب هنرور مرقی» باشد تا «مرقی» اهل ادب و هنر. در گزارش گونه‌ای که به دست داده — و من کوتاه‌شده آن را در اینجا می‌آورم — می‌بینیم که او در کشمکشی درونی با «عفریت» یا «فرشته» زندگی همیشه یا فریفته است یا فریبنده، از نادانی‌های ارادی و خودخواسته‌اش دل نمی‌کند، از مال و مقام و ازدواج گریزان و به فعالیت بیشتر در حزب بی‌اعتناست زیرا می‌خواهد «ادیب هنرور مرقی» باشد نه مرد سیاسی. خسته از پرداختن به خرده‌کاری دیگران و گرفتاری این و آن، دلزده از کتاب و کتاب خواندن که آن قدر به آن خو گرفته بود، دیگر هیچ چیز را به دلخواه و آرمان خود نمی‌یابد. بشریت از انسانیت به دور افتاده، هنر اسیر نادانی و هنرمند نومید گوشه‌گیر و خردمندان ناتوانند. در گیر و دار مشاهده این واقعیت‌های دردناک، همیشه ملول و اندوهگین، از التهایی نامعلوم، انتظاری تمام‌نشده‌ی، اضطرابی دردناک، نگرانی گنگ، شوق مبهم، امید سمج و شک و تردیدی پیدا و پنهان رنج می‌برد تا آنجا که سیمایش را از یاد برده، روح خود را باز نمی‌شناسد. «من همیشه در سراسر زندگی خود را می‌جسته‌ام و نیافته‌ام».^۱

این شرحی که در نامه سوگند وابسته به حزب توده منتشر شد، نغمه ناسازی بود که با روحیه امیدوار و مبارز حزبی نمی‌خواند. برای رفع همین «سوء تفاهم»، نخست و در پیشانی نوشته شرح کشفی از فساد اجتماع و نومیدی ناگزیر جوانان آمده و در پایان نیز توضیحی آورده‌اند تا کسی از خوانندگان به مجله و نویسنده‌اش گمان بد نبرد:

«حسن بدین‌گونه به توصیف روحیه خود می‌پرداخت و نمی‌دانست که من [نویسنده] آرمان خود را شناخته و با ادراک مفهوم زندگی، راز بهروزی را بی‌هیچ تیرگی و ابهامی دریافته‌ام...».^۲

۱. «برای کتاب‌هایم»، سوگند، ش ۲۱ و ۲۲، آذر ۱۳۲۷، همین کتاب، ص ۱۷۶.

۲. پیشین.

اما این «حسن» که برای درج در مطبوعات سروکله‌اش پیدا شده کسی جز مرتضی کیوان بی آرام نیست که با خودآگاهی ویرانگری در کار ساختن و بازساختن خود است. او پس از رهایی از تبعید خارک به سیاوش کسرای می نویسد:

«... پریشانم، هیچ چیز برای من آسایش بخش نیست. دیوی درون وجودم نعره می‌کشد. از هیاهوی او مالولم و آرام و ساکنم... اضطراب هولناکی در خاطر من زندگی می‌کند، هنوز آن را به درستی نشناخته‌ام برای کسی که مرده معرفت است چنین محرومیتی دردآور است... همه بی‌گناهان گناهکاریم. همه همدردیم... نمی‌دانم چرا امشب حرف‌هایم تلخ شده، از هر جمله‌ام زهر می‌بارد...»^۱

این همه تلخی، «این سنگ‌های از فلاخن رها... و بی وقت و نابجا پراکنده شده»، که پنج‌ماهی پس از کودتای بیست و هشت مرداد، در نخستین نامه «پس از آزادی از روزها و شب‌های تبعید» به سیاوش نوشته، این همه پریشانی از خواندن شعری «تلخ و اشتباه» از شاملو نیز هست. «سرود کسی که نه دشمن است نه مدعی».

هیچ نه به شعر می‌پردازم و نه به داوری مرتضی درباره آن، فقط می‌خواهم بگویم که او وقتی به گمان خود انسانیت دوستی را در خطر می‌بیند، «به حرف‌های خود کینه می‌ورزد» و نمی‌داند چگونه جرقه‌های خشم بیرون می‌جهد. در او اثر شعر نیز می‌تواند به تلخی واقعیت نادلپذیر، به تلخی زندان و تبعید باشد و پریشان و دگرگونش کند.

باری، از این اشاره بگذرم و به نامه کیوان از تبعید رسیده بازگردم که هیچ شباهتی به «آبنوس» مجله سوگند، آنکه «راز بهروزی را بی هیچ تیرگی و ابهامی دریافته بود»، ندارد، بلکه همان «حسن» است و همان رنج از «اضطرابی

در مقام دوستی □ ۴۳

دردناک و شک و تردیدی پیدا و پنهان». متنها دردناک‌تر! از آن گزارش «سوگند» تاکنون چهار سال پرفراز و نشیب گذشته است. در نامه‌ای از همان روزها^۱ می‌گوید «با چه همدلی شگرفی این حرف آن عقاب تیز پرواز را به یاد می‌آورم:

بگذشتم به شتاب از در و دشت

به شتاب ایام از من بگذشت

در زمانی نه‌چندان طولانی، مرتضی بسیار چیزها دیده و تجربه‌ها اندوخته است: ملی شدن صنعت نفت، جبهه ملی و دولت دکتر مصدق، سردرگمی حزب در این گیر و دار و سرانجام ماجرای بیست و هشت مرداد! همه چیز، تحول پرتناقض اجتماع، زندگی حزب و سرنوشت مبارزانش بسیار پیچیده‌تر و دردناک‌تر از آن شد که گمان می‌رفت و افق آرمان‌ها دورتر و دورتر! حتی یک سال پیش مرتضی به فریدون رهنما می‌نوشت:

«... دلم می‌خواهد بالای بلندترین کوه‌ها بروم و به فضا، به آسمان و به افق سرکوفت بزنم که شما با همه بزرگی، بلندی، پهناوری و دوری نصف بزرگی و وسعت عشق من نیستید، حقیرها!... بگذار از قرن خوشبخت خود بیاموزیم که چگونه یکدیگر را دوست بداریم. قرن ما بهترین آموزگار ماست... من با شادی تمام اعلام می‌کنم که شعار چنین است: برای واژگونی بساط پوسیده امروزی و برقراری دموکراسی توده‌ای»^۲.

اما اینک پس از گذشت یک سال کوتاه، آن جان سرکش نافرمان، مبارز دیگری است، از سیاوش می‌پرسد: «حس نمی‌کنی من مشاعر خود را از دست داده‌ام؟» و چهار ماهی پیش از مرگش، به احمد جزایری می‌نویسد: «... باید بزرگ‌ترها حساب این چیزها را داشته باشند چون که آنها ما را به این حرف‌ها کشانده‌اند. خودشان در تاریکی نشسته‌اند و تیرهایی رها

۱. همین کتاب، ص ۲۵۴.

۲. همین کتاب، ص ۲۳۰.

کرده‌اند. بعضی‌ها به هدف خورده، بعضی‌ها خطا رفته، بد و خوبشان را هوار ما کرده... این روزها برزخ مکیفی را می‌گذرانم. دارم دچار یک استحاله گسترش دهنده‌ای می‌شوم که حتماً مرا رو به راه خواهد کرد و این امر بسته به خودم است. به درون خودم که فکر می‌کنم کسی از ش سردر نیآورده، چون که کمتر کسی را دور و بر خودم اهل دل دیده‌ام. همه با عشق‌بازی کرده‌اند و به هر کاری خودشان کرده‌اند اسم دوستی و عشق داده‌اند در حالی که هیچ‌کدام عاشق نبوده‌اند، هیچ‌کدام رفیق هم نبوده‌اند. خیال می‌کرده‌اند و همین...»^۱

نمی‌دانم آن آزمون‌های سهمگین را چگونه از سر گذرانند که در آخرین ماه‌های زندگی می‌گفت همه با عشق‌بازی کرده‌اند، هیچ‌کدام عاشق نبوده‌اند، رفیق نبوده‌اند... ما آن روزها همدیگر را خیلی کم و کوتاه می‌دیدیم. روزگار سختی بود و هر دو کمتر آفتابی می‌شدیم و من نمی‌دانستم بر او چه گذشته است که در همان نامه به سیاوش این‌گونه به حرف می‌آید:

«... دوست داشتن را فراموش کرده‌ایم و در خود می‌لولیم و از خود غافلیم. من امشب پریشانم. به تو رسیده‌ام و دلم هزار عقده ناگشوده دارد. این توقیف و تبعید زندان مرا از خودم بیرون آورد... گاهی از حصار عادت بیرون آمده‌ایم و خویشتن را در سیمای یکدیگر نگریسته‌ایم، دیده‌ایم که یکدیگر را دوست داریم... همه با صفای پریان یکدیگر را خواسته‌ایم. اما گرچه من امشب پریشانم ولی به درستی دریافته‌ام که به دوست داشتن توهین کرده‌ایم»^۲.

این «پریشانی» که درست ده بار در یک نامه تکرار شده از چیست اگر از فراموشی «دوست داشتن»، از «توهین به دوست داشتن» نیست؟ رفیقی که همه رفقا و دوستانش را «با صفای پریان» خواسته بود، اکنون که از بد حادثه

۱. همین کتاب، صص ۲۱۹-۲۲۰.

۲. همین کتاب، ص ۲۴۷.

در مقام دوستی □ ۴۵

دست خیلی‌ها باز و چهره واقعی پاره‌ای چیزها آشکار شد، «پریشان است و بد و بیراه می‌گوید و بس نمی‌کند» (همان‌جا) شعر شاملو (سرود کسی که...) بهانه است، به قول خود مرتضی «جرقه‌های خشم» است که پلاس تیره عادت را سوزاند. وگرنه روز دیگر که آرام‌تر شده است همان نامه را این‌گونه دنبال می‌کند:

«حالا که نوشته‌های دیشب را خواندم دیدم طلسمی را گشوده‌ام. از خود به در آمده‌ام و یاره‌ها گفته‌ام که همه اگر مطلوب نباشد، حقیقت است... گرد ابهام بر من نشسته، خود را سراپا علامت تعجب می‌بینم و در حیرتم که چرا پیش از این در غفلت مانده بودم... چرا که بیهوده خواستن، بیهوده دوست داشتن، بیهوده پرستیدن را دیدیم و دریافتیم و از آن عبرت آموختیم»^۱.

باید آن‌روزها، کج‌روی‌ها و کج‌اندازی‌های حزب، گیر و دار بی‌امان فرمانداری نظامی و زندان و شکنجه و کشتار و هزیمت نومیدانه مبارزان را به یاد آورد، و «عبرت آموختن» از «بیهوده دوست داشتن، بیهوده خواستن، بیهوده پرستیدن» را حس کرد. نهیب حادثه چون گردباد در ما افتاده و بنیاد ما را از جا کنده بود. پیش از این گمان می‌کردیم که شرط اصلی مبارزه و پیروزی — رسیدن به آزادی — صداقت و فداکاری است، اما تجربه نشان داد که فقط «دوستی به صفای پریان» و صادقانه بر سر جان خطر کردن بسنده نیست. مبارزه سیاسی در همه حال و بیش از هر چیز نیازمند آگاهی، نیازمند شعور اجتماعی و سیاسی است. و غفلت از آن‌روزی چنان مایه پریشانی می‌شود که مبارزان پاکباز، مانند مرتضی، با تعجب و حیرت از خود بپرسند آیا «مشاعر خود را از دست داده‌ام؟» و پیاپی بگویند: پریشانم، پریشانم!

۱. همین کتاب، ص ۲۴۹.

در فرهنگ عرفانی ما عشق «مجازی» - عشق آدمیان به یکدیگر - پلی است به - عشق حقیقی - عشق به آفریدگار که ما را به «صورت» خود آفرید. پس دوستی این «صورت» که ماییم، در حقیقت پرستیدن آن صورتِ صورت‌هاست. از همین روست که می‌بینیم عشق، مثلاً در عطار و مولانا یا در نظامی و حافظ، گرایشی گریزنده از زمین به سوی آسمان دارد. ولی در انسانگرایی (اومانیزم) رنسانسی که بهروزی و اعتلای انسان هدف و غایت است، عشق آدمیان نیازی به گریختن از عالم خاکی ندارد و به جای سیر در آسمان، بر زمین و در میان آدمیان می‌ماند. دریافت ما از این انسانگرایی طبعاً از راه آشنایی با تمدن غرب به دست آمد. مارکسیسم نیز، با اعتقاد به روند پیشرو تاریخ، رستاخیز زحمتکشان، پایان یافتن بهره‌جویی انسان از انسان، برابری و آزادی همگان، در شمار نظریه‌هایی است که از انسانگرایی رنسانس اثر پذیرفت و آن را به احزاب کمونیست به وام داد. در این تصور خوشبینانه از انسان، امکانات و توانایی‌های او بی‌پایان است. و آن‌گاه که این تصور، به شیفتگی در قبال انسان بدل شود، حسن نیتی احساساتی جای شناخت سنجشگر نیک و بد آدمی را می‌گیرد، وجود پاره‌ای از حقایق ناخوشایند هستی ما: خودخواهی، سودجویی و تجاوز به دیگران، سودای قدرت و جز اینها از یاد می‌رود و از «نیکی و بدی که در نهاد بشر است» تنها دیدار دلخواه و دلپذیر نیکی به دیده می‌آید و آن سوی تاریک «نهاد بشر»، تاریک - روشن روح ما، فراموشی است.

انسانگرایی مارکسیسم، در عمل (کمونیسم) دچار شکاف و دوگانگی در خود شد. زیرا به سبب وجود مبارزه طبقاتی، در اینجا نیز ناگزیر آدمیان (استثمارگران و استثمارشوندگان) رویاروی و به ضد یکدیگر می‌ایستند و این‌گونه، همچنان «انسان گرگ انسان» باقی می‌ماند. در این تناقض - توأم با علت‌های بی‌شمار دیگر - کار «انسان‌گرایان» و سازمان‌هایشان گاه به دشمنی با انسان می‌انجامد. (گولاک‌ها، انقلاب مجارستان، بهار پراگ و...). زیرا،

در مقام دوستی □ ۴۷

چه بسا «هدف» والا و شریف بهروزی و اعتلای انسان، «وسیله» را، هرگونه وسیله را، توجیه کند، تا آنجا که هدف (انسان) خود تبدیل به وسیله شود مانند فدا کردن فرد برای منافع جمع و یا رنج و فداکاری نسلی در راه خوشبختی نسل های آینده؛ آنچنان که می گفتند. در چنین حالی خوب پیداست که انسان دوستان پرشور و پاک باخته دچار چه بحران بنیان کنی می شوند.

تجربه سده ای که گذشت نشان داد که انسانگرایی در سیاست نیازمند خرد و هشیاری بسیار است و گرنه آسان به ضد خود، به ضد انسان بدل می شود. نگفته پیداست که انسانگرایی موجب شکست حزب های کمونیست حاکم در روسیه شوروی یا جمهوری های توده ای اروپای شرقی نبود، برعکس تبدیل آن به ضد خود، به ناچیز گرفتن زندگی انسان به هوای هدفی دور در آینده ای موهوم، به سود انسان های آینده، یکی از موجبات آن فروپاشی بود که دیدیم. مارکسیسم آن گونه که در لنینیسم هستی پذیرفت و سپس کمیترون آن را در عمل هدایت کرد با هیچ استبداد و فشاری آخر جا نیفتاد و نماند.

باری، بگذریم و بازگردیم به نامه به سیاوش؛ آن گونه که از آن برمی آید مرتضی کیوان به یمن تجربه تازه ای، پیچیدگی تودرتو و انبوه زشت و زیبای بیرون را در عمق درون آزمود، طلسم گشوده شد، مرد از خود به درآمد، چشم در چشم «حقیقت نامطلوب» دوخت و مشاعر از دست داده را بازیافت. اینک او واقعیت ناهنجار را می بیند و می شناسد و این شناخت را چون زهری در جان می چشد اما همچنان به خود و آرمان هایش وفادار است. از این گذشته در برابر سراسیمگی گریزندگان، کسانی مانند مرتضی ماندند تا از شدت خطر بکاهند و سازمان حزبی زیر ضربت های پیاپی به کلی از هم نپاشد. چون که پاشیدگی سازمان، همان طور که دیدیم، به معنای زندان، شکنجه و گاه مرگ رفقا بود؛ و ای بسا از هم پاشیدن خانواده هایشان.

این «گناهکاران بی گناه» با چشم های باز در تاریکی راه می رفتند. مرتضی

کیوان هم با چشم باز در تاریکی راه می‌رفت و با آگاهی ویرانسازی، خود را و راهش را ویران می‌کرد و دانسته‌تر و بیدارتر باز می‌ساخت؛ مانند مسافری که در سنگلاخ به سوی افق می‌شتابد و در هر گام که برمی‌دارد افق دورشونده، اگرچه او را پس می‌زند، اما در عوض او نیز در هر گام چشم‌انداز تازه‌ای را دیده و مرحله‌ای دیگر را پشت سر گذاشته است. تا آن دم واپسین که در وصیت‌نامه خطاب به همسرش می‌گوید: «زن عزیزم یادت باشد که "عموتیغ تیغی" تو راه را تا به آخر طی کرد». و فراموش نمی‌کند که عموتیغ تیغی را در گیومه بگذارد. به اضافه آنکه دست بدون لرزش، نامه بدون پریشانی و خط خوردگی و آن‌گونه که عادت نویسنده‌اش بود کمی اریب تا پایین ادامه می‌یابد. پیدا است که «عموتیغ تیغی» راه را بدون آه و افسوس با شجاعتی ناکام و غریب - دریافتنی، اما نشناختنی - به آخر می‌رساند.

و در حقیقت همان اول، به آخر رسیده است. وقتی که در همان نخستین جمله می‌گوید: «به دنبال زندگی و سرنوشت و سرانجام خود می‌روم»، هم‌اکنون رفته است. زیرا بی‌درنگ می‌نویسد: «همه شما برای من عزیز و مهربان بودید»؛ به صیغه ماضی: بودید! مخاطبان که زنده‌اند، پس گوینده است که خود را در گذشته و رفته می‌بیند. مرگ در او ساکن شده است. و در اینجا، رویاروی آن دم شگرف که اندیشه سود و زیان فراموش است - گویی مرد به اراده خود به پای چوبه اعدام می‌رود. نمی‌گوید «می‌فرستندم»، «سرنوشتم را به پایان می‌رسانند» و یا چیزهایی از این دست. می‌گوید «می‌روم». راهی است که خود برگزیده و خود به پایان می‌رساند. مثل مسیح بر سردار! هم از این رو که باور دارد «مرگ پایان نیست آغاز است» و در همان جا می‌گوید «دوستانم زندگی ما را ادامه می‌دهند و رنگین می‌سازند»، و هم از روی نومیدی آن «پسر» که گفت: «پدر رهایم کردی!» و هم از روی تلخکامی این دوست که در آخرین روزهایش می‌نوشت:

«... دروغ‌های بزرگی ما را احاطه کرده که آدم می‌خواهد خودش را سوراخ سوراخ کند تا این دروغ‌ها در وجودش رسوب نکند و ته‌نشین

در مقام دوستی □ ۴۹

نشود... نمی‌دانی آدمی که خودش را وسط دوستان و اطرافیان و رفقا و اهل بیتش غریب حس کند، تنها ببیند، چقدر وحشت می‌کند، چقدر هولناک می‌شود، چقدر خشن می‌شود، و من حالا همین‌طور شده‌ام... در ته وجودمان زهری می‌جوشد که هیچ محبتی قادر نیست داروی آن باشد و آن را علاج کند. و این بزرگ‌ترین درد قلب ماست»^۱.

این چند سطر گویا را آوردم تا هم تلخکامی «مسیحایی» این انسان دوست عاشق را نشان دهم و هم بگویم که گول و بی‌خبر نبود، آگاه و با چشم باز می‌رفت. زیرا سرنوشتش، زندگی و مرگش را خود ساخته بود و -مانند چندتنی از رفقایش- بی‌آنکه در نادانی اطمینان‌بخش به خیالی دل خوش کند به آنچه خود خواسته بود وفادار ماند تا آخر؛ مانند سیاوش که برای وفای به عهد و پیمانی که بسته بود، جنگید و دل به مرگ سپرد تا «از فرمان یزدان سرنتابد»، مرتضی کیوان نیز از مرگ نگریخت تا با خود و مردم بی‌وفایی نکرده باشد. «یزدان» مرد این روزگار، «انسان» بود. او می‌دانست که چه می‌کند، او سیاوش امروز بود و از همین رو برای ما که او را می‌شناختیم و می‌دانستیم، یادش مثل «پر سیاوش» خزان ندارد.

گویی یاد ما نیز در دل او نمی‌پژمرد زیرا وصیت‌نامه آغاز می‌شود با دوستی کسانی: «همه را دوست دارم زیرا زندگی پاک و نجیبانه و شرافتمندانه را می‌پرستیده‌ام». البته این «همه»، نه همه نیکان و بدان و دوستان و دشمنان را در بر می‌گیرد؛ و نه در دایره رفقای حزبی بسته می‌ماند، بلکه با توجه به عقاید سیاسی و آزادی‌مشرک مرتضی، اشاره به همه کسانی است که «پاک و نجیبانه و شرافتمندانه» به سر می‌برند.

به جز حضور همیشگی نزدیکان و دوستان، در آخرین دم حیات یک شگفتی دیگر توجه را برمی‌انگیزد: حسرت شعر که ای کاش یک‌بار دیگر می‌بود!

تمام شعرهای خوب و حساسی که خوانده‌ام و با هم خوانده‌ایم در دل مانند غنچه‌ام نغمه می‌زند و می‌تراود. چقدر خوب بود شعرهایی را که به من جان می‌بخشید یک‌بار دیگر هم با زبان خودم می‌خواندم. اما اکنون شعر زندگی را می‌خوانم که سرودش به همه ما لذت واقعی را می‌بخشد.^۱

درباره شعر و ریشه‌ای که در جان مرتضی دوانده بود خود به تفصیل نوشته است و بازنویسی آن بی‌حاصل است. شاید فقط بتوان افزود که شعر دلخواه او سرشته از انسانگرایی بی‌دریغ است بر زمینه رئالیسم سوسیالیستی؛ شعری که زبان و بیان حال و راهنمای راه مردم است: از مردم به شعر و از شعر به مردم، در تسلسلی از زندگی و مرگ!

زندگی مرتضی، با آن عشقی که به زندگی و زندگان می‌ورزید، خود شعری کوتاه، غزلی بود با وصیت‌نامه‌ای به منزله تخلص! و سپس مرگ، که درباره آن به شاملو نوشته بود:

«مرگ ما را نشاط مردم بارور خواهد ساخت. ما علف‌های زودرسی هستیم که از خورشید ادراک پیش‌رس سوخته شده‌ایم. اما چه بذرها که با مرگ ما در زمین‌های حاصلخیز جوانه خواهد زد. و در واقع تسلسل زندگی در مرگ ما و حیات بعدی ماست».^۲

مرگ که خود سرچشمه نیستی است و همه چیز را در ظلمت ابدی فرومی‌برد، چگونه می‌تواند پس از خود زندگی ما را بازآفریند؟ و آن «زمین حاصلخیز» که وی بذر خود را در آن می‌افشاند، اگر در ما نیست، پس در کجاست؟ چگونه است که مرگ این دوست در من به راه خود می‌رود چنانکه در هر گذرگاه عمر، حضور خاموش و بیدارش را می‌بینم که چون راهنمایی پیشاپیش در آنجا ایستاده است. آیا در خویش مرده و در دیگران زنده است؟

۱. همین کتاب، ص ۳۵۳.

۲. همین کتاب، ص ۲۴۲.

این، «حیات بعدی» کسی است که هدایت و خیم را در «سخن» زنده می‌دانست و می‌گفت که درون کلماتشان نفس می‌کشند؟

«همین زندگی است که مانند چراغ از این خانه به آن خانه می‌رود
آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش
این چراغی است کزین خانه بدان خانه بزند»

«این چراغ» دوی درد مرگ است، اگر مرگ را «دوایی» باشد! زیرا مرگ آینده ندارد و چون بیاید همه چیز را در گذشته فرومی‌برد و گذشته، تاریکی است، اما از برکت و جود «خاطره» ظلمت محض نیست، عدم نیست! خاطره پرتوی است که تاریکی گذشته را به «امروز» بازمی‌آورد و آن را دیدنی می‌کند. عشق به دوست - که از مرتضی به ما رسیده بود - نمی‌گذارد این چراغ خاموش شود، نه می‌خواهیم و نه می‌توانیم او را از یاد ببریم. و این یاد، آن مرگ بی‌هنگام را «زنده» می‌کند. حضور یک خاطره در حافظه (و در ذهن)، تبدیل زمان گذشته است به زمان حال.

«بدون حافظه زمان هیچ معنایی ندارد، وجود ندارد. زمان که نباشد رابطه آدم با جهان گسیخته است و خودش را به جا نمی‌آورد، درک و دریافتی از خود ندارد... در نزد او هیچ چیز جریان و در نتیجه زندگی ندارد، از جایی به جایی نمی‌رود، چون آن رشته‌ای که چیزها را به هم می‌پیوندد (زمان) پاره شده، استخوان‌بندی جهان فروریخته، گذشته‌ای وجود ندارد؛ مثل آینده! و زمان حال، معلق در تهی به هیچ چیز بند نیست و هیچ خصوصیتی ندارد، حتی دمی گذرا، لحظه‌ای چشم به هم زدن هم نیست. چون بدون گذشته و آینده، بدون استنباطی از طول عمر خود یا چیزها، دریافتی از "دم"، "آن" و یا لحظه، از کوتاه‌ترین "طول" زمان هم وجود ندارد. اساساً خود وجود، این مفهوم بدون زمان چگونه در تصور می‌آید؟»^۱

۱. شامرخ مسکوب، یادداشت ۱۲/۳/۱۹۹۳، در: روزها در راه، (پاریس: خاوران، ۱۳۷۹)، ص ۵۵۱.

از برکت وجود حافظه به زمان گذشته «فعلیت می‌بخشیم؛ و آن را که "گذشته" است و دیگر نیست، امروزی می‌کنیم! هستی بخشیدن به نیستی؛ که این "نیستی" چون در ضمیر، در نفس ما حضور دارد، دارای هستی "درون‌ذهنی" (Subjective) است. بدین‌گونه آن زمان رفته آفاقی جای خود را - در ما - به زمانی انفسی می‌دهد و آن گذرنده گذشته، در ما اکنونی و ساکن، و به مناسبت حضور دائمی‌اش، یکی از عامل‌های سازنده و پردازنده ذهن و بیش ما می‌شود.

در برابر تاریخ و خاطره جمعی و نقش آن در خودآگاه و ناخودآگاه ما که «پدیده» ای اندیشیدنی، دانستنی و دریافتنی است، خاطره خودزیسته - مانند مرگ یک دوست - پدیده‌ای حسی، عاطفی و آنگاه اندیشیدنی است. یکی بیشتر موضوع آگاهی و دیگری بیشتر موضوع احساس است. شاید بیشتر و کمتری در کار نباشد بلکه «راه» دستیابی ما به این دوگونه خاطره متفاوت یکسان نباشد که همین، چگونگی و اثری دوگانه در ما به جا می‌گذارد.

تاریخ تجربه‌ای است که، مردمی با خاطره جمعی مشترک، در مسیر حوادث و رویدادهای پیاپی و گذرنده می‌آزمایند و زندگی می‌کنند. و ما با عمل دانسته و ندانسته خود، خواه‌ناخواه، در آن و با آن همراهیم. در بستر این «رودخانه»، حتی وقتی به ضد جریان شنا می‌کنیم «آب» ما را می‌ورزد و در پیچ و خم و نشیب و فرازش می‌راند. ما در شط تاریخ غوطه‌وریم. ولی خاطره بیدار «رودخانه» را در ما درونی می‌کند و در کنه ضمیرمان جریان می‌دهد؛ کمابیش مانند کاری که «خاطره جمعی» (شاهنامه، زستم و سهراب، سیمرغ و پرواز عارفان بی‌پر و بال، فردوسی و حافظ یا سیاوش و شهید کربلا) چون قلبی پرتپش و پایدار در تاریخ ایران کرده است و می‌کند. خاطره بیدار، سرگذشت جان ما و «تاریخ» درونی مایی است که خود درون تاریخیم و در آن به سر می‌بریم.

هر خاطره و یادبود را هاله‌ای از یادگارها فراگرفته که فضای حیاتی آن را

می سازد، و گرنه خاطره خفته، که به مناسبت یا بی مناسبت گاهی به یاد می آید و می رود، بی اثر و مانند گیاه یا درختی بی ثمر است. نه خود زنده است و نه طراوتی به پیرامونش می بخشد. در خاطره بیدار، که گرم کار است تا ما را به خود فراخواند، «یادآوری»، نوعی بازسازی و احضار گذشته غایب است به زمان حال و حاضر؛ غایبی «حاضر» می شود و حاضری (زمان حال) را به پس پرده می راند تا آنجا که گاه ما کسی، حقیقتی یا چیزی رفته را که دیگر نیست بیشتر به جان می آزماییم تا آنچه را که هست و هستی او در زمانی است که هنوز به گذشته نپیوسته؛ در چنین «بافتار» روانی در هم تنیده ای، برای ما که دوستان او بودیم، مرتضی وجود «حاضر غایب» است، نه آنکه «در حضور جمع و دلش جای دیگر» باشد بلکه آن گونه که، خود در جای دیگر، در آن سوی هر جا و مکان است و یادش در دل جمع! شاید معنای «زندگی جاوید» مرتضی کیوان، که شاملو شعرش را به یاد او سرود و به وی هدیه کرد، در همین بودن و نبودن توأمان باشد. و گرنه جنبه جاودانی این «عطر ریخته»^۱، این جان گریخته، در چیست؟ در کجاست؟

می دانیم که جاودانگی مفهومی است از آن انسان سپنجی با نوبتی چندروزه. هیچ چیز حتی زمان هم جاوید نیست، چون آگاهی ندارد و نمی داند که جاوید است، ما از برکت شعور به مرگ آگاهی داریم، ابدیت را که وجود خارجی ندارد، که نیست، در اندیشه هستی می بخشیم. ولی آمد - شد فصل ها هر شب و هر روز یادآوری می کنند که اندیشه ما «محال اندیش» است.

خیال حوصله بحر می پزد، هیهات

چه هست در سر این قطره محال اندیش

ولی با این همه، فرض محال، محال نیست و بدون اندیشه محال آدمی به «ممکن» امروزش، به آنچه اکنون دستاورد اوست نمی رسید. و برای ما، که به یمن مرتضی کیوان انسان بودن و خوب بودن را دوست می داشتیم، او همان

۱. شعر «یادگار از سیاوش کسرایی»، همین کتاب، ص ۱۴۵.

«قطره» بود که در سر هوای دریا داشت؛ هم در اخلاق و رفتار خصوصی و هم در تلاش‌های اجتماعی و سیاسی! و تا زنده بود از این هر دو بابت نمونه آرمانی گروهی از رفیقانش بود که چون او در خیال ساختن «آدم و عالمی دیگر» بودند؛ می‌گویم «نمونه آرمانی» نه سرمشق! زیرا سرمشق برای رونویسی و تقلید است ولی «آرمان»، ستاره راهنمایی است که ما را به خود می‌خواند، و اگرچه دور است و دست‌نیافتنی ولی بی‌آن نیز در گرد باد روزمره به دور خود می‌گردیم و راهی نمی‌یابیم. و چون او را کشتند، روشنی این «ستاره» در کنه ضمیر کسانی از ما خانه کرد و در بزنگاه‌های زندگی فردی و اجتماعی به صورت وجدان مجسم ما درآمد. برای همین نمی‌توانستیم تاریکی مرگ ناروای او را به خود هموار کنیم، در ظلمت شب فروغ آن ستاره نمی‌گذاشت.

البته مرگ همه کشتگان عقیدتی — همانند مرگ مرتضی — ناروا بود. ولی من در مقام دوستی از کسی بیشتر سخن می‌گویم که بهتر می‌شناسم، و گرنه در این ماجرا بر همه ستم رفت. حتی ستمکاران نیز در این کشتار بر خود ستم کردند زیرا آنکه انسانی را می‌کشد، انسانیت را در خود می‌کشد، تجاوز به جان دیگری تجاوز به روح خود هم هست. بدین منوال مرگ کشتگان و «پیروزی» کشتندگان، تبلور ناکامی آرمان‌های اجتماعی و نشان ناتوانی ماست در واقعیت بخشیدن به آنها. به تعبیری مرگ درد بی‌درمان سرگذشت ماست، گویی بار دیگر همه تاریکی ما در نوری شعله‌ور شد و ناگهان ظلمت نسلی را فراگرفت.

۲

مردی که شب به‌سلام آفتاب رفت*

از زبان همسر: پوران‌دخت سلطانی

مرتضی کیوان در سال ۱۳۰۰ شمسی در یک خانواده متوسط مذهبی متولد شد. پدرش از راه اجاره دکان سقطفروشی اش در اصفهان امرار معاش می کرد، ولی پدربزرگش حاج ملاعباسعلی کیوان قزوینی مردی فاضل، آزاده و از شیوخ بنام صوفیه بود. مجالس و عظ او به کثرت جمعیت شهره بود و کتاب های متعدد در مباحث تصوف داشت. او بعد از درویش جدا شد و کتابی نیز بر رد آنها نوشت.

کیوان از پدربزرگش بیشتر با من صحبت کرده است تا از پدرش، زیرا که کتاب های او را خوانده بود و این زمینه ای بود برای صحبت، اما از گفته های مادر نازنین مرتضی که در ۲۵ تیر ۱۳۵۸ فوت کرد و در تمام این سال ها مصاحبت نزدیک با او داشتم، شنیدم که از پدر کیوان به عنوان شوهری بسیار مهربان و آزاده صحبت می کرد و همواره یاد او را به عنوان شریک زندگی اش که هرگز جز مهربانی از او ندیده است گرامی می داشت. مرتضی پدر خود را در سن ۱۶ سالگی، وقتی هنوز کلاس نهم بود، از دست داد، خود در این باره در دفتر خاطراتش، در قطعه ای به نام «حساب زندگی» می نویسد:

«... هنوز خود را نمی توانستم اداره کنم که پدرم بدرود زندگانی گفت و مراد در میان این همه درد و رنج زندگی تنها و بی یاور گذاشت... او رفت و خوشی های آتی را هم - اگر احیاناً ممکن بود چیزی از خوشی در طالع من بوده باشد - با خود برد... از پس مرگ او اگر بگویم یک ماه متوالی روی خوشی ندیدم باور کنید. آن سال که پدرم درگذشت کلاس نهم را تمام نکرده بودم و او که آن همه آرزو داشت آتیه خوشی برای من ببیند به مراد دل نرسیده از این دنیا به سرای جاودان شتافت... سربار

همه فکر و اندیشه‌های خانوادگی مدرسه را ترک نگفتم و با علاقه و همتی که داشتم آن‌را تا آنجا که سرنوشت اجازه داد ادامه دادم...»
(تهران، ۱۳۲۲/۱۰/۱۸)

زندگی کودکی در سختی معیشت گذشت و وقتی درسش را تمام کرد پدر نداشت و سرپرستی خانواده را به عهده گرفت و به استخدام وزارت راه درآمد و پس از گذراندن یک دوره تخصصی راهسازی مأمور خدمت در همدان شد. خواهر و مادرش با او همراه بودند. سختی زندگی در همدان و سرمای سخت آنجا رنج‌های فراوان برای این خانواده کوچک به بار آورد. خواهر یگانه‌اش شدیداً مریض شد و سرانجام مبتلا به رماتیسم قلبی گردید که هنوز از آن رنج می‌برد.

یادداشت‌های کیوان، چه در جوانی و چه بعدها، همه از روح حساس و آزاده و هنرستای او حکایت می‌کند. او در مقابل عظمت انسان سر تعظیم فرود می‌آورد:

«این روح حساس و آزاده من که آنی مرا راحت نمی‌گذارد آن قدر به من آزار می‌رساند که بی‌شک صافی‌ترین آینه‌ها به پای آن نمی‌رسد. برای وصف آن کافی است که بنویسم از آسمان بزرگ‌تر و از آینه شفاف‌تر و حساس‌تر است!

طغیان روح من از طوفان نوح شدیدتر و از مشیت الهی عظیم‌تر است! آسمان پهناور با همه بزرگی و بلندی گاه برای پرواز روحم کوتاه است و دنیای بزرگ با همه فضای نامتناهی برای اندیشه آن کوچک! واقعاً که بشر تا چه حد عظمت‌پذیر و هنرمند است. سپاس بی‌اندازه خدا را باید که بشر را عقل و هوش عنایت فرمود و روح وی را از همه بلندپروازی‌ها و سبکسری‌ها باز نداشت.» (تهران، دی‌ماه ۱۳۲۲)

سقوط اخلاقی و آلودگی‌های اجتماع روحش را به تنگ می‌آورد.

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۵۹

«همیشه از این روح سرکش در عذاب بوده و پیوسته به وسایل گوناگون: یا از خودخواهی مفرط بشری یا از آلودگی و ناپسندی احساسات و یا از تیرگی و ناپاکی محیط و اجتماع بیزار بوده و من بیچاره اسیر طغیان و بحران‌های شدیدی گشته‌ام...». (تهران، دی‌ماه ۱۳۲۲)

در قطعه‌ای به نام «اجتماع» از تفاوت آنچه در مدرسه آموخته بود و آنچه در آستانه ورود به اجتماع تجربه می‌کند، سخن می‌گوید و سپس فریاد برمی‌آورد که:

«خرد و بزرگ، قوی و ضعیف در این لجن‌زار کثیف که اجتماع نام دارد و به عوض هزاران مبادی اخلاقی و تربیتی همه‌جای آن بدی و ناپاکی، دروغ و دورویی وجود دارد غوطه می‌خوریم و می‌لولیم و بدتر از همه اینکه نام زندگی بر آن می‌نهم». (تهران، ۱۳۲۲/۱۰/۶)

کیوان به شعر و ادب علاقه‌ای بی‌پایان داشت. خود شعر می‌سرود و اشعار بسیار از شاعران کهن را به خاطر داشت. اشعار سال‌های شکفتگی او متأسفانه همه در یورش فرمانداری نظامی به خانه ما از بین رفت. با وجود این شعرهایی به‌طور پراکنده در یادداشت‌های سال‌های ۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ از او باقی مانده است که غالباً تقلید از سبک شعرای کهن است. این شعرها نیز مانند نثرها و قطعات ادبی‌اش سرشار است از مهر و صفا و دوستی، گاه شکوه از بخت بد و گاه ستایش صفات عالی انسانی. در قطعه‌ای به نام «در راه دوست» با مطلع

در آن موقع که باشد سبز و خرم

فضای دره و دشت و بیابان

پس از اینکه به تحسین «تفرج با محبوب» و شنیدن «آوای مرغان» و

«شعرخوانی» و غیره و غیره می‌پردازد، هشدار می‌دهد که:

سراسر دلکش و زیباست لیکن

نه چون مردن به راه دوستان
و نیز در رباعی دیگری در ستایش «عزت نفس» می‌گوید:
من عزت نفس را به مستی ندهم
عقل و خردم به دست پستی ندهم
در باغ بسی نشئه و مستی باشد
من مستی این به نرخ هستی ندهم
در قطعه نسبتاً بلندی به نام «سوز دل» که با مطلع
ما شکوه نداریم ز تقدیر بلا خیز
گر تیر فلک سخت به ما کارگر آید
شروع می‌شود، از ظلم و تعدی که بر او رفته است و بر پاکان می‌رود گله
می‌کند و سپس به خود دلداری می‌دهد که:
دلپاک^۱ مخور غم تو ز ایام جوانی
گر چهره اقبال از این زشت تر آید

(تهران، اسفند ۱۳۲۱)

کیوان عاشق کتاب است، ولی تنگدستی اش او را از عشق بزرگش محروم
می‌کند. در یکی از یادداشت‌هایش از این تنگدستی فراوان صحبت می‌کند و
به دنبال آن می‌گوید:

«شاید ثلث سرمایه ماهانه من صرف خرید کتاب می‌شود... چه می‌شود
کرد؟ من عاشق کتابم... کتابخانه کوچکی را که تهیه کرده‌ام اگر بنگرید و
به تاریخی که پشت صفحه اول هر کدام که در روز خریدش نوشته‌ام
نگاه کنید خواهید دید که هفته‌ای نیست که کتابی نخریده باشم...».

(۱۳۲۲/۱۰/۲۰)

یادداشت‌های پراکنده او در مدت اقامت در همدان دورانی تنها، پرملال و

۱. «دلپاک» یکی از نام‌هایی است که کیوان بدان تخلص می‌کرده و می‌نوشته است.

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۶۱

یأس آور را حکایت می‌کند. مرتضی سعی می‌کند تنهایی‌اش را با خواندن کتاب جبران کند. یادداشت‌های خصوصی‌اش گویای این حقیقت است. در اغلب این یادداشت‌ها از کتاب‌هایی که خوانده است صحبت می‌کند و گاه به تجزیه و تحلیل و نقد آنها می‌پردازد. این یادداشت‌ها که برخی از آنها باقیمانده است مربوط به سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ است. در یکی از همین یادداشت‌ها می‌نویسد:

«... گفتم فرصت را غنیمت شمارم و داغ تنهایی را با مرهم کتاب درمان کنم. کتب مختصری که با خود بدین جا آورده‌ام تا وسایل سرگرمی ایام بیکاریم باشند، منحصر به دو جلد اول بینوایان و ویکتور هوگو، ستارگان سیاه سعید نفیسی، آذر رحمت مصطفوی و عمو حسینعلی محمدعلی جمال‌زاده است. آخری را انتخاب کرده قسمت "شاهکار" آن را مطالعه کردم...»

کیوان سپس از بخت بد خود شکایت می‌کند که چرا امروز همه چیز بر علیه اوست حتی کتابی که خود انتخاب کرده:

«نمی‌دانم جمال‌زاده که در کتاب یکی بود و یکی نبود آن همه هنرمندی به کار برده و به شیرینی قند نوشته و به روانی آب، ابتکارات جذاب و دلنشین ادبی به کار برده چگونه در "شاهکار" خود این همه چرت و پرت نوشته!...» (همدان، ۱۳۲۳)

به این ترتیب یادداشت‌های خصوصی او تبدیل به نقد ادبی می‌شود و چندین صفحه در مورد بیهودگی شاهکار جمال‌زاده سخن می‌گوید و در عوض یکی بود و یکی نبود او را به منزله بهترین نمونه ادبی نثر عامیانه فارسی زبانان می‌ستاید.

یادداشت‌های سال‌های اول جوانیش که همه با رمانتیسیم خاصی به تحریر درآمده است نشان می‌دهد که روحی پرخلجان و ناآرام، و در ضمن، خجول و

معصوم و فوق‌العاده حساس، مدام در تلاش است که خود را از قیدهای اسارت اجتماع تنگ‌نظر و ظالم خویش برهاند و خواهیم دید که چگونه سرانجام بدین مرحله دست می‌یابد و پس از یک دوران شکفتگی به آن چنان غنا و تعالی روحی می‌رسد که در پایان کار که خود آغاز دیگری است، مرگ را مغلوب می‌کند.

کیوان باریک‌اندیش و محقق است و بلندپرواز. عاشق نوشتن، خواندن و تجربه کردن است. در سال‌های ۲۱ تا ۲۵ نامه‌هایی از نویسندگان بنام آن روزگار از جمله حمیدی شیرازی و نصرالله فلسفی، پرویز خانلری و حسینقلی مستعان دارد که در جواب کیوان نوشته‌اند. از گوشه همدان بدون آشنایی رودررو با آنها مکاتبه می‌کرده است. یک لحظه از خواندن غافل نیست، تعداد کتاب‌هایی که در زمینه‌های فلسفی، شعر و ادب و هنر و داستان و مسایل اجتماعی و سیاسی خوانده است و در یادداشت‌های خصوصی‌اش یا در نامه‌های دوستانش بدان‌ها اشاره می‌کند، شگفت‌انگیز است.

در داستان کوتاهی که در میان سلسله یادداشت‌های سال ۱۳۲۳ مرتضی به جای مانده، روح جوان و ماجراجو و در عین حال موقر و متین او پیداست. در این داستان چهره و شخصیت دو جوان به نام‌های علی و مرتضی ترسیم شده است. مرتضی، در واقع خود اوست. به توصیف مرتضی از زبان خود او گوش دهید:

مرتضی جوانی است احساساتی و شدیدالتأثر اما سلیم و بردبار... زیباپرست و ادب‌دوست. زیبایی را در هر چه باشد: در طبیعت و نقاشی، زن و موسیقی به یک اندازه دوست دارد، اما شعر خوب را به همه آنها ترجیح می‌دهد... دوست‌پرست و رفیق‌باز است... برای اولی از جان و مال و فداکاری دریغ ندارد و برای دومی هیچ‌کس را از خود نمی‌رنجاند... خودخواهی خیلی کم و به نحو سعادت بخشی در او وجود دارد... همیشه آرزومند دل‌باخته است... زن را به خاطر شعر دوست دارد زیرا وجود او را در سرلوحه دفتر زندگی و احساسات

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۶۳

می‌داند. ناله ویلن قلب او را به لرزه می‌آورد و اثر اشعار شورانگیز و حال زن‌های در عشق ناکام شده را، در روح او ایجاد می‌کند. زندگی را فقط به خاطر احساسات دوست دارد و به مبادی آن جز به دیده احساس نمی‌نگرد... حسرت و ناکامی و امید و آرزو چهار عامل مؤثر و سمجی هستند که دست از گریبان احساسات او بر نمی‌دارند... دروازه دلش با کلید محبت گشوده می‌شود و کشتی وجودش را امواج عشق و عاطفه و فشار آرزو و تخیل در دریای طوفانی احساسات ناراحت می‌کند و نمی‌گذارد آرام بماند. محجوب و سرسخت و گوشه‌گیر و ماجراجوست... این حالات در موقعیت‌های مختلف، متناسب با روح او ایجاد می‌شوند و از احساسات او تجلی می‌کنند. به فرمان احساسات از هیچ خطری نمی‌ترسد و از هیچ کار سخت روگردان نیست. همیشه در انتظار حوادث و نامرادی به سر می‌برد و پیوسته خواهان زندگی انقلابی و پرحادثه است... (۱۳۲۳/۵/۱۹)

آخرین نامه مرتضی که ده سال بعد از این، پس از یک دوره مبارزه شدید و مداوم برای رهایی بشر از زیر بار ظلم و ستم، به هنگام شهادتش نوشته شده، باز هم از همین روح لطیف حکایت می‌کند، الا اینکه جلا و برآوردگی، شرف و شهادت عارفانه‌اش به آنچنان اوج و عظمتی می‌رسد که هر انسانی را در مقابلش به زانو درمی‌آورد.

کیوان به گفته خودش فعالیت سیاسی‌اش را از سال ۱۳۲۱ شروع کرد. یادداشت‌ها و قطعاتی از او در دست است از سال‌های ۲۲ و ۲۳ به نام‌های «خیام و سنگلج»، «خاموشی ایران»، «تبعید» و غیره که همه رنگ سیاسی دارد. گرایش‌های فکری کیوان در همه این یادداشت‌ها یکی است: «رهایی و اعتلای بشر». با وجود این با پیوستن به حزب توده ایران، زندگی کیوان رنگ دیگری به خود می‌گیرد. او در حزب خویشتن خویش را باز می‌یابد. حزب، بشردوستی، دفاع از حقوق زحمتکشان، انسانیت، احترام به دیگران، تفکر،

خواندن، درست اندیشیدن، صلح، دوست داشتن و وفا، عشق به خانواده و خلق را تبلیغ می‌کرد، و کیوان خود تجلی همه اینها بود. گویی این صفات با او زاده شده بودند و او در حزب محیط مناسب برای زندگی و رشد خویشان را یافته بود. همدل و همزبانی یافته بود که به عواطف و احساسات او رنگ می‌داد و آنها را مشخص و متجلی می‌کرد. مهر و صداقت و احساس مسئولیت از صفات بارز مرتضی بود. در قطعه بلندی به نام «برای کتاب‌هایم» که به دوست هنرمندش، محمدعلی اسلامی تقدیم کرده می‌نویسد:

«هیچ‌یک از رفیقان و دوستان و آشنایان من، حتی مادرم نمی‌دانست که من همیشه در یک رنج دایمی به سر برده‌ام... اما من همیشه خندیده‌ام. زندگی را اگر یاوه و پادرها یافته‌ام نجیبانه و صادقانه متأثر شده‌ام و زهر ملال و اندوه در جانم دویده است... عدالت و حقیقت را اگر از دسترس خود و بشر دور دیده‌ام به دامن هنر آویخته‌ام و آنرا بهترین سرگرمی و جاویدان‌ترین لذات انسانی شناخته‌ام... در همه حال و در همه کار، در هر احساس و در هر عاطفه نسبت به آرمانم "صمیمیت" داشته‌ام و همیشه در پی بهروزی خود و دیگران بوده‌ام.» (۱۳۲۷/۸/۲۱)

در نامه‌ای به من که آن زمان در ساری بودم می‌نویسد:

«دوست عزیز، مرگ دوست بزرگ ما موسوی، پولاد دل مرا آب کرد و شاید تعجب کنید اگر بگویم چهارده روز است این دل من به رقت یک کودک خردسال و ضعف یک پیرمرد شدیدالتأثر نزدیک شده است. گریستن کار عبثی است. ما از مرگ - به قول آن نویسنده و رفیق نامدار اهل شیلی: - پابلو نرودا - زندگی می‌یابیم و تولد یافتن وثیقه شادی است. ساختن، به وجود آوردن، مایه نشاط است. اما چه اشک‌ها که نشان شادی و نشاط و طرب است و چه دردها که در کنه شادی‌ها و طرب‌های بدون اراده، تجلی دارد. زندگی با مرگ‌ها و تولدها، قصیده آموزش معرفت‌های انسانی است. و مرد زندگی، در هر کلمه این

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۶۵

قصیده، رازی از انسان بودن را کشف می‌کند: انسان بودن: دوست داشتن و دوست بودن! (تهران، چهارشنبه، ۱۳۳۱/۱۱/۱۵)

برای اینکه سخن به درازا نکشد نامه‌ها و یادداشت‌های دیگرش را نقل نمی‌کنم، والا می‌دیدید که به خصوص از سال ۱۳۲۶ به بعد چگونه آدمی که همیشه از تنهایی می‌نالیده است و افسرده و مأیوس است، ناگهان خود را باز می‌یابد و در کنار انسان‌های دیگر زندگی را با همه تجلیاتش و با همه زشتی‌ها و زیبایی‌هایش می‌چشد و به محک تجربه می‌گذارد.

من اگر اشتباه نکنم سال ۱۳۳۰ در مراسم نامزدی برادر سیاوش کسرایی با او و سایه آشنا شدم. سیاوش دوست زمان کودکی‌ام بود. قبلاً ذکر سایه و کیوان و شاملو را از دوستان و آشنایانم شنیده بودم. به همین دلیل پس از نیم‌ساعت گفتگو به نظرم رسید که سال‌هاست با هم دوست و آشنا بوده‌ایم. حتی بعدها برای خودم تعجب آور بود که چگونه همان شب به علت اینکه سر میز شام بشقاب دم دست نبود، من و کیوان در یک بشقاب غذا خوردیم؟... معدالک رابطه بین ما، رابطه بین دو دوست بود. دو رفیق در نهایت نجابت و صفا و پاکی. من هرگز باورم نمی‌شد که ممکن است روزی با او زندگی مشترکی را شروع کنم. مطلقاً به این مسئله نیندیشیده بودم. دانشکده می‌رفتم و یادم است در مورد ویس و رامین تحقیقی می‌کردم و آن شب آشنایی در این مورد با مرتضی صحبت کرده بودم. صبح روز بعد او به دانشکده ادبیات آمد و در این مورد مطلبی از صادق هدایت برایم آورد. دوستی ما از همانجا سرگرفت... از این طریق با دوستان دیگر او نیز آشنا شدم. آن وقت‌ها او بیشتر با سایه و سیاوش و نادرپور و شاملو و محجوب و ناصر مجد و پاک‌سرشت محشور بود و برای من هیچ لذتی بالاتر از این نبود که در جمع این دوستان باشم. ما تقریباً تمام اوقاتمان را با هم می‌گذرانیدیم. به خصوص با چهار نفر اول، بسیار دوستان دیگر را جداگانه می‌دیدیم: مثل شاهرخ مسکوب، سروش، نیما، فریدون، فریده و ده‌ها دوست دیگر.

من در هیچ رابطه حزبی با کیوان و سایر دوستانش آشنا نشده بودم. بسیاری از این دوستان و دوستان دیگری که غالباً به جمع ما می پیوستند هرگز رابطه‌ای با حزب نداشتند. ولی پس از چندی بر همه ما روشن بود که شیوه فکری همدیگر را می پسندیم: آزاداندیشی، انسان دوستی و علاقه به شعر و هنر ما را به هم پیوند می داد. من و کیوان هرگز در حزب با هم کاری و تماسی نداشتیم و هرگز هم از کار یکدیگر در حزب سؤالی نمی کردیم. کما اینکه در مورد سایر دوستانمان نیز همین گونه بود. حزب در شرایط مخفی به سر می برد و ما موظف بودیم که تمام جوانب کار را رعایت کنیم و از کنجکاوی های بی جا پرهیزیم.

بین ما، کیوان از همه گرفتارتر بود. این تنها چیزی بود که از کار حزبی اش می دانستیم. با وجود این نقش فوق العاده مؤثری در جمع و جور کردن ما داشت. با هم شعر می خواندیم: نادر، سایه، شاملو، سیاوش آخرین شعرهایشان و شعرهای آخرین شعرای دیگر را می خواندند. محجوب با حافظه عجیب خودش همیشه ما را با ادبیات قدیم و با طرفه ها و طنزهای ادب ایران سرگرم می کرد. آخرین ترجمه ها و نوشته های ادبای غرب در جمعمان بحث می شد و کیوان همیشه چیز جدیدی برای ارائه کردن داشت. در تمام این احوال بدون اینکه به زبان آورده شود آن عده که فعالیت های سیاسی داشتیم می دانستیم که کار مهم تر ما چیز دیگری است و وقتی موقع آن می رسید، با ادای کلمه «کار» دارم مسئله بر همه روشن می شد و رفیقی که آن را ادا کرده بود بی گفتگو جدا می شد و سر «کارش» می رفت. کیوان به عنوان فروتن ترین دوست این جمع در واقع معلم همه بود. نقدهای او بر اشعار یک یک این شاعران، نگرانی هایش از کج روی های ذهنی و ادبی به نرمی نسیم بر اطرافیانش می وزید و به آنها روحی و جانی تازه می بخشید. با هر کدام از دوستانش که مسافرت بودند از طریق نامه همین گونه ارتباطها را برقرار می کرد.

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۶۷

در نامه‌ای به احمد شاملو می‌نویسد:

«... شعر (با تقدیم احترامات فائقه) کولی مورد توجه قرار گرفته و کارگراها آن را پسندیده‌اند. جرقه‌ها شروع شده است. آینده روشن می‌شود. ما به دنبال راهی می‌رویم که کارگران بپسندند. حرف‌های ادبی رنگارنگ فقط شنیدنی است برای آنکه اساس و استحکام متین‌تری به کار خود بدهیم. مردم چه می‌خواهند: همین و بس. این راهنمای ماست. وگرنه از قول مردم حرف زدن، همه‌وقت درست در نمی‌آید.»
(خرداد ۱۳۳۱)

در تمام نامه‌هایی که از او در دست است، اعم از آنها که به دوستانش، به همسرش و به خانواده‌اش می‌نویسد، حزبش همیشه وجود دارد. دفاع از حقوق کارگران و زحمتکشان، مدح آزادی و عشق به انسان همه‌جا متجلی است. در ادامه همان نامه بالا در جای دیگر می‌نویسد:

«کولی به مناسبت اول ماه مه، روز جهانی کارگران، شعری به نام (حماسه ماه مه) نوشت که در روزنامه نوید آزادی، مدافع حقوق زحمتکشان ایران، چاپ شد و برای نخستین بار چنین سرودی در روزنامه مخصوص کارگران به چاپ رسید. زمان به طرف آن می‌رود که تمایلات آزادی ابراز یابند. دنیا به جهت آزادی‌های نجیبانه پیش می‌رود.»

و باز

«... زندگی زاینده است. این اقیانوس سرمدی هزاران دُر و مرجان دارد. شکوه بشری بر این اقیانوس انعکاس جهان و ادراک است. در پیشگاه این معبد راز است که می‌شود با جذب و شوق فراوان کارنامه گذشته آدمی را بازخواند. طومار حیات بشر پیش روی ما باز است. شاعران نغمه‌های این سرگذشت را ساخته‌اند و می‌سازند... و آن شاعران

پاسدار عظمت مردمند که نه پیش و نه دنبال آنها باشند. با آنها و در میان آنها، سرودخوان دردها و تمایلات آنانند...»

در نامه دیگری به دوستش فریدون رهنما می نویسد:

«... بگذار از قرن خوشبخت خود بیاموزیم که چگونه یکدیگر را دوست بداریم. قرن ما بهترین آموزگار ماست... امروز یازده سال می گذرد. من با شادی تمام اعلام می کنم که شعار چنین است: برای واژگونی بساط پوسیده امروزی و برقراری دموکراسی توده ای!».

(۱۳۳۱/۷/۱۰)

همه این نامه خواندنی است، زیرا که همه آنچه من می خواهم بگویم در آن متجلی است، حیف که صفحه آخر آن مفقود شده، درست ۲۷ سال پیش نوشته شده است.

کیوان ضمن مبارزاتش چندین بار دستگیر شد ولی هر بار چند ماهی بیشتر طول نکشید. یک بار به خارک تبعید می شود و پس از آزادی در نامه ای به سیاوش می نویسد:

«... این توقیف و تبعید و زندان مرا از خودم بیرون آورد. روزهایی رسید که دیدم خنده ها و یاوه گویی های مرسوم ما لعاب چرکین بیهودگی هاست... دور هم جمع شده ایم، خنده زده ایم و ندانسته ایم که نقد وجود را به عبث با سمباده خنده تراشیده و دور ریخته ایم...».

(۱۳۳۲/۱۰/۲۷)

می بینید که این بعد از فاجعه ۲۸ مرداد است. لحن نامه ها عوض می شود و در همین نامه از شعر «سرود کسی که نه دشمن است نه مدعی» به خشم می آید و درباره آن می نویسد:

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۶۹

«... دو بار آن را خواندم... نمی‌دانی انسان وقتی انسانیت خود را در مخاطره می‌بیند چقدر هولناک می‌شود. این شعر... تشنج‌آور است، رازگشاست، صراحی پر از بدبینی لجوجانه است، اقیانوسی از رنج درون است... او قلعه پاسداران ایمان بزرگ بشر قرن بیستم را به درستی نشناخته.»

این را به خصوص نقل کردم تا فضای بعد از ۲۸ مرداد دوباره زنده شود، جوی که به قول مرتضی پر از «بدبینی لجوجانه» بود. مرتضی در این میان هوای همه را داشت... می‌گوید:

«... در تبعید و زندان آموختم که خنده‌ها باید جای خود را به اندیشه‌ها بدهد، بیهوده‌گذرانی‌ها را باید با کار کردن و آموختن جبران کرد... قلعه‌داران ایمان ما چون شب، سیاهی را تحمل می‌کنند تا شب چراغ‌ها به جلوه درآیند و زیبایی را عیان سازند. شما شاعران شب‌افروزان این سیاهی‌ها هستید...»

و در نامه‌ای دیگر می‌نویسد:

«... و ما با عشق‌های خودمان از دامنه این کوهسار عظیم بالا می‌رویم تا به عشق جاودانی ملت و نهضت‌مان برسیم... اگر از ۲۸ مرداد ماه‌ها و روزها می‌گذرد و هنوز شعری که حسب حال این فاجعه و این درس جدید باشد از سایه نخوانده‌ایم همه‌اش کوتاهی و غفلت محیط و ما نیست. او نیز زودتر و بیشتر از همه ما این درد را به قول نیما به دل می‌چشد، اما باید حساسیت لازم در او رشد کند...» (۱۳۳۲/۱۲/۲۲)

و باز در همان نامه می‌نویسد:

«در آن جزیره^۱ وقتی "گل پولاد" را رفیقی خواند، من دیدم موج وقتی

۱. منظور جزیره خارک است که مدتی در آن تبعید بود.

به ساحل می‌رسد پرصداتر است. در این دل شب، ستاره امیدم می‌درخشد: شعری که برای پوران خانم فرستاده‌ای انعکاس این تپش مداوم قلب نهضت باشد که همراه ملتی در هیجان جستجوی پیروزی است...»

در بحبوحه اختناق و در اوج بدبینی‌های عمومی او به آرمانش وفادار است و همه عواطف زندگی‌اش را در رابطه با آن می‌بیند.

«... در حالی که عشق‌های ما موجی از اقیانوس نهضت ماست و ما با عشق‌های خود خون نهضتمان را سرخ‌تر می‌سازیم و در خون پاک نهضتمان تابناک‌تر می‌شویم. چه دردی است که نباید عشق خود را با شوق و علاقه به نهضت، عشق به همه زن‌ها و به دوستی همه مردها، در هم آمیخت و این شراب یگانه را لاجرم سرکشید؟ که گفته است که عشق را معدوم کنیم برای اینکه واقعیت را نشان دهیم؟...» (۱۳۳۲/۱۲/۲۲)

از نامه‌هایی که در دوران دوستی، به ساری، به ساری، برای من می‌فرستاد - این شاهکارهای لطف و زیبایی - متأسفانه فقط یکی باقیمانده است. دژخیمان همه چیز را در یورش به خانه‌مان بردند و وقتی من از زندان آزاد شدم و نومیدانه به دنبال آنها رفتم و سرانجام موفق شدم چیزهایی را پس بگیرم متأسفانه از آنها همین یکی را بیشتر نیافتم.

دوستی ما در سال‌های سوم آشنایی‌مان به تدریج، به قول خودش، تکامل می‌یافت و به عشق بدل می‌شد. یک روز در تاکسی نشسته بودیم. او از سر «کارش» برمی‌گشت. به من گفت: «کی به خانه ما می‌آیی؟» و من تا آن وقت هرگز به چنین چیزی فکر نکرده بودم. بلافاصله گفتم: «هر وقت تو بخواهی». در خیابان ناصرخسرو بودیم. چند قدم بالاتر، از راننده تاکسی، تقاضا کرد توقف کوتاهی بکند. فکر کردم باز کار حزبی دارد. پیاده شد و رفت آن طرف خیابان. لحظه‌ای بعد با یک پاکت نقل برگشت. به راننده تعارف کرد و گفت: خاصیت دارد: چهل روز شادی می‌آورد. این همه عهد و پیمان ما بود.

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۷۱

در فروردین ۱۳۳۳ به من نوشت:

«من به تو اعتماد و اعتقاد دارم زیرا تو قسمتی از زندگی منی، تو ترانه‌ای از سرود ایمان بزرگ منی...». (۱۳۳۳/۱/۹)

در اردیبهشت ماه با هم نامزد شده بودیم زیرا که ماه رمضان در پیش بود و باید برای عروسی صبر می‌کردیم. در این ایام وقتی از یک مهمانی خانوادگی به خانه برمی‌گردد در یادداشت‌هایش می‌نویسد:

«... او بزرگ‌ترین عشق من است و من چه خوب می‌فهمم که وقتی می‌نویسم "بزرگ‌ترین عشق" یعنی چه... منی که ایمان بزرگم حزیم، وطنم، جهانم همیشه ستاره راهنمای زندگیم است خوب می‌فهمم که بیشترین عشق و بزرگ‌ترین عشق در چیست...». (۱۳۳۳/۲/۲۲)

ما نمی‌دانستیم که مرتضی در خانه مخفی زندگی می‌کند. یا حداقل من نمی‌دانستم. اغلب دیدارهای گروه ما در خارج یا در خانه من، سیاوش یا سایه یا فریدون انجام می‌گرفت. من شخصاً «فکر می‌کردم که خانه مرتضی در محله محقری است، تنگدست است و با مادر و خواهرش احتمالاً در یک اتاق زندگی می‌کند و امکاناتش به او اجازه نمی‌دهد که ما را به خانه خود ببرد. در جمع ما عوالمی دیگر بود و از این مسایل می‌گذشتیم. حتی وقتی آن شب در تاکسی به من گفت که در خانه ما با یکی دو همسایه آشنا خواهی شد. من فکر کردم که اتاقی در خانه‌ای کرایه کرده است. بی‌تردید گفتم چه اشکالی دارد؟ انگار فهمید که مقصودش را درست نفهمیده‌ام». گفت: اینهایی که در خانه ما هستند نباید از خانه خارج شوند و ما از آنها نگهداری خواهیم کرد. فکر کردم چرا برایم توضیح می‌دهد؟ و از اینکه آینده پرثمرتری فرارویم قرار گرفته بود احساس رضایت می‌کردم. آن روزها همه می‌خواستیم به حزب کمک کنیم. واقعیت این بود که چند ماهی پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۰ او به قول آن روزهایمان «کوپل»^۱ می‌شود و

۱. کوپل: اصطلاحاً مأمور نگهداری از افراد مخفی.

مأمور صیانت از سه تن از افسرانی می شود که غیباً در بیدادگاه رژیم محکوم به اعدام شده بودند. سروان مختاری، محقق و مهدی اکتشافی. با این اسامی من بعداً آشنا شدم. ما آنها را به نام‌های عدیلی، پیمان و مهدی خان می شناختیم. مرتضی اینها را مثل تخم چشم خودش می پاید. رابط آنها با خارج از خانه بود. وقتی من به حریم آن خانه راه یافتم هیچ چیز برایم غیر عادی نبود. من و مرتضی یک اتاق داشتیم. افرادی چند به خانه ما می آمدند و می رفتند. غالباً جلساتی در آنجا برقرار می شد. وکیلی، بهزادی، مبشری، سیامک و سبزواری که همه را ما به اسم‌های مستعار می شناختیم، با لباس عادی به منزل ما می آمدند.

مرتضی یک دقیقه بیکار نبود. از ۳۰ تیر به بعد فقط سری به اداره می زد و تقریباً تمام اوقاتش را برای حزب کار می کرد. تا قبل از ۲۸ مرداد در غالب روزنامه‌ها و مجلات آزاد حزب مقاله می نوشت، نقدهای ادبی، معرفی کتاب، شعر، داستان کوتاه و طرح مسایل اجتماعی. از لاابالی بودن و عمر را به عبث گذراندن بیزار بود. از کودکی همین‌گونه بود. به یاد دارم روزی به من گفت: «تمام اوقاتی که بچه‌های همسن من به بازی و بی‌عاری مشغول بودند عمر من در کتابفروشی‌ها می گذشت». با اغلب کتابفروشی‌های تهران آشنا بود و دوستشان داشت. با همه تنگدستی‌اش تقریباً همه مجلات آن زمان را می خرید و مطالعه می کرد. با نام خودش و با چندین نام مستعار مثل دلپاک، آویده، آبنوس، بیزار، پگاه و غیره می نوشت. چند داستان کوتاه به تاریخ ۱۳۲۲ در همدان و نیز دفتری شامل چند داستان کوتاه در سال‌های ۲۸ و ۱۳۲۹ در تهران نوشته است.

عمیق و پروسعت می خواند و عاشق این بود که کارهای دوستانش را به چاپ برساند. وداع با اسلحه را برای نجف دریابندری غلط‌گیری می کرد، برای اسلامی که در پاریس بود کتاب شعر گناه را چاپ می کرد و خوشحال بود که برای اولین بار در ایران کتابی بدون غلط چاپ کرده است. به سیاه‌مشق سایه

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۷۳

و مروارید جان اشتین‌بک، ترجمهٔ محبوب، مقدمه می‌نوشت. به مجله‌ها و روزنامه‌ها در زمینه‌های مختلف هنری، ادبی، اجتماعی و فلسفی مقاله می‌داد و نقد کتاب می‌نوشت. او با بیشتر مجلات و روزنامه‌های آن‌روز مثل کبوتر صلح، مصلحت، پیک صلح، و روزنامه‌هایی چون به‌سوی آینده، شهباز، هفته‌نامهٔ سوگند و بسیار نشریات دیگر که نامشان در ذهنم نیست همکاری داشت. قبل از آن در سال‌های ۲۰ تا ۱۳۲۲ قطعات ادبی و اشعارش را در نشریهٔ گل‌های رنگارنگ چاپ می‌کرد. روزنامه‌نگاری را دوست داشت. سریع و روان می‌نوشت و وقتی قلم روی کاغذ می‌گذاشت غالباً بدون خط‌خوردگی تا به آخر می‌رفت. ظرافت‌های او در نامه‌نگاری فوق‌العاده بود. متأسفم که اغلب نامه‌هایش از بین رفته ولی از همان‌ها هم که باقی مانده است به حساسیت روح او و روانی قلمش می‌توان پی برد.

به نهضت زنان معتقد بود و شاید به همین دلیل مدت‌ها سردبیری مجلهٔ بانو را داشت و هم در آن مجله آثار بسیار دارد. به زن با دیدهٔ احترام می‌نگریست. وقتی با او ازدواج کردم مرا تشویق می‌کرد که مقالات خانم فاطمهٔ سیاح را جمع‌آوری کنم. برای او ارج خاصی قایل بود.

ما ۲۷ خرداد ۱۳۳۳ عروسی کردیم. خانهٔ ما مخفی بود و من به ناچار می‌بایست جای دیگری را به خانواده‌ام نشانی می‌دادم. پسردایی مرتضی ما را پذیرا شد. من ۱۵ روز اول زندگیم را به ظاهر در آنجا گذراندم تا دید و بازدیدها فروکش کرد. ماجرای این ۱۵ روز، خود داستانی شنیدنی دارد که فعلاً از شرح آن می‌گذرم. سرانجام از سه راه زندان به خیابان خانقاه باریافتیم و در کاشانهٔ خودم ماوا گزیدم. خانهٔ نسبتاً قدیمی و متوسطی بود با چهار یا پنج اتاق. یکی دست مادر و خواهر کیوان بود. یکی دست ما و بقیه دست دوستانمان که مخفی بودند. در این خانه به علت شرایط جدید، کارهای حزبی من به کلی تعطیل شد. مرتضی شدیداً فعال بود و من به او غبطه می‌خوردم. روزی به مرتضی گفتم چرا من نباید مثل سابق کار کنم؟ گفت در این باره با

حزب صحبت خواهد کرد و دلداریم داد که «کاری که می‌کنی خود بسیار ارزشمند است».

من و مرتضی شادترین روزهای خود را می‌گذرانیدیم. او عشق را با تمام تجلیات شاعرانه و انسانی‌اش می‌شناخت و می‌پرستید. در یکی از نامه‌هایش به فریدون رهنما می‌نویسد:

«... آخرین شعرش (یعنی شعر کولی)... راجع به حریق خانه صلح بود که دشمنان عامل آن بودند. عنوان شعر چنین است: "من به این مشت پر از خاکستر" پس از آن شعر، به قرار اطلاع شعری هم برای قلبش ساخته که در آن حرف مردم نیست. این توضیح برادرش است. و من تعجب می‌کنم چگونه مردم جرأت دارند مردم را از قلب خود جدا بدانند. شاعر، عشقش چه به مردم و چه به معشوقش، در هر حال، اگر جوهر هنر در آن باشد جالب است. هنر هم جدا از بشر نمی‌تواند وجود یابد... مگر زیبایی گلبرگ‌ها و گل سنگ‌های طبیعت و کوهسارها. هر جا که انسان معرفت و ذوق خود را در همان عشقش - به هر چه هست - جا داد هنر به وجود می‌آید و این یک طرفش مسلماً به انسان راه دارد: آنجا که از شاعر شروع می‌شود. و همین کافی است. زیرا شاعر چگونه می‌تواند جدا از مردمش و بیرون از تأثیر مردم یک هنرمند باشد. جز این هر چه باشد آسمان بی‌ستاره است. کور است. تاریک است. گرفته است. حقیر است». (۱۳۳۱/۷/۱۰)

و در یکی از یادداشت‌هایش می‌نویسد:

«... ضمن صحبت‌های دیگر به ناصر مجد گفتم من پوری را خیلی بیشتر از یک همسر، به چشم یک رفیق والای خودم نگاه می‌کنم. از همین جهت است که نسبت به او عجیب احترام و ستایشی در خودم حس می‌کنم. پیش هیچ رفیقی، هیچ زنی، هیچ‌کسی این‌قدر فروتن این‌قدر پرآزرم نبوده‌ام که پیش پوری هستم. من پوری را جوهر عشق خودم می‌بینم یعنی اینکه از عشق زن و مردی بالاتر، از رفاقت و دوستی

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۷۵

بسیط تر، از مونس و همدلی عمیق تر... به قدر ایمان خودمان و متناسب با هدف عالی زندگیمان او را می‌خواهم...». (۱۳۳۳/۲/۱۲)

او همه مردم را دوست می‌داشت. به انسان، این جوهر هستی، عارفانه احترام می‌گذاشت. خواهر و مادرش در این میان سهمی به سزا داشتند. پروانه وار به دور آنها می‌گشت و مواظبشان بود. و این همه را می‌توان از خود او شنید:

«... دیشب هنگامی که با تلفن دانستم که امروز حرکت خواهیم کرد، رفقا که با من بودند دیدند که چگونه از شوق و نشاط در جای خود آرام نداشتم و چطور یکپارچه اشتیاق و ذوق و خوشحالی شده بودم... من در آن حال قیافه نجیب مادر مهربانم را (که) با چشم‌انتظاری، دیدار مرا طالب و مشتاق است می‌دیدیم و علاقه بی‌پایان را از چشمان نافذ او که شعاع محبت دارد حس می‌کردم... خواهر عزیزم را که نمی‌دانم چقدر او را دوست دارم، دیدم که لبخند زنان و ذوق‌کنان مرا نگریست و سلام کرد». («از قطعه مژده دیدار»، تهران، ۱۳۲۲/۱۱/۵)

و سپس آرزو می‌کند که «این یک شب و روز هم هر چه زودتر تمام شود» و او در کنار خواهر و مادرش باشد و یکی دو صفحه درباره این مژده و به‌طور کلی در وصف محبت مادر و خواهر خود سخن می‌گوید. این قطعه را در اوایل جوانی و حدود یازده سال قبل از اعدام نوشته است. لکن او همه عمر با همین احساس خواهر و مادرش را گرامی می‌داشت. من چه بگویم؟ آخرین نامه‌اش بهترین گواه من است.

کیوان عاشق همه دوستانش بود و دوستانش نیز که از دسته‌ها و گروه‌های مختلف و چه بسیار با تفکرها و اندیشه‌های گوناگون بودند به او اعتماد و اعتقادی عجیب داشتند. مرتضی با دوستان کارگرش و با دوستان ادیبش آخت‌تر از دیگران بود. نسبت به یک‌یک آنها احساس مسؤولیت می‌کرد و از

روی هیچ خطایی یا هیچ لغزشی سرسری رد نمی شد و برادرانه مواظب همه اعمال و حرکات یارانش بود. به همین دلیل وقتی دوستی برای او می نویسد که دیگر حوصله خواندن این درس را ندارد.^۱ و منظورش این بوده که دیگر روزنامه مردم را برایش نفرستند، به او جواب می دهد:

«دوست عزیز خوب من... بسیاری از مردم برای خواندن این درس از هزاران نوع راحتی، آسودگی، لذت، تنعم و غیره و غیره صرف نظر کرده اند که هیچ، حتی از جان خود گذشته اند و شما خوب می دانید که زندان ها دیده اند و دربدری ها، تبعیدها و شکنجه ها و مردن ها را نیز با اراده و دلخواه عجیبی تحمل کرده اند و حالا نیز با هزاران زحمت و سختی و خطر بسیاری از مردم این درس را ادامه می دهند... حالا می خواهم شما را جلوی تاریخ زندگی و مرگ هزاران کسانی بگذارم که این درس را خوانده اند و گفته اند باید خواند و رفت، زیرا درس زندگی و مردانگی است... آن وقت سزاوار نیست در قبال چنین وضعی حتی برای خواندن درس زندگی و مردانگی بگوییم که حوصله نداریم. در حالی که شما آن قدر خوب هستید که من به شما معتقد می باشم.»^۲

(۱۳۲۹/۱۲۷)

مرتضی دلش برای مردم خودش، برای جزء جزء خاک و طنش، برای آثار تاریخی این آب و خاک می تپد و همه را همچون ذرات وجود خودش دوست می دارد. در نامه ای به یکی از دوستانش - که متأسفانه در این بیست و چند سال هرگز سعادت دیدارشان دست نداد - می نویسد:

«... تازگی از شهر شما آمده ام. داشتند مسجد جامع یزد را تعمیر می کردند... من مسجد جامع را خوب تماشا کردم. اسلوب ساختمان سردر، مغازه ها، گنبد... غرفه های مختلف مسجد... کیفیت تزئینات

۱. کیوان در گوشه ای توضیح داده که منظورش از درس «روزنامه» است.

۲. تأکید بر کلمات از کیوان است.

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۷۷

داخلی صحن و زیر گنبد، همه جنبه خاصی دارد که مسجد جامع یزد را از نوع و اسلوب سایر مساجد شهرهای دیگر (و از جمله اصفهان) جدا می‌کند».

کیوان سپس قسمت‌های مختلف این مسجد را از نظر هنری و صف می‌کند و جابه جا آن را با مسجد شیخ لطف‌الله و مساجد دیگر مقایسه می‌کند و سپس به شهر می‌رود و چنین ادامه می‌دهد:

«... کارگاه‌های متعدد "شغربافی" شهر شما هر آدمی را متوجه خود می‌کند: صدها و صدها کارگر در حفره و گودالی تا گلو فرورفته‌اند و پارچه‌های زیبا و نیازمندی‌های پارچه‌ای مردم را می‌سازند و کارگاه‌های آنها حتی از داشتن نور کافی و عجیب‌تر از آن حتی یک در ورودی به اندازه قامت انسان محروم است». (۱۳۳۱/۴/۱۱)

کیوان در همین نامه تعجب می‌کند که چطور کسی «همت نمی‌کند مدخل این کارگاه‌ها را دست کم به اندازه قامت یک آدم بزرگ سازد که مدخل به این کوتاهی همه‌روزه پشت صدها و صدها انسان را خم و دولا نکند».

خواهرم در مردادماه ما را به خانه بیلاقی کوچکی که در نزدیکی تهران داشت دعوت کرده بود. مرتضی آن روزها خیلی گرفتار بود. عباسی را که ما به نام جوادی می‌شناختیم گرفته بودند و همه نگران بودند. من کمتر از همه از اهمیت قضیه اطلاع داشتم. سرانجام مرتضی توانست یک هفته‌ای را از حزب مرخصی بگیرد. قرار بود ده‌روزی بمانیم. هنوز دو روز نگذشته مرتضی گفت قراری دارد و باید برود تهران و شب برمی‌گردد. از غروب سر جاده به انتظارش نشستم. آخرهای شب پیدایش شد. همه وجودم سراپا او بود. این اولین دوری ما از هم بود. شب به من گفت که چهارشنبه باید مجدداً به تهران برود. شب چهارشنبه که رسید دلم دگرگونه شد. گفتم: مرتضی، من هم با تو می‌آیم. اصرار کرد که بمانم گفت که روز بعد برمی‌گردد و تا آخر هفته

می توانیم بمانیم. نتوانستم بپذیریم. دلم دگرگونه بود. خواهرم از این تصمیم نابه هنگام بهت زده شده بود و با اصرار می خواست ما را نگهدارد. می گفت برایتان شام درست کرده ام، فایده نکرد. دلم دگرگونه شده بود. غروب در انتظار اتوبوس کنار جاده نشسته بودیم. شب شد و وسیله ای نرسید. عاقبت یک جیب ارتشی ما را سوار کرد و تا شمیران آورد. از آنجا با اتوبوس به خانه آمدیم. دوم شهریور و از شب های گرم تابستان بود. ما پشت بام می خوابیدیم. صبح مرتضی از خانه بیرون رفت. چندی بعد مادر مرتضی برای خرید روزمره خانه را ترک گفت ولی پس از چند دقیقه برگشت. درون هشتی به دیوار تکیه داد. رنگش مثل گچ سفید شده بود. سراسیمه در آغوشش کشیدم و گفتم مادر چه شده است؟ گفت: «پوری خانم، من نگفتم از این خانه آتش می بارد؟ همسایه ها روی بام سربازها را نشانم دادند». من بلافاصله او را ترک کردم و به نزد مختاری رفتم و ماجرا را گفتم. از حیاط نگاه کردم چیزی ندیدم. گفتم من به هوای برداشتن پتو از لای رختخواب ها به پشت بام می روم. همین کار را کردم و دیدم که سربازها با سرنیزه روی بام مشترک خانه ما و همسایه راه می روند، ولی توجهشان بیشتر به خانه همسایه است، با خونسردی پتویی از لای رختخوابمان برداشتم، و آمدم پایین، سربازها چیزی نگفتند فقط خیره خیره نگاهم کردند. ماجرا را به دوستانمان گفتم و از آنها خواستم که خانه را ترک نکنند. در کوچه کسی نبود. ظاهراً مأموران به خانه بغلی ریخته بودند. بعدها شنیدم که افسری که هنوز شناخته نشده بود عمداً آنها را به آن خانه کشیده بود که ما را متوجه قضیه کند. مختاری و محقق را من با خودم بردم و در خیابان سوار تاکسی کردم. وقتی برگشتم مهدی خان رفته بود. نمی دانستم کجا رفته ولی مختاری به من گفت به مرتضی بگویم که به خانه حاجی می روند. من نمی دانستم این «حاجی» کیست؟

تا مرتضی بیاید من اتاق خودمان را از روزنامه و اسناد و مدارک پاک کردم و همه را بردم ریختم توی یک پستی که مقداری دیگر نیز اسناد و مدارک در

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۷۹

آن بود و درش را قفل کردم. مرتضی رسید، ماجرا را برایش گفتم. گفت کارت‌های حزبی مان؟ خواستم از او بگیرم نگذاشت. گفت می‌دهم به مادرم قایم‌ش کند. در همین گیر و دار در زدند. من رفتم در را باز کنم. هنوز لای در را باز نکرده، عده‌ای با لباس نظامی و یک نفر غیرنظامی ریختند تو و گفتند باید خانه را بگردند. سه ساعت یا بیشتر در خانه ما بودند. می‌شود درباره این سه ساعت صدها صفحه نوشت.

وقتی بالاخره کارت‌ها به دستشان افتاد، در آن پستو شکسته شد و بسیاری چیزها بر آنها مسلم شد، رفتارشان وحشیانه‌تر شد. کلمات رکیکی که از دهانشان خارج می‌شد ناگفتنی است. یکی فریاد می‌کشید من همان سیاحت‌گرم که در روزنامه‌هایتان به من فحش می‌دادید، دیگری می‌گفت مرا نمی‌شناسید؟ من سرگرد زیبایی معروفم که پاهای وارطان را با دست خودم قطع کردم. خشم و انتقام سراپای وجودم را فراگرفت. چاره‌ای نداشتم جز اینکه روی برتابم. اوایل با آنها به استهزاء گفتگو می‌کردم، همه‌جا به دنبالشان بودم. چراغی در آشپزخانه دود می‌زد. یکی از آنها گفت چراغ دود می‌زند. با طعنه گفتم دودش به چشم ظالمان خواهد رفت. گفت: حالا برو فتیله را بکش پایین. گفتم: بالاتر خواهد رفت... اینها موقعی بود که هنوز چیزی گیر نیاورده بودند. بعد از آن دیگر امکان برخورد‌های انسانی وجود نداشت. وقتی هنوز سرگرم بازجویی بودند، ما اجازه خواستیم که ناهار بخوریم. من می‌خواستم به این بهانه دمی با مرتضی تنها بمانم. من و او رفتیم توی اتاق خودمان. بشقابی در دست نشستیم، ولی نمی‌توانستیم حرف بزنیم. بالاخره من دستم را گذاشتم روی زانوی او و گفتم: مرتضی جان، ما به زودی همدیگر را خواهیم دید. نگاهی به من کرد. دستم را گرفت و گفت: این بار خیلی مشکل است. به این زودی‌ها نمی‌شود. گفتم از من مطمئن باش. به مهربانی نگاهم کرد و هیچ نگفت... تمام خوشی‌های من از این بود که به موقع سه رفیق مخفی مان را فرار داده بودم. غافل از اینکه مختاری و محقق ظاهراً همان روز در همان خانه «حاجی» دستگیر می‌شوند.

بازجویی تمام شده بود و صورت مجلس را آوردند پهلوی من که امضاء کنم. تو هشتی خانه ایستاده بودم. گفتم من این را امضاء نمی‌کنم. شما از اتاق ما چیزی به دست نیاوردید. اتاق‌های آن طرفی اجاره دو دانشجو بوده است و ما از محتویات آنها بی‌خبریم. آن‌را بردند پهلوی مرتضی او هم همین جواب را داد. ناگهان سیاحتگر و چند سرباز ریختند سر مرتضی با مشت و لگد و قنناق بر سر و جان او کوبیدند. یک لحظه رفتم جلو، مادر مرتضی فریاد کشید و حالش به هم خورد، سراسیمه از صحنه دورش کردم و فاطمی را کنارش نشاندم و برگشتم تو هشتی! مرتضی زیر ضربات آنها تا می‌شد ولی هیچ صدایی حتی یک آخ از او نشنیدم. ماجرای ژولیوس فوجیک و همسرش به یادم آمد. قرص و استوار ایستادم. فکر کردم کوچک‌ترین تظاهر من به بی‌تابی ضربه‌های دیگری بر او وارد خواهد آورد. بالاخره دست کشیدند و من بهت‌زده دیدم که مرتضی از میان آنها قد علم کرد. به نظرم رسید که سروری آراسته از زمین سر برکشیده و می‌رود تا به فلک برسد. او را در جیبی انداختند و بردند و من و فاطمی و اختر، همسر مختاری و بچه‌اش را در جیبی دیگر. اختر به خاطر بچه‌اش بی‌تابی می‌کرد و من بیش از همه برای او نگران بودم. ما او را دخترخاله مرتضی و مهمان موقت خودمان معرفی کرده بودیم. می‌ترسیدم که مبادا از طریق او به مختاری که فکر می‌کردم نجات یافته است پی ببرند. تمام راه التماس کردم که اختر را آزاد کنید. خوشبختانه کارت عضویت هم نداشت. ما را یک‌راست پهلوی سرهنگ امجدی بردند. از او تمنا کردم که با من هر چه می‌کنند بکنند ولی اختر را آزاد کنند. بچه‌اش بی‌تابی می‌کرد. بالاخره یکی از افسران که شاید همان افسر ناشناخته بود چیزی در گوش امجدی زمزمه کرد و او رضایت داد که اختر آزاد شود. انگار مأموریتم تمام شده بود. هرگز چنین شادی به من نداده بود. در همین هنگام امجدی از من خواست صورت مجلس را امضاء کنم. گفتم نمی‌کنم و دلیل‌م را تکرار کردم، اشاره‌ای کرد و پس از چند دقیقه مرتضی را آوردند. دست‌هایش

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۸۱

به پشت بسته شده بود و صورتش سیاه و کبود و باد کرده و خونین بود. مطلقاً تشخیص داده نمی‌شد. در سکوت مطلق همدیگر را نگاه کردیم. من به کلی خفه شده بودم. ژولیوس فوچیک، ژولیوس فوچیک، ژولیوس فوچیک، از ژولیوس فوچیک. این تنها چیزی بود که به مغزم می‌آمد و می‌رفت. از استقامت و خونسردی خودم به حیرت افتاده بودم. امجدی گفت باز هم امضا نمی‌کنی؟ گفتم باز هم نمی‌کنم. گفت ببریدش و مرتضی را بردند. و این آخرین دیدار ما بود که نگاهش همچنان در جانم می‌خلد...

من و فاطمی به زندان قصر تحویل داده شدیم و او به قزل‌قلعه. هریک در سلولی جداگانه. دیگر بیش از این یارای گفتن ندارم. چگونه شد که او رفت؟ آیا او رفته است؟ آیا او باز نخواهد گشت؟ کیوان ستاره شد؟

در زندان مثل سنگ خارا ایستاد و حلاج‌وار همه شکنجه‌ها را تحمل کرد. هر جا دستش رسید، روی دیوار حمام معروف قزل‌قلعه که شکنجه‌گاه زندان بود، روی لیوان مسی زندان و ته بشقاب‌های فلزی با ناخن یا هر وسیله‌ای که به دستش می‌افتاد حک می‌کرد:

درد و آزار تازیانه چندروزی بیش نیست

رازدار خلق اگر باشی همیشه زنده‌ای

سحرگاه ۲۷ مهر ۱۳۳۳ او، که غیرنظامی بود، و نه تن از یاران افسرش را از خواب بیدار می‌کنند که وصیت‌نامه‌شان را بنویسند. و مرتضی چه داشت که بنویسد. حقوق او در حدود چهارصد تومان بود که دویست تومان قسط می‌داد و من گمان می‌کنم حقوق دبیری‌ام کمتر از دویست تومان بود. فاطمی درس می‌خواند و مادر مرتضی در خانه بود و مرتضی مقروض بود و ما هیچ نداشتیم. نه فرش برای فروختن و نه جواهری برای گرو گذاشتن. چند گلدان و بشقاب نقره و سرویس قاشق چنگال که به مناسبت عروسی به ما هدیه داده شده بود، توسط دژخیمان شاه غارت شد. به همین دلیل در آخرین نامه‌اش می‌نویسد... «کسانی که از من طلب دارند و من نتوانستم قرضشان را بدهم و دینم را ادا کنم مرا ببخشند».

بنابراین کیوان استوار و سرافراز، با دستی محکم نامه‌اش را شروع می‌کند:

مادر عزیزم یار و همسر عزیزم و خواهر عزیزم

به دنبال زندگی و سرنوشت و سرانجام خود می‌روم. همه شما برای من عزیز و مهربان بودید و چقدر به من محبت کرده‌اید اما من نتوانستم، نتوانسته‌ام، جبران کنم. اکنون که پاک و شریف می‌میرم، دلم خندان است که برای شما پسر، دوست و شوهر و برادر نجیبی بودم، همین کافی است. دوستانم زندگی ما را ادامه می‌دهند و رنگین می‌سازند... همه را دوست دارم زیرا زندگی پاک و نجیبانه و شرافتمندانه را می‌پرستیده‌ام. زن عزیزم یادت باشد که «عموتیغ تیغی» تو راه را تا به آخر طی کرد. خواهرم درسش را در دانشکده...

و خاتمه می‌دهد که:

... و با یاد شما و همه خوبان زندگی را به صورت دیگر ادامه می‌دهم.

بوسه‌های بیشمار برای همه یاران زندگی‌ام.

مرتضی کیوان

سه و نیم بعد از نیمه شب

دوشنبه ۲۶ مهرماه ۱۳۳۳

یادِ کیوان: نوشته‌ها

محمدعلی اسلامی ندوشن، ایرج افشار، احمد
جزایری، نجف دریابندری، سیاوش کسرای،
محمدجعفر محجوب، شاهرخ مسکوب

حلقه ادبی‌ای که ما داشتیم

محمدعلی اسلامی ندوشن

در همین سال‌های دانشکده حقوق، بین سال‌های ۲۵ و ۲۸، یک حلقه ادبی شده بودیم که نقطه اتصال آن مرتضی کیوان عضو وزارت راه بود. با آنکه هنوز جوان بود، به علت دقت، پرکاری، حسن خلق و کفایتی که داشت، شغل نسبتاً مهمی بر عهده‌اش بود، و آن معاونت دفتر وزارتی بود.

کیوان همه را به هم پیوند می‌داد. به قدری خلیق، صبور و خدمتگزار بود که هر یک از ما هر مشکلی داشت، او آماده بود که آن را با سرپنجه خود حل کند. درست یادم نیست که چگونه و از چه طریق با کیوان آشنا شدم. با همان چند شعری که در سخن انتشار داده بودم، کسانی به طرفم می‌آمدند، و کیوان، کشف جوانان قلم به دست می‌کرد. به محض آنکه آشنا شدیم، یکدیگر را گرفتیم و دوستی بسیار گرمی در میان ما ایجاد شد. اندکی بعد، یک حلقه چند نفری تشکیل دادیم. من بودم و مرتضی کیوان و حسین منتظم. منتظم چندی بعد برای ادامه تحصیل به سویس رفت. محمدجعفر محجوب، ناصر نظمی و نعمت‌الله ناظری نیز بودند. دایره آشنایی کیوان وسیع‌تر بود، و هر چند گاه فرد تازه‌ای را به ما می‌شناساند، ولی هسته مرکزی همان چند نفر بودیم. ناصر مجد و اکبر بهروز هم از طریق من، به صورت گاه به گاهی به این جمع پیوستند. شب‌ها توی کافه کوچک اسلامبول (معروف به سیبیل) جمع می‌شدیم و یک فنجان شیرقهوه یا چای می‌خوردیم و ساعت‌ها حرف می‌زدیم. روزهای جمعه در منزل نظمی، در کوچه باغ سپهسالار. خارج از آن دیدارهای دیگر

هم با او پیش می‌آمد، که من به دفتر کیوان در وزارت راه می‌رفتم، نخست در ساختمان شمس‌العماره و سپس در ساختمان راه‌آهن.

این چند نفری که بودیم — و هرکسی در خطی و سبک زندگی‌ای به سر می‌برد — وجه مشترک ما، نوظللی و رو به آینده داشتن بود. دوره‌ای بود که همه ما فکر می‌کردیم که ایران رو به تغییر است، و می‌خواستیم که در این تغییر حضور داشته باشیم. در آن زمان چپ بودن برای جوان یک فکر تثبیت شده بود، منتها درجه و نوع آن فرق می‌کرد. بعضی وانمود می‌کردند که فعال‌ترند. در میان ما کسانی بودند که عضو حزب توده بودند، و کسانی هم به کلی از این عالم به دور بودند. ادبیات نو و چپ ما را به هم وصل می‌کرد. از جهت سیاسی من خود را خیلی در حاشیه نگه می‌داشتم. ترجیح می‌دادم که ناظر باشم تا در متن. هیچ وقت دلم گواهی به ورود رسمی به سیاست نمی‌داد، و هرگز صحنه سیاسی را یک محیط پاک و اطمینان‌بخشی که بشود خود را به آن سپرد نیافته‌ام. به نظر چنین می‌نمود که در کشوری چون ایران، کسانی که قدری آرمان‌گرای و منزّه‌طلب باشند، راهی جلو خود برای پرداختن به سیاست نمی‌بینند.

در میان دوستان، گمان می‌کنم من کسی بودم که بیشتر از همه کیوان را می‌دیدم، زیرا دانشجویی بودم که بیشتر از دیگران وقت داشت، و علقه‌ای که ما را به هم می‌پیوست طوری بود که هیچ فرصتی را برای دیدار از دست نمی‌دادیم. پیشخدمت‌ها و زن‌های ماشین‌نویس وزارت راه مرا می‌شناختند که وقت و بی‌وقت کنار میز کیوان پلاس بودم، و او تند و تند کارهای اداری را می‌گذراند، و گاه دو بعد از ظهر با هم از وزارتخانه بیرون می‌آمدیم و ناهار دم‌دستی‌ای می‌خوردیم. من چون در کوی دانشگاه ساکن بودم، و اگر آخرین اتوبوس شبانه کوی را از دست می‌دادم، دیگر امکان رفتن نبود، دو سه بار پیش آمد که شب به خانه کیوان بروم و همان‌جا تا صبح به سر برم. منزلش در طبقه دوم خانه محقری در خیابان ری در کوچه‌ای میان آبشار و دردار بود، و با

مادر و خواهرش زندگی می‌کرد. از یادم نمی‌رود که یک شب زمستانی بسیار سردی به خانه او رفتیم، دوست دیگری هم بود. وسیله گرما فقط یک منقل آتش بود که او آنرا از اطاق مادرش آورد تا ما گرم شویم. مادر سردش شده بود و آنرا می‌طلبید، و همین یک منقل پیوسته از این اطاق به آن اطاق می‌رفت.

زندگی کیوان در خانه محقر، و حتی می‌توانم گفت فقیرانه بود، ولی بیرون خانه که او را می‌دیدید نوع دیگری تصور می‌کردید. همیشه خوش لباس، اتوکشیده، با کفش واکس زده حرکت می‌کرد. با دیدنش فکر می‌کردید که در گشایش زندگی شناور است.

پولی را که از حقوق دولتی می‌گرفت — و البته ناچیز بود — بخشی از آن صرف هزینه منزل می‌شد و بقیه به صورت برج در بیرون به کار می‌رفت، و اکثراً خرج رفقا می‌شد. از این رو همیشه مقروض بود. یکی از همین دوستان روشنفکر در حلقه ما، پول به او قرض می‌داد، با ربح نسبتاً سنگین، دست و دل بازی‌ای داشت که بی‌تناسب با درآمدش بود. در همان کافه خیابان اسلامبول یا شمشاد یا نادری یا فیروز، که بر سر میز چند نفر بودیم، غالباً نمی‌گذاشت که دیگری حساب بدهد، همیشه پیشدستی می‌کرد و با چالاکی دست توی جیب می‌برد. شیرقهوه پنج ریال بود، و اگر فی‌المثل سه تومان پول می‌شد، در آن زمان مبلغ کمی نبود.

انگشتانش سهولت عجیبی برای لمس کاغذ داشتند، چه اسکناس باشد، چه نامه اداری و چه کتاب. خود او گاهی شعر می‌گفت که چیزی قابل توجه نبود. در نثر، بیشتر نقد کتاب می‌نوشت ولی چون ذاتاً مرد خلیقی بود و در جهت تشویق دیگران کار می‌کرد، نقدهایش زنده نبود، و بیشتر جنبه تأییدی داشت. با آن قد نسبتاً کوتاه و پیشانی بلند، صورت کمی آبله‌گون، نگاه مهربان و زبان نرمی که بفهم نفهم نوک زبانی حرف می‌زد، هر جا بود مایه پشتگر می‌بود، و اگر نبود ما احساس کمبود می‌کردیم و جمع ما تکمیل نمی‌شد.

کیوان یکی از دوسه تن کسانی بود که من طعم دوستی خالصانه را با آنان چشیدم، زیرا خود را سراپا به دوستی می سپرد. چون مرد ساده دل و آسان گیری بود، همه را تحمل می کرد و هر نوشته ای را، ولو کم ارزش، می پسندید.

وی که ذاتاً با احساس، دلسوخته و انسان دوست بود، نتوانست ناهمواری ها را تحمل کند و سرانجام به تشویق یکی دو تن از دوستانش، و به انگیزش فضایی که حکمفرما بود، به قلب فعالیت حزب توده افکنده شد. پیوستن او گمان می کنم بعد از ۱۵ بهمن ۲۷ بود که شاه در دانشگاه تیر خورد، و بر اثر آن حزب توده غیرقانونی شناخته شد و به فعالیت پنهانی روی برد. کیوان از طبایعی بود که طالب بازار بی رونق اند. تا زمانی که حزب برویا داشت، به سوی آن نرفت، زمانی آن را طالب شد که در فشار تعقیب قرار گرفته بود. وضع تازه کیوان که ما از آن بی خبر بودیم، تأثیر چندانی در رابطه ما نکرد، ولی در هر حال دوران بق کرده ای در زندگی ایران شروع شده بود، که رفت و آمدها و معاشرت های اجتماعی را سخت تر می کرد. دلیلی نداشت که او از همکاری ای که با حزب توده داشت، با ما حرف بزند. به طور کلی فردی رازدار و متین بود و تظاهر و سبکسری در ابراز اندیشه اش نداشت. به من اعتماد کامل داشت، ولی ضرورتی نمی دید که از چیزهایی که وجوبی برای گفتنش نبود، حرف بزند. هرگز در صدد تبلیغ من بر نیامد، شاید برای آنکه چنین آمادگی ای را در من نمی دید.

گرچه همه ما سنگینی جو را حس می کردیم، این حالت در کیوان محسوس تر بود که او را دل مشغول تر و بسته تر از گذشته می دیدیم. دیگر آن سبک روحی پیش از بهمن ۲۷ را نداشت. همدیگر را می دیدیم، ولی نه به فراوانی و رایگانی گذشته. معاشرت ها بیشتر از کافه به خانه ها انتقال پیدا کرده بود. شبی که از خانه یکی از دوستان بیرون می آمدیم، آخر شب بود. کیوان به من گفت: «یک کاری دارم، با هم برویم». دوست دیگری هم با ما بود،

و هر سه نفر پیاده از خیابان پهلوی به سوی امیریه راه افتادیم. در امیریه به یکی از کوچه‌ها پیچید، بر درِ خانه‌ای متوقف شد، حلقه‌ای بر در زد، و یک شماره روزنامه مردم را که مخفیانه منتشر می‌شد، از شکاف پایین به درون انداخت. وظیفه هر یک از این اعضای فعال آن بود که تعدادی از روزنامه را به همین صورت پخش کنند.

او تا این اندازه ابا نداشت که بستگی نزدیک خود را به حزب توده از ما پنهان ندارد، ولی بیش از آن و از جزئیات رابطه‌اش حرف نمی‌زد، ما هم کنجکاوی‌ای در این باره نداشتیم.

با این حال، من تعجب می‌کردم — و با فرجامی که کیوان بعد یافت، این تعجب افزون‌تر شد — که فردی چون او با آن همه طبع ملایم و ژمانتیک‌گونه، کسی که بیشتر چنین می‌نمود که استعدادی برای ضرفداری از نهضت‌های صلح‌جویانه؛ از نوع نهضت‌گاندی داشته باشد، چگونه به این راه رانده شد که رمز و جسارت و سرداندیشی اقتضایش بود؟ توجیه دیگری برای این موضوع نمی‌توانم یافت، جز آن‌که فضای افراطی ایران، در تفکر و سیاست، گاهی طبایع حساس را به طرف افراط و راه‌حل‌نهایی و قهرآمیز می‌راند. کیوان از کسانی بود که به هر چه دل می‌سپرد و هر جا عهد می‌بست، با تمام وجود در خدمتش قرار می‌گرفت. در اداره‌اش ما ناظر بودیم که با دلسوزی و جدیت در خدمت دستگامی بود، که «ارتجاعیش» می‌دانست، و با رؤسایی که از جانب حزب توده «مرتجع و خودفروخته» شناخته می‌شدند، با ادب و وفاداری کار می‌کرد. بعد هم که به راه دیگری افتاد، با اخلاصی افزون‌تر خود را به آن سپرد.

کیوان؛ سخن‌شناس و عاشق تازگی*

ایرج افشار

مصطفی فرزانه همدرس دوره دانشکده و دوست مشترک من و مرتضی کیوان و جمعی دیگر که نامشان در کتاب بن‌بست هست نامه‌هایی را که مرتضی به او نوشته بوده، در سال‌های درازی که دور از وطن زیسته با خود نگاه داشته و اینک کتابی بر مبنای آنها نوشته و یادگاری ارجمند درباره کیوان بر جای گذاشته است. اما من که شاید بیش از هر کس از کیوان نامه داشتم (حدود صد تا میان سال‌های ۱۳۲۴ تا ۱۳۳۲) در سال ۱۳۴۳ یا ۱۳۴۴ مجبور شدم آنها را به همراه عکس‌های زیادی که با هم گرفته بودیم و هفت هشت نامه مرحوم دکتر محمد مصدق و شاید نامه‌های دیگر در چاه بیندازم تا از احتمال افتادن آنها به دست ساواک که در مظان مراقبت آنها بر خودم بودم دور شود. البته حالا افسوس زیاد می‌خورم، زیرا نامه‌های کیوان مشحون بود به نکته‌های ادبی و نقدهای زیاد از کتاب‌های آن روزگاران و یادهایی از رفقا و اشخاص فرهنگی که در آن سال‌ها با ما محشور بودند و یا در مجلات نویسندگی می‌کردند. به هر تقدیر رسیدن کتاب فرزانه تجدید یادی شد برای من از آن جریان و در اینجا هم مناسبتی ندارد به سبب واقعه پردازم.

مرتضی کیوان جوانی فرهنگمند، مستعد و نویسنده سخن‌شناس و عاشق تازگی و در دوستی بی‌شائبه و راستین بود. البته ساده بود و بی‌پیرایه. به همین

* آینده، س ۱۸، ش ۷-۱۲ (۱۳۷۱)، به مناسبت انتشار بن‌بست، (بر مبنای چند نامه‌ای از مرتضی کیوان)، م. ف. فرزانه، پاریس: انتشارات سرشار، ۱۹۹۱، رقمی، ۲۱۹ ص.

علت بود که غرق شد تا آنجا که جان خود را از دست داد. از ایامی که او در مجله بانو کار می‌کرد و سپس که به جهان نو پیوست و سردبیر این مجله شد کمتر روزی بود که از هم خبر نداشته باشیم. بسیاری عصرها را با هم گذراندیم. از چهارراه سر در سنگی (خانه ما) به سوی خیابان نادری می‌رفتیم و سپس به کتابفروشی ابن‌سینا سری می‌کشیدیم و باز می‌گشتیم. در کوهنوردی گاهی همراهی می‌کرد و چند بار در کوهنوردی‌های توچال و ورجین و شهرستانک و جز آنها چندروزه با هم می‌بودیم. خوش‌سخن و دست و پا گرم و همراه و بی‌آلایش و متین و نکته‌دان و نکته‌یاب بود. شاید از سال ۱۳۲۷ بود که آرام‌آرام به هم‌سخنی با رفقای توده‌ای بیشتر تمایل پیدا کرد. طبعاً از جهان نو به تدریج برید ولی نشست و برخاست خود را با من داشت. در همین دوره بود که به نوشته‌های «مرتجعانه» من خرده می‌گرفت و آنچه را نمی‌خواست روبرو به من بگوید به صورت نامه‌های مفصل و مطول می‌نوشت و به خانه ما می‌داد و مرا از راه و روشی که در پیش می‌داشتم برحذر می‌داشت. تمایل نخستینش به حزب توده که عاقبت به دلبستگی تام و تمام بدان جمعیت منتهی شد حس سوء ظن هم در او برانگیخته بود. برای اینکه سخنی به‌گزارف نگفته باشم ناچارم گفته‌ای را از او گواه مطلب بیاورم.

خیال می‌کنم در سال ۱۳۳۰ بود که احمد اقتداری در یکی از کوچه‌های خیابان کاخ خانه‌ای اجاره کرده بود و من گاهی به او سر می‌زدم. یکی از روزها که من به خانه او رفته بودم کیوان مرا دیده بود که از آنجا بیرون آمده بودم. چون اقتداری را نمی‌شناخت از قیافه جنوبی اقتداری که شباهتی به پاکستانی‌ها دارد تصور کرده بود اقتداری پاکستانی است و از عوامل انگلیسی‌ها. یکی دو روز بعد که کیوان مرا دید به کنایه گفت منزل آن پاکستانی برای چه کاری رفته بودی! از حرفش تعجب کردم و چون پی‌جویی کردم و محل را گفت دریافتم مقصودش احمد اقتداری بوده است.

هشتاد صفحه از بن‌بست خاطراتی است که مصطفی فرزانه از کیوان به یاد

داشته و بقیه متن نامه‌هایی است که کیوان از تهران به پاریس به فرزانه نوشته است (سال ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۱).

یگانه عکسی که از یادگارهای گذشته و همنشینی با کیوان برابم باقی مانده در سال هشتم آینده (۱۳۵۹) در صفحه ۹۳۵ چاپ شده است. در این جا برای تجدید یاد از کیوان، منقح‌شده آنچه را در زمستان ۱۳۵۷ راجع به او در مجله راهنمای کتاب چاپ کرده‌ام به مناسبت نشر کتاب بن‌بست در اینجا می‌آورم.

* * *

«مرتضی کیوان از دوستان خوب و مهربان من در دوران جوانی بود. قریب هشت سال از زندگیم با او گذشت. در نیمی از این سال‌ها، روزی نبود که میانمان دیداری نباشد، خواه در دفتر مجله جهان نو و خواه در عمارت وزارت راه واقع در سهراب شاه که او در آنجا کار می‌کرد و خواه عصرها در خیابان نادری و استانبول که معمولاً با سیاوش کسرایی و هوشنگ ابتهاج و سیروس ذکاء و مصطفی فرزانه و کاووس جهاننداری و جمعی دیگر قدم می‌زدیم و از جریان‌های ادبی و فرهنگی صحبت‌ها به میان می‌آمد، و بالاخره در میان روستاها و کوهستان‌های البرز که بارها و بارها با هم بودیم و من از لذت همصحبتی او بهره می‌بردم».

کیوان از مردم همدان بود^۱. نوجوان بود که به تهران آمد. خدمت اداری خود را در وزارت راه شروع کرد و در آنجا با نامه راه آشنا شد. این مجله بعد به راه نو موسوم شد و کمی بعدتر به جهان نو بنیادگذار راه و راه نو محمد سعیدی بود و حسین حجازی سردبیر و گرداننده آن. کیوان حیات فرهنگی خود را با این مجله‌ها که جنبه ادبی و هنری و علمی داشت آغاز کرد و در این سیر، سردبیری مجله بانو و سپس مجله جهان نو را پذیرفت.

از اولین کارهای او در راه نو که به یاد دارم نشر یکی از نامه‌های ناصرالدین‌شاه به ولیعهد بود (۱۳۲۴). طبع جویا و نهاد پویای کیوان از این میدان پا را فراکشید و به دنیای تازه‌تری پا گذاشت. تازه‌یابی و نوجویی ذوق او

۱. کیوان از مردم همدان نبود. ر.ک: سال‌شمار زندگی کیوان.

را برمی‌انگیخت که با ادبیات تازه‌تر و جهان‌فکری دیگر هم‌سخنی کند. آنچه از او در مجله‌های چاپ‌تاز سال‌های ۱۳۲۸ به بعد نشر شده است نمونه‌هایی است از این تازه‌جویی‌ها.

کیوان، در جمع دوستان آن روز نادره‌ای بود کم‌مانند، از این حیث که بسیار می‌خواند. مخصوصاً هم آنچه به ترجمه می‌رسید و از این رهگذر با ادبیات غربی و به‌طور اخص ادبیات روسی و نوشته‌های هنری و اجتماعی مکتب‌های چاپ‌آشنایی می‌یافت و هم آنچه از ادبیات و متون فارسی در دسترس او قرار می‌گرفت. او در این وادی تشنه‌ناآرام و سیراب‌ناپذیر بود. یادم است در تابستان سال ۱۳۳۱ (که اگرچه هنگام گرمی هیجان‌های سیاسی بود) محمدجعفر محجوب و علی کسمایی و یکی دو نفر دیگر را برانگیخت که شاهنامه بخوانیم و به منزل می‌آمدند. محجوب شاهنامه می‌خواند و بحث‌های دلپذیر می‌کردیم. اگرچه هریک از ما در سیاست آن روز عقیده‌ای خاص خویش داشتیم هنوز ادب فارسی پیونددهنده‌ی میان همه بود، همان‌طور که صفا و صدق دوستی و لذت مباحثه و هم‌صحبتی.

کیوان نثر را تند و روان و بی‌عیب و سریع می‌نوشت. در نوشتن مکتوب دوستانه پرتوان بود. افسوس که انبوه‌نامه‌های دلپذیر و خواندنی و پر‌مطلب او را از دست داده‌ام تا نشان دهم که او چسان نویسندگی را دوست می‌داشت و لذت می‌برد. از اینکه دریافت‌های خود را در زمینه‌ی مباحث فرهنگی و آنچه می‌خواند به دوستان خود منتقل کند و به قلم نقد خواننده‌های خود را به دوستان بازگو کند.

در شعر نیز بی‌مایه نبود. مقداری از اشعارش در جهان نو و بعضی از نشریه‌های آن روزگار به چاپ رسیده است. بر مجموعه شعر ناصر نظمی و بر ترجمه محمدجعفر محجوب از انتقام مروارید اشترین‌بک مقدمه‌ای دارد و نیز بر بعضی کتاب‌های دیگر که نامشان یادم نیست.

کیوان از شرکت در حوزه‌های ادبی دوستانه به دور از تفاوت آراء سیاسی،

پرهیز نداشت. مثلاً در دفتر جهان نو که خانابا طباطبایی، علی جواهرکلام، جعفر شریعتمدار و عبدالحسین زرین کوب، سیروس ذکاء، عباس شوقی، جمشید بهنام، فخری ناظمی و عده‌ای دیگر از نویسندگان مجله می‌آمدند او هم می‌آمد و می‌گفت و می‌شنید. همچنین در جلسه‌ای که در منزل علی کسمایی و نیز در اجتماعاتی که در انجمن گیتی متعلق به محسن مفخم تشکیل می‌شد پای ثابت بود. در منزل کسمایی چه مجادلات و برخوردهای فرهنگی که میان صاحبان عقاید مختلف نمی‌شد. خروس جنگی‌ها (ضیاء پور و شیروانی و غریب و هوشنگ ایرانی) بودند و محمد جعفر محبوب و محمود تفضلی و سیروس ذکاء و عده‌ای دیگر که نامشان را از یاد برده‌ام.

بازگویی خاطرات گذشته از احوال دوستی با ذوق و باصفا، جوانمرد و هنر خواه که تیرباران شد ناگوار است. او چندی پس از ۲۸ مرداد با جمعی از افسران عضو حزب توده ایران گرفتار شد و همراه یازده نفر از این گروه کشته شد. هیچ از یادم نمی‌رود چهره معصوم او را در آن شبی که با جمعی از دوستان به منزلش دعوت شده بودیم تا ما را با نامزدش آشنا کند. در آن محفل عده زیادی نبودند. زین العابدین رهنما و فرزندانش به مناسبت خویشی بودند و از دوستان نزدیکش بیش از چهار پنج نفر نبودیم. همین خانه بود که او را از پوری سلطانی جدا کرد و به کشتن کشانید. از آن روز که پیوند زناشویی بست چندی نپایید که از میان رفت. قصه‌ای از مردانگی او بنویسم تا دردی را که از مرگش در دل دارم روشن‌تر سازم.

چند روزی پیش از اینکه گرفتار شود به منزل آمده بود و یک بسته محتوی عکس‌ها و نامه‌ها و یادداشت‌هایی که از من داشت به کلفت خانه داده بود و رفته بود. بر روی آن بسته مضمونی از این قبیل نوشته بود. امانت‌هایی را که پیش من داشتی برگردانیدم... چند روز بعد که خبر گرفتاریش را شنیدم دریافتم که او بیش از آنکه می‌دانستم شریف و بزرگوار و انسان بود، چون دریافته بود که گرفتارشدنی است نخواسته بود در گرفتاری خود نامی از

کیوان؛ سخن‌شناس و عاشق تازگی □ ۹۵

دوستش در اوراقش باشد و آن دوست گرفتاری پیدا کند. بعدها از دوستان دیگر شنیدم همین جوانمردی و پایداری در دوستی را در حق آنها هم کرده بود.

کیوان به هنگام مرگ نزدیک به سی و سه سال داشت. خدایش او را بیامرزد و امثال مرا بخشوده گرداند که پس از بیست و چهار سال نامش را توانسته‌ام از دل بر قلم بیاورم.

یادی از کیوان*

احمد جزایری

دربارهٔ مرتضا^۱ آنچه از خوبی‌ها بگویم کم گفته‌ام، ولی برای پرهیز از تأخیر بیشتر در انجام رسالت بزرگی که برعهده گرفته‌اید چند موردی را که اکنون در خاطر - یا بهتر بگویم در یادداشت چند سال پیش دارم به شرح زیر «قلمی» می‌کنم:

۱. من در سال ۱۳۳۰ که اجباراً از خوزستان به تهران کوچانده شده بودم به لطف دوست - و بعداً منسوب - نازنین اکنون از دست‌رفته‌ام محمدجعفر محجوب، با مرتضا آشنا شدم - از آن آشنایی‌هایی که بعد از دوسه دیدار به یک نزدیکی و صمیمیت چند و چندین‌ساله تبدیل شد. از آن‌جایی که هیچ‌کدام مسکن و مأوای درست و حسابی نداشتیم، دیدارهایمان معمولاً در کافه‌قنادی‌ها - یا نوبخت شاه‌آباد، یا «قنادی آفاق» در شاهرضا و یا در یک قنادی واقع در چهارراه امیراکرم که نامش را به یاد نمی‌آورم، صورت می‌گرفت. ساعتی با یکدیگر گپ می‌زدیم و قهوه شیرینی، یا بستنی (بسته به فصل) صرف می‌کردیم. از موضوع‌های مورد توجه و تأکید مرتضا، یکی این بود که - با اطلاع از اندک سواد انگلیسی من - مرا به ترجمهٔ داستان‌های ماکسیم گورکی یا آثار جان اشتاین‌بک یا سینکلر لوئیس، ذرایز و غیره تشویق کند. ۱. یکی از روزها که در آفاق قرار داشتیم من نامه‌ای را که همان روز از مادرم رسیده بود در دقایقی که منتظر آمدن مرتضا در دفتر کارش (که روبروی آفاق بود) بودم، می‌خواندم و از اینکه مادر از نامه نوشتن من گله کرده بود

* در پاسخ به نامهٔ شاهرخ مسکوب نوشته شده است.

۱. به املاي خودش.

چنان متأثر شده بودم که گویا قطره اشکی بر صورتم نشسته بود. در همین لحظه مرتضا سر رسید و پس از آگاهی از موضوع، علت نامه ننوشتن مرا پرسید و من بهانه کردم که فرصت نمی‌کنم برای خرید تمبر به پستخانه بروم - که گویا در آن زمان تمبر را فقط از پست مرکزی در خیابان سپه می‌توانستیم بخریم. نمی‌دانم با چه تردستی مرتضا نشانی مادر مرا از پشت پاکت برداشت و در دیدار بعد ده پاکت تمبر شده با نشانی مادرم به دست من داد و گفت دیگر بهانه‌ای برای نامه ننوشتن نخواهی داشت... و با این توضیح که ما انسان‌های ویژه باید از هر لحاظ نمونه صمیمیت و محبت و رفتار خوش باشیم... ۲. در همان سال‌های ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ که من در تهران غالباً عَلاَف و مفلس بودم از من خواست که به خواهرش انگلیسی تدریس کنم (و این جلسات درسی هم عموماً در یکی از همان کافه‌فنادی‌ها تشکیل می‌شد) و در این موارد اگر خودش نمی‌توانست تا آخر جلسه با ما باشد، حساب میز من و خواهرش را قبلاً به کافه‌چی پرداخت می‌کرد و علی‌رغم اعتراض من، مبلغی نیز به عنوان «حق‌التدریس» به من می‌پرداخت، من همیشه این برداشت را با خود داشته‌ام که اصولاً تشکیل این جلسات درسی به منظور این بود که وجوهاتی به من برساند.

۳. بعد از ظهر ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مرتضا که می‌دانست من در خانه یک دوست مشترک شناخته‌شده تحت تعقیب (در خیابان فروردین) مخفی شده‌ام با قبول خطری عظیم برای خودش، یک کت و یک دوچرخه برای من آورد تا بتوانم کت را بر روی پیراهن سفید آستین کوتاه (که در آن دوران برای مأموران امنیتی نشانه وابستگی به ضد کودتا بود) بپندازم و به کمک دوچرخه سریع‌تر فرار کنم، که چنین کردم و -لااقل در آن روز- از خطر در امان ماندم!

۴. از اواخر سال ۱۳۳۲ که من به خرمشهر بازگشته بودم، نامه‌نویسی منظمی (رجوع به بند ۱) با مرتضی داشتم. از یکی از نامه‌ها که در اوایل ۳۲ فرستاد و برخلاف معمول نامه کوتاهی بود، این جمله جالب یاد می‌آید (نقل به مضمون) «چون امروز خیلی کار دارم (البته منظورم این نیست که «شارژ

دافر^۱ «سفارتخانه هستم!» این نامه کوتاه را می فرستم». (این مورد را برای بیان طنز ادبی مرتضا گفتم!)

۵. و این مورد را برای ادای سپاس و احترام به خانم پوری سلطانی همسر خوب مرتضا ذکر می کنم:

در سال های بعد - ۱۳۳۶ یا ۳۷ - که من به تهران بازگشته بودم ضیافتی گویا به مناسبت سفر خانم سلطانی به خارج در منزل برادر ایشان برپا شده بود و من نیز به همراهی محمدجعفر محجوب - به مصداق طفیلی، قفیلی - حضور یافتم. در اواسط شب به من گفته شد که خانم سلطانی مایل است چند لحظه خصوصی با من دیدار کند - و این دیدار چندلحظه ای، با بزرگ ترین «سورپریز» زندگی ام روبه رو شدم: مرتضا در روز دستگیری اش نامه پاکت شده تمبر شده ای برای من در خانه داشت که فرصت پست کردن آن را نیافته بود و این نامه را خانم سلطانی - که نشانی یا سراغی از من نداشت و البته صلاح نمی دانست آن را به خرمشهر پست کند - در طول سالیان نزد خود نگه داشته بود. آن شب این نامه به من داده شد و به طوری که محجوب و احمدی روز بعد تعریف می کردند حال و احوالات بنده را شدیداً منقلب کرده بود. ضمناً به عرض می رسد که مطالب این نامه بیشتر - در زمینه «ادبیات» و بعضی نویسندگان از قبیل مرحوم ماکسیم گورکی و غیره - جالب است که اگر دیداری دست داد تقدیم حضور خواهد شد. منتهی فکر کردم محض اینکه نمونه ای از خط مرتضا (اگرچه حتماً دارید) و استعداد طنزگونه شاعری او را داشته باشید چند سطر از آن را ذیلاً فتوکپی کنم.^۲

با تشکر قبلی از کار بزرگی که شروع کرده اید به امید دیدار.

ارادتمند احمد جزایری
۶ اردیبهشت ۱۳۸۰
۲۶ آوریل ۲۰۰۱

۱. دبیر اول سفارت به زبان فرانسوی.

۲. این نامه به تاریخ ۱۳۳۳/۶/۱ در همین کتاب (ص ۲۱۹) آمده است.

گنجشک کیوانیه *

نجف دریابندری

حریری: آقای دریابندری، اسم مرتضی کیوان در سال‌های بعد از انقلاب بارها شنیده شده، به خصوص افراد نسل شما همیشه با حسرت از او یاد می‌کنند، ولی هیچ‌کس اطلاع درستی درباره او ندارد. کیوان کی بود؟ برای نسل شما چه اهمیتی داشت؟ می‌خواهم از شما خواهش کنم کمی درباره کیوان صحبت کنید.

دریابندری: صحبت کردن درباره کیوان برای من آسان نیست، گمان نمی‌کنم برای هیچ‌کدام از دوستان او آسان باشد. چون که این کار خیلی راحت ممکن است به نوعی روضه‌خوانی لوس و سانتی‌مانتال مبدل بشود، و این درست خلاف خاطره‌ای است که پیش همه ما از کیوان باقی مانده و هیچ‌کدام میل نداریم آن را مغشوش یا مخدوش کنیم. کیوان نقطه مرکزی حلقه‌های بی‌شماری از دوستان گوناگون بود، که بعضی از آنها حتی همدیگر را نمی‌شناختند. الآن که نزدیک چهل سال از مرگ کیوان می‌گذرد دست‌زمانه این حلقه‌ها را پراکنده کرده، هر کدام ما به سبب خودمان رفته‌ایم و آدم دیگری شده‌ایم، حتی افراد یک حلقه کوچک همدیگر را نمی‌بینند، یا کمتر می‌بینند، چند نفری هم برای همیشه از میان ما رفته‌اند. ولی اسم کیوان برای همه ما در حکم کلمه رمزی است که به محض اینکه ادا می‌شود پرده‌های دوری و سردی را پس می‌زند و ما را به هم نزدیک می‌کند. ولی چون همه ما می‌دانیم

* بخشی از یک گفت‌وگو (ناصر حریری با نجف دریابندری)، کارنامه، ۱۳۷۶، صص ۴۶-۵۶.

کیوان کی بود و چقدر یکایک ما را دوست می داشت، این است که میان خودمان معمولاً یک کلمه یا یک نگاه کافی است؛ کیوان باز زنده می شود و می آید کنار ما می نشیند و به حرف های ما گوش می دهد یا به شوخی های ما می خندد، فرقی فقط این است که دیگران او را نمی بینند و صدایش را نمی شنوند، و ما باید حرف هایش را از گنجینه ای که در خاطرمان باقی مانده برای آنها تکرار کنیم، و این تکرارها طبعاً گاهی لوس می شود، و ما طبعاً از آن پرهیز می کنیم.

گفتم همه ما می دانیم کیوان چقدر ما را دوست می داشت. خوب، البته ما هم او را دوست می داشتیم، هرکسی به اندازه ظرفیت و معرفتش، ولی خصلت او، چیزی که کیوان را کیوان می کرد، ظرفیت خود او بود برای دوست داشتن دوستانش. اینکه چگونه بعضی از مردم در ردیف دوستان کیوان درمی آمدند، برای من روشن نیست. به عبارت دیگر، من نمی دانم کیوان دوستانش را به چه ترتیبی انتخاب می کرد، ولی می دانم که یک دیدار کافی بود که کیوان تو را به دوستی خودش انتخاب کند، حتی بدون آنکه خودت بدانی. آن وقت همه چیز تو به او مربوط می شد. اگر شاعر یا نویسنده بودی نگران شعرت یا نوشته ات می شد. اگر ناخوش یا بی کار یا افسرده یا عاشق می شدی مشکلات را باید با کیوان در میان می گذاشتی. یا به او می نوشتی. کیوان نامه نگار غربی بود، توی نامه زندگی می کرد و نامه های جورواجور می نوشت. چند وقت پیش همسرش، پوری سلطانی، یکی از نامه های او را به من نشان داد که به اسم من شروع شده بود ولی بعد از یک صفحه نویسنده تجدید عنوان کرده و باقی نامه را برای پوری نوشته و به نشانی او فرستاده. برای من بعد از کیوان مسلم شده است که اهل نامه نگاری نیستم، غالباً جواب نامه را پشت گوش می اندازم و بعد هم پاک از یادم می رود. ولی تا کیوان زنده بود من نفهمیدم که نامه نگار نیستم، چون با او مرتب در حال رد و بدل کردن نامه بودم، حتی گاهی نامه هایم دراز می شد و به شکل مقاله درمی آمد. کیوان یک بار سر و ته

گنجشک کیوانیه □ ۱۰۱

یکی از این نامه‌ها رازد و توی مجله کبوتر صلح چاپ کرد. یعنی وقتی شماره بعدی این مجله در آبادان به دست من رسید دیدم نامه‌ام با امضای «ن. بندر» آن تو چاپ شده. این اسم را کیوان به ابتکار خودش روی من گذاشته بود و من بعداً چند نوشته و ترجمه هم با این امضا در همان مجله منتشر کردم. در تهران بر و بچه‌های اطراف کیوان مرا به همین اسم می‌شناختند، ولی به نظر خودم این اسم یک قدری مضحک می‌آمد و کنارش گذاشتم، اگرچه اسم خودم خیلی هم از آن بهتر نبود.

به هر حال من نامه‌های زیادی از کیوان داشتم. کیوان نامه‌هایش را با جوهر سبز و روی کاغذ کوچک می‌نوشت. خطش خوانا و ملایم بود، نمی‌شود گفت تعلیم دیده بود، ولی پخته و شیرین بود. متأسفانه هیچ‌کدام از نامه‌هایش پیش من باقی نمانده‌اند، چون در جریان دستگیر شدنم در سال ۱۳۳۳ در آبادان همه کاغذها و عکس‌هایم از میان رفتند، از جمله عکس‌هایی که با کیوان داشتم و عکس‌هایی که کیوان از آدم‌ها و مناظر آبادان گرفته بود. چون کیوان ضمناً عکاسی هم می‌کرد، دوربین خوبی داشت و عکس‌های قشنگی می‌گرفت، و این در آن روزها کار هرکسی نبود. از خود او هم عکس‌های زیادی باقی مانده، از همان عکس‌هایی که آن روزها در استودیو می‌گرفتند. امروز هیچ‌کس بلند نمی‌شود برود استودیوی عکاسی عکس بگیرد، ولی آن روزها عکس گرفتن به این صورت هنوز رسم بود، و کیوان به این رسم علاقه داشت، انگار می‌دانست که این عکس‌ها تنها چیزهایی خواهد بود که از هیأت ظاهر او برای دوستانش باقی خواهد ماند. کیوان به هیأت ظاهر خودش اهمیت می‌داد. معمولاً کت و شلوار تیره می‌پوشید و کراوات‌های قشنگ می‌زد، اگرچه نمی‌دانم به چه دلیل یک وقت تصمیم گرفت فقط کراوات مشکی بزند، و از آن به بعد همیشه کراواتش مشکی بود. گویا نوعی سبکسری یا میل به خودآرایی در خودش سراغ کرده بود و می‌خواست خودش را تنبیه کند.

ظاهرش عادی بود. قدش از متوسط اندکی کوتاه تر بود، با قدم های تند راه می رفت. موی خرمایی موج داری داشت که به دقت به عقب شان می کرد. عکس های قدیمش نشان می دهد که قبلاً فرقش را از وسط باز می کرده و به مویش روغن می زده. این هم مثل کراوات رنگی از آن چیزهایی بود که بعداً کنار گذاشته بود. چشم و ابروی گیرایی داشت. پشت چشمش ورم دار و ابرویش کمانی و کشیده بود: کامل ترین ابرویی که من دیده بودم؛ همیشه فکر می کردم اگر دختر بود لازم نبود حتی یک مو از زیر ابرویش بردارد. بینی اش کشیده ولی کوفته بود. پشت لب بلندی داشت که به سیل باریکی آراسته بود. دو تاندان جلوش کمی روی هم سوار شده بود، و شاید به همین علت حرف سین را کمی بچگانه تلفظ می کرد. آدم خیلی زود با قیافه اش اُخت می شد و او هم خیلی زود سر شوخی را باز می کرد. همیشه یک قلم خودنویس خوب با جوهر سبز و مقداری یادداشت توی جیب بغلش داشت. این یادداشت ها را از لای کتاب ها و مجله ها و حتی روزنامه ها برمی داشت، از هر نکته خواندنی یا عجیب یا مضحکی که به چشمش می خورد. ما همدیگر را معمولاً توی کافه ها می دیدیم و کیوان همین که می نشست یادداشت هایش را از جیبش درمی آورد و روی میز می ریخت. اسم این یادداشت ها «گنجشک های کیوانیه» بود، و همه ما برای دیدن آخرین گنجشک ها بی تاب بودیم. بعضی از این گنجشک ها را کیوان عیناً از توی روزنامه ها یا مجله ها می برید و لای کتابچه بغلی اش می گذاشت، مثل آگهی ختم و آگهی خداحافظی به مناسبت سفر به خارج برای ادامه تحصیلات عالی، که آن روزها رسم بود و با عکس شخص خداحافظی کننده چاپ می شد. کیوان با قلم خودنویسش غلط های املائی و انشایی روزنامه ها را هم می گرفت و روزنامه منتشر شده را ویرایش می کرد. او در واقع اولین ویراستار ایران بود و خیلی از شعرها و نوشته ها و ترجمه ها پیش از چاپ از زیر نظرش می گذشت و دستکاری می شد؛ یعنی همان کاری که امروزه به آن می گوئیم ویرایش. حتی گاهی نوشته روی شیشه مغازه ها را هم با همان خودنویسش ویرایش می کرد، و ما از دستش می خندیدیم.

گنجشک کیوانیه □ ۱۰۳

کیوان وقتی که رفت فقط سی و سه سال داشت؛ مثل همه ما هنوز در زمینه ادبیات کار مهمی نکرده بود؛ استعدادی که در او به طرز عجیبی شکفته بود توانایی کشف و پرورش استعداد دیگران بود. خود من یکی از آن دیگران هستم. من آن روزها جوان شهرستانی خام و گمنامی بودم و حتی خودم چندان چیزی در جبین خودم نمی دیدم. کیوان بود که دست مرا گرفت و راهی که بعد از او طی کردم پیش پایم گذاشت. نه اینکه هرگز یک کلمه درباره کارم و آینده ام و این جور چیزها به من چیزی گفته باشد؛ او فقط مرا جدی گرفت و با من طوری رفتار کرد که انگار من هم برای خودم یک کسی هستم. به همین دلیل همیشه فکر کرده ام که اگر کسی شدم تا حدی به یمن تربیت او بود، اگرچه سال های باقی عمر را بدون او گذراندم و دارم می گذرانم. اینکه گفتم، خیال می کنم زبان حال چند نفر دیگر از همدوره های من هم باشد.

خود کیوان در شعر و داستان طبع آزمایی کرده بود ولی از هردو دست کشیده بود. اولین شعرهایش را در مجله جهان نو چاپ می کرد، که در اواسط دهه ۲۰ در می آمد. خودش به این شعرها می گفت «نیمدار»، چون نه کهنه بود نه نو. داستان هایش را به یاد ندارم جایی چاپ کرده باشد. یک بار که به عنوان خبرنگار روزنامه به سوی آینده به آبادان آمده بود یک پاکت بزرگ پر از این داستان ها به عنوان سوغات برای من آورده بود، که من خواندم و به او برگرداندم. تقریباً همه داستان ها زمینه عشقی و زبان رمانتیک داشتند. آن نامه مفصلی که گفتم کیوان به شکل مقاله چاپ کرد مربوط به همین داستان ها بود، و در واقع پر بود از ایراد و اعتراض، ولی کیوان همه اش را چاپ کرد. بله، او یک همچو آدمی بود. و اواخر بیشتر نقد کتاب می نوشت. پیش از ۲۸ مرداد ۳۲ مجله ای درآمد به اسم شیوه، و کیوان یکی از پاهای اصلی این مجله بود. برای شماره دوم این مجله سه چهار نقد کتاب نوشته بود که می خواست با امضا های مختلف چاپ کند. من گفتم چه عیبی دارد که همه را با یک امضا چاپ کنید، این برای مجله نه تنها عیبی نیست، بلکه باید اسباب سربلندی هم باشد. تا

آنجا که به یاد دارم کیوان قبول کرد و قرار شد همه مقاله‌ها با امضای «م.م. گرایش» چاپ بشود، ولی پیش از انتشار آن شماره مجله کودتا شد و مجله منتشر نشد. اینها شاید آخرین نوشته‌های کیوان بود، که احتمالاً خوراک یک کارخانه مقواسازی شد. من در سه چهار ماه آخر زندگی کیوان از او بی‌خبر ماندم. گویا سخت سرگرم کار تشکیلاتی بود، به اصطلاح آن روز. بعد هم شنیدم با پوری سلطانی ازدواج کرده است، که در سال آخر یکی از پاهای حلقه مرکزی دوستان کیوان شده بود. کیوان و پوری فقط یکی دو ماه با هم زندگی کردند.

آخرین خبری که من از کیوان گرفتم دو چیز بود. یکی اسمی که همراه با تاریخ با مداد روی دیوار گچی یکی از سلول‌های بازداشتگاه لشکر ۲ زرهی نوشته شده بود. در آن ایام من زندانی بودم و مرا همراه با پنج نفر از رفقایم برای محاکمه مجدد از آبادان به بازداشتگاه لشکر ۲ زرهی تهران آورده بودند. ما همه به حبس‌های سنگین محکوم شده بودیم، با این حال هفته اول ما را در سلول‌های انفرادی بازداشتگاه زرهی انداختند. من و یکی از آن جمع شش نفری در یک سلول افتادیم، و طبعاً با کنجکاوای شروع کردیم به واریسی در و دیوار سلول. روی دیوار مقداری خط و اسم بود، من از میان آنها یک خط آشنا را شناختم: «مرتضی کیوان ۱۳۳۳/۷/۲۶». اینکه می‌گویم مربوط به پاییز ۱۳۳۴ است؛ یعنی حدود یک سال بعد از اعدام کیوان امضای او روی دیوار سلولش باقی مانده بود. تاریخ روزش دقیقاً در خاطر من مانده. شاید روز دیگری بود، ولی می‌دانستم که سحرگاه ۷/۲۷ کیوان را در میدان تیر همان لشکر ۲ زرهی اعدام کرده‌اند. بنابراین کیوان به احتمال قوی تا شب آخر در همان سلول بوده و این آخرین پیام او بود، البته نه به شخص من، به هر کسی که گذارش به آن سلول می‌افتاد، و این پیام از قضا به من هم رسید. پیام دوم یک بیت شعر بود که با همان خط آشنا روی دیواره یک لیوان لعابی دسته‌دار نخودی‌رنگ با مداد کپی نوشته شده بود: «درد و رنج تازیانه چند روزی بیش

نیست / رازدار خلق اگر باشی همیشه زنده‌ای». این لیوان را بعد که از سلول انفرادی به قسمت «عمومی» برده شدیم دیدم. لیوانی بود که توی آن از قسمت «عمومی» برای کیوان که توی سلول انفرادی بود چای می‌فرستادند و یک‌بار کیوان آن‌را با این شعر برگردانده بود. زندانی‌های «عمومی»، که در این مدت چند دور عوض شده بودند، آن لیوان را نگه داشته بودند و به من نشان دادند. آن بیت شعر بعداً معروف شد و در جاهایی هم نقل شده، ولی نشنیده‌ام کسی به آن امضای روی دیوار اشاره‌ای کرده باشد، اگرچه مسلماً خیلی‌ها گذارشان به آن سلول اول بازداشتگاه زرهمی افتاده بود و آن اسم و تاریخ را دیده بودند. همان‌طور که گفتم کیوان مجال پرورش هیچ‌کدام از استعدادهایش را پیدا نکرد. شعر می‌گفت و داستان هم می‌نوشت، ولی من گمان می‌کنم اگر زنده می‌ماند به مقاله‌گرایش پیدا می‌کرد. نثر فارسی را آن موقع خیلی روشن و محکم می‌نوشت، و این سرمایه اصلی هر مقاله‌نویسی است. اما استعداد اصلی کیوان در دوستی بود، او دوستی را به رشته‌ای از هنر مبدل کرده بود و خودش در این هنر استاد بود، حتی می‌توانست آدم‌های سرد و کم‌عاطفه را به دوستان حساسی مبدل کند. برای اینکه منظوم را روشن کرده باشم این کوششی را که برای ترسیم چهره کیوان کردم با نقل یک خاطره خیلی خصوصی از یک شب تابستانی تمام می‌کنم.

ما کیوان را هر روز می‌دیدیم، ولی او هیچ‌وقت کسی را به خانه‌اش نمی‌برد. پاتوق‌مان یا کافه نوبخت بود، توی خیابان شاه‌آباد سابق، یا باغ شمیران سر نبش فردوسی و استانبول یا کافه فیروز توی خیابان نادری. یک شب تا دیروقت توی خیابان‌های نادری و استانبول ولگردی کردیم و آخر شب همه از ما جدا شدند؛ من چون جایی نداشتم بروم با کیوان ماندم. کیوان مرا با خودش به خانه‌اش برد: توی کوچه آبشار، خیابان ری. از خیابان استانبول یک پاکت کوچک شکولات هم خریده بود، برای خواهرش که می‌گفت چند روز است مریض است. پول نداشتیم تا کسی بگیریم، پیاده

به طرف خیابان ری راه افتادیم و وقتی رسیدیم نصف شب گذشته بود. از کوچه تنگ و تاریکی گذشتیم و از درِ یک خانه قدیمی که توی دالانش مقدار زیادی سنگ ساختمانی روی هم کوت کرده بودند وارد شدیم و از پلکان ناراحتی بالا رفتیم. اتاق کیوان روی پشت بام بود. اتاق پاکیزه‌ای بود، از آن اتاق‌هایی که باید کفش را درآورد و بعد وارد شد، با فرش قدیمی و کف شکم داده و یک قفسه کتاب و یک میز و صندلی؛ یک پرده قلمکار هم آن را از اتاق دیگری جدا می‌کرد. در آن اتاق دیگر گویا مادر و خواهر کیوان خوابیده بودند و کیوان با من خیلی آهسته حرف می‌زد که مزاحم خواب آنها نشود. آن وقت کیوان چند لحظه ناپدید شد و با یک لگن ورشو و یک پارچ آب برگشت. گفت «می‌خواهم پاهایت را با این آب بشورم تا خستگی‌شان گرفته شود». گفتم «عجب فکر خوبی کردی». چون پاهایم حقیقتاً خسته و دردناک بود. خواستم جوراب‌های عرق‌آلودم را در بیاورم. گفت «نه، تو بنشین، جوراب‌هات را خودم در می‌آورم». من گوش نکردم و جوراب‌هایم را درآوردم، ولی او جلو آمد و لگن را زیر پاهای من گذاشت. گفت «آرام بنشین، من دلم می‌خواهد پاهایت را با دست خودم بشورم. خواهش می‌کنم این لطف را از من دریغ نکن». من حیران ماندم، ولی تسلیم شدم. کیوان آب خنک پارچ را روی پاهای من ریخت و با هر دو دستش پاهایم را مالش داد. با مالش دست او خستگی مثل شیری که از پستان بدوشند از پاهای من بیرون رفت. کیوان گفت «حالا پاهایت را چند دقیقه توی این آب بگذار»، و رفت حوله سفیدی آورد و پاهای مرا خشک کرد و پارچ و لگن را برداشت که ببرد. گفتم «پاهای خودت را نمی‌شوری؟» گفت «نه، احتیاجی نیست». بعد مرا به طرف رختخوابی برد که بیرون اتاق روی پشت بام کاهگلی انداخته بودند. پیدا بود رختخواب هر شب خود اوست. پیژامه پاکیزه‌ای به من پوشاند و مرا در آن رختخواب خواباند و خودش ناپدید شد. بله، کیوان یک همچو آدمی بود.

هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که اگر کیوان زنده می‌ماند دنباله زندگی سیاسی

و ادبی‌اش به چه صورتی درمی‌آمد، ولی آن کیوانی که ما می‌شناختیم توده‌ای بود و همان‌طور که می‌دانید توده‌ای هم مرد. بیشترِ دوستان کیوان توده‌ای بودند، از جمله خود من. حالا البته خیلی از ما تغییر کرده‌ایم یا تغییر عقیده داده‌ایم و هر کدام برای خودمان یک سازی می‌زنیم. بعضی حتی با گذشته خودشان بد شده‌اند، یا خیال می‌کنند لازم است وانمود کنند که بد شده‌اند، ولی هیچ‌کس را ندیده‌ام که با خاطره کیوان بد شده باشد. فقط یک‌بار از دهن یکی از دوستان مشترک‌مان که حق زیادی هم از کیوان به گردن داشت حرف عجیبی درباره کیوان شنیدم. این دوست یک روز که تازه شیفته داستان کافکا شده بود ناگهان در ضمن ستایش کافکا به من گفت «قهرمان واقعی زمانه ما کافکاست، نه احمقی مثل مرتضی کیوان». من پیش از او داستان‌های کافکا را خوانده بودم و شاید بیش از او آنها را ستایش می‌کردم، ولی معنای این قیاس او را نفهمیدم و به قدری حیرت کردم که نتوانستم چیزی بگویم. رشته اصلی پیوند دوستی من و او کیوان بود، و در آن لحظه حس کردم که این رشته پاره شد. بعدها پیش خودم فکر کردم که شاید آن دوست منظور بدی نداشت، شاید می‌خواست خشم خودش را از نفله شدن کیوان در یک ماجرای سیاسی بیان کند؛ ولی هرگز نتوانسته‌ام آن حرف را هضم کنم. اگر توده‌ای بودن حماقت بود، خوب همه ما احمق بودیم؛ و اگر حالا خیال می‌کنیم احمق نیستیم، آیا می‌توانیم از کیوان به دلیل اینکه زنده نماند که مثل ما رنگ عوض کند آن جور یاد کنیم؟ نه، هر جور که فکر می‌کنم آن حرف به نظرم زشت می‌آید. برای من، و یقین دارم برای همه دوستان کیوان، خاطره کیوان به همان صورت که بود گرامی است و گرامی خواهد بود. اما در مقابل این قضیه، کار یک آدم دیگر را هم باید نقل کنم که هیچ از یادم نمی‌رود. در همان سال‌های بعد از مهر ۳۳ که هیچ‌کس اسمی از کیوان نمی‌برد، یک روز کتابی به دستم رسید که مترجمش را می‌شناختم ولی هیچ گمان نمی‌کردم با کیوان دوست بوده، چون اصلاً از سنخ ما نبود؛ بعدها هم مسیر زندگی‌اش با ما تماسی پیدا

نکرد؛ اما وقتی لای کتاب را باز کردم دیدم در بالای صفحه اولش با حروف درشت نوشته: «به یاد مرتضی کیوان». باز از وسعت دایره دوستان کیوان حیرت کردم، و ضمناً به شهامت آن آدم آفرین گفتم، چون در آن ایام این کار خیلی شهامت می خواست؛ این کار، کار هر کسی نبود.

حریری: آن چه کتابی بود، آقای دریابندری. آن آدم کی بود؟

دریابندری: من به خودم اجازه نمی دهم اسم آن آدم را ببرم، چون ممکن است مایل نباشد. اما اسم کتاب آلیور توئیست اثر چارلز دیکنز بود. همان طور که می دانید، از این کتاب چند ترجمه وجود دارد.

حریری: خیلی متشکر آقای دریابندری. برگردیم به وداع با اسلحه.

دریابندری: بله، برای چاپ این ترجمه دوست دیگرم، محمدجعفر محجوب، که دوستی با او را هم از کیوان دارم، مرا به ناشر خودش معرفی کرد.

حریری: این کدام ناشر بود؟

دریابندری: صفی علیشاه، که ناشر آبرومندی بود. من ترجمه را به دست کیوان سپردم و خودم برگشتم به آبادان. کیوان کتاب را چاپ کرد و چند ماه بعد که وداع با اسلحه از چاپ درآمد دو نسخه اش را برایم فرستاد. چند روز بعد او را در تهران دستگیر کردند. خود من هم در همان روزها در آبادان دستگیر شدم. خبر اعدام کیوان را در زندان آبادان شنیدم.

حریری: این خبر را چگونه شنیدید؟

دریابندری: نزدیک غروب روز ۲۷ مهر مرا با چند نفر دیگر از یک جایی به اسم پادگان نظامی امیرآباد آبادان به زندانی که به اسم «آسایشگاه» معروف بود منتقل کردند. وقتی وارد شدیم زندانی ها در حیاط خاکی آسایشگاه پراکنده بودند. ولی هیچ جنب و جوشی نداشتند، برخلاف معمول هیچ کس به استقبال ما نیامد. بعد محمدعلی صفریان که در میان زندانی ها بود آمد آهسته از کنار من گذشت و زیر لب گفت «کیوان امروز صبح اعدام شد».

حریری: همان صفریان مترجم که سه سال پیش فوت شد؟

گنجشک کیوانیه □ ۱۰۹

دریابندری: بله، همان که با صفدر تقی‌زاده با هم کار می‌کردند. اینها هم با کیوان دوست بودند.

حریری: خوب، آن وقت شما چکار کردید؟

دریابندری: هیچی. رفتم کنار دیوار روی زمین نشستم و وانمود کردم که چیزی نشنیده‌ام. حدود بیست سال بعد در مجلسی صحبت از مرتضی کیوان شد و من که قدری از حال طبیعی خارج شده بودم توانستم چند لحظه به صدای بلند برای کیوان گریه کنم. به هر حال، اولین چاپ و داع با اسلحه که هزار نسخه بیشتر نبود وقتی خوانده شد که من در میان خوانندگان نبودم و نفهمیدم واکنش آنها چیست. کیوان هم که سخت به این کتاب علاقه‌مند شده بود دیگر نبود.

یاد روشن سپیده دم ما*

سیاوش کسرای

آفتاب غروب کرده بود، تاریکی تشویش مبهمی در افق می پراکند.
تپش دو بال مضطرب مرا یکه داد و متوجه شیشه های دریچه کرد.
پروانه سفید به پشت پنجره پناه آورده بود و بی تاب و نگران در انتظار
افروختنی شمع خودش بود. پروانه کوچک من نمی دانست که بادهای
پیش از سحرگاه شمع او را در شب پیش با همه پایداری کشته اند.

— پروانه سفید چه می کنی؟

— انتظار می کشم.

— چه کسی را انتظار می کشی

— تنها کسی را که باید مرا، بال مرا و پیکر مرا خاکستر گرداند.

— می دانی که شمع تو محفل ما را هم گرم می داشت؟

— می دانید چقدر به این گرما محتاج هستید؟ همانقدر که من به سوختن

نیازمندم.

— شب دیرپا می نماید، این شتاب برای چیست؟

— شاید شما نمی دانید که شمع من جویبار روشنی است که رودخانه دو

روز مرا در شب سیاه به هم پیوند می دهد، و من در شب گذشته قامت او را

ناستوار و پیشانیش را گره گرفته و اندیشناک دیده ام که هر چه پیکرم را با

* به مناسبت نخستین سالگرد شهادت کیوان (۲۷ مهرماه ۱۳۳۴).

شعله‌اش آلودم در من نگرفت. و اکنون در بال‌های من نیاز نوازش
سوزنده‌اش تیر می‌کشد. بال‌های من بر من سنگینی می‌کند و او تنها کسی
است که مرا از این بی‌تابی می‌رهاند.
اتاق پر از تاریکی بود و من جز غبار منجمد سپیدی از پروانه چیز
دیگری بر درگاه نمی‌دیدم.

— اگر نیاید؟

— خواهد آمد.

— اگر نیافروزد؟

— خواهد افروخت، خواهد افروخت. سوگند خورده بود، با همهٔ جانش
سوگند خورده بود. نه، نه او شعله‌اش را از من دریغ نخواهد کرد.
— پروانهٔ سپید من، آیا هیچ به یاد نداری که گل‌ها سر راه تو را گرفته باشند
و در بازی با گلبرگ‌ها درنگ کرده باشی؟ شاید شمع تو در بازی زیباتری
درنگی بیشتر کرده باشد.

— من هرگز بر گلی فرود نیامدم. گذشتن از میان امواج عطر آنها مرا بس
بود، به حدی که شمع من تنها بوی رقیق گل‌ها را در پیکر من استشمام می‌کرد.
همچنان‌که من در چشمان شمع سایهٔ مجلسیان شب‌زنده‌دار را می‌دیدم. نه!
او خواهد آمد.

— آیا ستارگان را می‌شناسی؟

— چشمان من کم‌سوست، آنها را نمی‌بینم. حرارت آنها در افلاک پخش
می‌شود و به زمین نمی‌رسد.

— تو شب را، یک امشب را با من بمان. در سحرگاه تو را با شمعی بزرگ
آشنا خواهم کرد. چشمه‌ای که بر سنگ سبز آسمان شکفته است و در هر خط
آن شعلهٔ هزار شمع می‌جوشد. او در آسمان‌ها خط می‌کشد، به دریاها پنجه
می‌افکند، بر جنگل‌ها می‌بارد، و به کوه‌های بلند لانه می‌کند. او مرگ را هم تا
کودکی باز پس می‌کشد. او زندگی می‌دهد.

— چه آبشار بزرگواری! حیف، سرای سینه مرا با گنجایشی برای زبانه یک شمع ساخته‌اند. راستی آشنای کوچک من نیز با چشمه سوزان شما پیوند دارد؟ این طور نیست؟

— روشنایی‌ها از هم جدا نیستند. آری پیوند داشت.

— پیوند داشت؟ چرا از او در گذشته یاد می‌کنید؟

— در شبستان کهنسال شعر و خاطره ما خواهد افروخت و بر قله‌های سرفراز گذشته پرتوافشانی خواهد کرد. و ما با نام روشنش به سلام آفتاب خواهیم رفت.

— وای... پیام شوم از دهان یک دوست. مرگ روشنی.

— مرگ روشنی در سپیده‌دم. شمعی که در کام شمع‌های دیگر شعله بریزد در جان آنها زیست خواهد کرد. زیست جاویدان.

— بال‌های افسرده، بال‌های سیاه‌بخت من.

— بر بال‌های سپید تو، بوسه‌های ما گرمی خواهد بخشید.

— هم‌زاد من، پروانه آتش رنگی که بر تاج شاهان می‌رقصید اکنون در پی دود سیاه‌رنگش به آسمان‌ها رفته است. من ساخته عشق بودم و او پرداخته رنج. اینک او به عشق پیوست و مرا در رنج خویش گذاشت.

— پروانه سپید؟ مهر اندوهگین؟ وفای آزرده، آرام باش. شب کم‌کم از نفس

می‌رود و صبح...

— صبحی بدون او...

— صبحی با همه تجلیات او...

— بدون لبخند و آغوش سوزنده‌اش...

— با لبخندها و آغوش‌ها...

— لبخندها، آغوش‌ها. شب بخیر.

یک یادگار عزیز

محمد جعفر محبوب

... [خروج من از حزب توده] در حدود سال ۱۳۳۴ بود وقتی که سازمان افسری را گرفتند. و البته ضربه بسیار شدید دیگری هم در این ماجرا به من خورد. و آن این بود که یکی از دوستانی که در همان دوره‌های دبیرستان و از سال چهارم دبیرستان، در مدرسه مروی در سال تحصیلی ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، با من آشنا شده بود و دوست من بود، مرتضی کیوان بود. اهل قلم هم بود و اهل نگارش هم بود و به خصوص حق عظیم به گردن نسل هم سال من دارد. کسانی که قلم در دست دارند تقریباً همه تربیت شده کیوان هستند، نه از این نظر که او حق استادی به گردنشان داشته باشد، خیر. ولی این بچه استعداد خاصی داشت در اینکه هرکسی را در راه و روشی که دارد و در استعدادی که نشان می‌دهد تشویق کند و او را به رفتن در راه وادارد. و از این لحاظ واقعاً یک استعداد طبیعی و یک شم طبیعی داشت. خود من دست به قلم شدنم مقدار زیادی مدیون او است و امیدوارم که وقتی که موقع آن شد به ادای این مطلب برسم. به هر حال این بچه که اگر سه ماه بعد می‌گرفتندش پنج شش ماه حبس بیشتر نداشت، جزء دسته اول گرفتار شد، برای اینکه «کوپل» سازمان افسری بود و آن خانه‌ای را که اینها در آن فعالیت می‌کردند او اجاره کرده بود. او را گرفتند و ناحق و ناروا تیربارانش کردند، جزو دسته اول. او را کشتند و سال‌ها گذشت حتی هنوز که هنوز است دل من و وجدان ناآگاه من، ضمیر نابخود من، هنوز این مرگ را نپذیرفته است، و هرچند گاه یک‌بار خواب

می بینم که مرتضی کیوان زنده است یا مثلاً ضعیف است باید پرستاری بشود، باید مواظبت کنند تا حالش خوب بشود. هیچ وقت من در درونم نتوانستم این را باور کنم و این را تحمل کنم. من گرفتاری که دارم این است که یکی از تشویق کنندگان مرتضی کیوان برای ورود در حزب و حتی یکی از دو معرف او به حزب خود بنده بودم و به این دلیل واقعاً فوق العاده احساس ناراحتی می کنم، به خصوص در روزگاری که می بینیم که بعد این اساس تا چه اندازه سرهم بندی بوده است و مبتنی بر مسایلی که ما از روی ساده دلی فکر می کردیم که اینها اسطقسی دارد و اساسی دارد و استحکامی دارد. در حالی که بعد هم واقع امر وقتی که پیدا شد و بر ما آشکار شد دیدیم نه آنجا هم خبر تازه ای نیست و همان وضعی است که بود. این دلایل باعث شد که من دیگر به کلی کناره گرفتم از این ماجرا، و یکسره رو کردم به کار خودم که مربوط به مسایل ادب بود...^۱

تهران که رفته بودم یک مشت کتاب و کاغذپاره را که در منزل خواهرم انبار کرده بودم به هم می زدم، به چند صفحه مدادی خط خودم برخورددم. از اولین ترجمه هایی بود که کرده بودم (هرگز چاپ نشد). داستان کوتاهی بود از بالزاک و آنرا داده بودم مرتضی بخواند، با قلم جوهر سبزش آنرا ویراستاری کرده و به جراحی و شکست و بست تمام جمله ها پرداخته بود. آنرا هم مثل یادگار عزیزی با خودم به اینجا آوردم.

در میان این فتوکپی هایی که فرستادی، اولین مقاله جدی که من نوشتم و چاپ شد آن مقاله نقد حافظ هومن است. این مقاله را زیر فشار مرتضی نوشتم. حافظ را آورد و به من داد و گفت بخوان ببین چطور است. خواندم و

۱. ایران نامه، س ۱۴، ش ۲، بهار ۱۳۷۵؛ به نقل از خاطرات محمدجعفر محجوب در مصاحبه تاریخ شفاهی (دانشگاه هاروارد)، پاریس، فوریه ۱۹۸۴.

کنارش یادداشت‌هایی کردم و به او پس دادم. گفتم نظر من این‌هاست و کنار کتاب نوشته‌ام. نگاهی کرد و گفت بردار همین‌ها را بنویس. گفتم باباجان تو که می‌دانی من دست به قلم ندارم و سالی یک انشای مزخرف امتحان را زورکی می‌نوشتم. توی گکش نرفت و پایش را [در] یک کفش کرد که باید بنویسی. آن‌را به زحمت تمام نوشتم و از رویش پاک‌نویس و آن‌را حک و اصلاح کردم اما باز به دلم نچسبید. روی دو صفحه کاغذ نیم‌ورقی بود. دادم به مرتضی و گفتم بگیر، اما من خودم که آن‌را نمی‌پسندم. باز نگاهی کرد و گفت تو به این خوبی چیزی می‌نویسی و این قدر از زیرش درمی‌روی؟ من این را در بانو چاپ می‌کنم.

گفتم هر کاری می‌خواهی بکن فقط خواهش دارم اسم مرا زیرش نگذاری چون خودم قبولش ندارم. آن مطلب در بانو چاپ شد آغاز کار نوشتن من بود. چندی بعد اتفاقی افتاد که کار نوشتن را به طور مرتب آغاز کردم. خدایش بیامرزد و خاک بر او خوش باد که از میان افراد نسل من، همه کسانی که با کتاب و دفتر سر و کار دارند مدیون و مرهون او هستند و این دست اوست که از آستین ایشان بیرون آمده و همین بزرگ‌ترین خدمت اوست.^۱

۱. از نامه ۲۰ دسامبر ۱۹۹۴ / ۲۹ آذر ۱۳۷۳ (امریکا) به شاهرخ مسکوب.

شاید به مرگ فکر می‌کرد*

شاهرخ مسکوب

دیروز رفتم دانشگاه صنعتی شریف. جبههٔ دموکراتیک ملی به مناسبت زادروز مصدق (صدمین سال) و طرفداری از آزادی مطبوعات دعوت کرده بود. اول به دانشگاه تهران دعوت کرده بودند، قطب‌زاده پرید وسط و آنجا را اشغال کرد و اینها را تاراند به جایی دیگر. جمعیت عظیمی بود. از بس همه، همهٔ آنهایی که هنوز فکرشان کار می‌کند و تعصب مذهبی چشم‌هایشان را کور نکرده، از این انحصارطلبی... به تنگ آمده‌اند، از بس همه از این اختناق نفسشان گرفته است. «من دیگر آیندگان نمی‌خوانم» و بعدش حمله و هجوم. خلاصه خیلی شلوغ بود. گروه‌های سیاسی مختلف هم پیام داده بودند از سازمان مجاهدین و دیگران. جالب‌تر از همه خود شرکت‌کنندگان و حال و هوای دانشگاه بود: جماعتی اهل درد، ستم‌کشیده و فریب‌خورده اما امیدوار. بیشتر جوان و کمتر میانسال، تهران چشم‌گشوده و جاخورده از انقلابی که به سرعت راهش را کج کرده و بدل به کودتا شده! میتینگ زنده، پرشور و امیدوارکننده‌ای بود. پادزهری بود برای افسردگی، ملال و افسوس این یک ماه و نیم، دو ماه اخیر. حال من بهتر شد. انگار از زیر بمباران خبرهای جانگزا، از زیر آوار حوادث روز بیرون آمدم و خودی تکاندم و سبک شدم. حیف گیتا نمی‌توانست بیاید.

در یکی از سالن‌های دانشگاه، نمایشگاه عکس شهیدان حزب توده بود.

* شاهرخ مسکوب، روزها در راه، پاریس، خاوران، ۱۳۷۹، ص ۸۸ به بعد (یادداشت ۱۳۵۸/۲/۳).

نزدیک یک ساعتی را آنجا گذراندم. رفته بودم که بعضی از رفقای قدیم را ببینم، رفته بودم که جوانی پاکی و دلیری خودم را ببینم. آن سال‌های آرزوی سرشار و ایثار بی دریغ را. مرتضی را طبعاً زودتر از همه دیدم، با سر تراشیده، توی دادگاه، با یک متهم دیگر، یکی دوتا نظامی و چندتا سرباز. با همان اسباب صورت به قاعده و منظم - و همان لکنت زبانی که «س» را بد تلفظ می‌کرد. انگار توی ذهنش له می‌شد و بیرون می‌ریخت اما توی عکس چیزی پیدا نبود. آخر حرف نمی‌زد. ساکت نشسته بود، سرش پایین بود، جلو پایش را نگاه می‌کرد و توی فکر بود. چشم‌هایش دیده نمی‌شد اما پیدا بود که نگاه متفکر و غمگینی دارد. صورتش نشان می‌داد. سخت توی فکر بود. شاید به مرگ فکر می‌کرد، زندگیش را مرور می‌کرد و بار سفرش را می‌بست. او مرگ فاتحانه‌ای داشت. با مرگش زندگی را فتح کرد. بعد از مرگ او بود که من آن شعر کذایی را گفتم که خوشبختانه هرگز منتشرش نکردم ولی در حقیقت نطفه سوگ سیاوش همان وقت بسته شد.

یک عکس دیگر هم از او بود. نیم‌تنه. اما پیداست که ایستاده است. در اینجا نگاه عجیبی دارد، نگاه دور و شکافنده‌ای که از بس دور است انگار به جایی نگاه نمی‌کند، نگاهی به آن سوی مرز نگاه، نگاهی به تاریکی مرگ، نگاهی که می‌خواهد گذشته را به حال خود واگذارد و در آینده غرق شود. اگر اشتباه نکنم از گرفتن تا کشتن مرتضی بیشتر از یک ماه و چندروزی نگذشت. اما مرتضای این عکس همان مرتضای پیش از گرفتاری نبود. نمی‌دانم چه به سرش آورده بودند - شکنجه را همه می‌دانند ولی این کافی نیست - که فقط چند سال پیرتر نشده بود، انگار همه تجربه و تلخی روزگار، همه زیر و بم زندگی را دیده بود و با نگاهش آنها را به جایی دیگر، به پیشواز مرگش می‌فرستاد. در اینجا آن مرتضای سبک و شاد ایستگاه راه‌آهن نبود. وقتی که به سفری می‌رفتی و او اتفاقاً خبردار می‌شد، و آن وقت پیش از سوار شدن می‌دیدي که سر رسید؛ با یک جعبه شیرینی، می‌آمد بدرقه و تو که شاه‌رخ

مسکوبی تعجب می کردی. آخر آن روزها میان رفقا از این خبرها نبود، اینها بورژوازی بود، بوی یک جور املی و عقب افتادگی طبقاتی می داد و با جدیت و سختی عبوس و مبارزه جوی پرولتاریایی مناسبتی نداشت. اما او سر می رسید، هیچ هم جدی و عبوس نبود و تا می خواستی تعارف کنی با همان لبخند همیشگی و آسانگیر خودش سبب می شد که وا بدهی و زیادی ژست نگیری. اما در اینجا مرتضای دیگری است، به طرز دردناک و چاره ناپذیری مردانه است، باشکوه است. دارد می رود که مرگ را شکست بدهد و چنان مصمم است که می دانی با مرگ - پیش از آنکه بیاید، روبرو شده و کارش را ساخته است.

من دوره کوتاهی - یکی دو ماهی - معلم کلاس کادر مرتضی بودم. اما او با مرگش معلم زندگی من شد. در روزهایی که زیر شکنجه بودم این را خوب فهمیدم. جز مادرم و او کس دیگری نبود. فقط این دو تا نگاهم می داشتند. یکی زنده و یکی مرده و امروز هر دو تاشان مرده اند ولی پاهای روح من، وقتی که بلایی بیشتر از طاقتم نازل می شود، همچنان روی همین دو پایگاه است. در آن روزها اینها وجدان مجسم من بودند که از من جدا شده بودند، روبه روی من ایستاده بودند و هم مرا می پاییدند و هم دستم را می گرفتند.

عکس های مختاری جور دیگری بود. اتفاقاً از او هم دو تا عکس در نمایشگاه بود. نمایش مردگان در نمایشگاه مرگ یا نمایش زندگی در لحظه مرگ! در هر دو عکس می خندید. در یکی با کلاه شاپو، ته ریش، کت گشاد و خنده ای ساده لوح. مثل دهاتی های به شهر آمده و پولدار شده ای بود که هنوز صفای دهاتی، هنوز سادگی خاک و بی پیرایگی طبیعت را از دست نداده اند. خنده تازه، زنده و ناباوری داشت. انگار می داند اما نمی خواهد باور کند. عکس از همان روزهاست، معلوم است. ولی شکار مهابت حادثه را نمی پذیرد. مثل آهوست. به روی مرگ لبخند می زند. در عکس دیگر با سر تراشیده و پیراهن، باز همین نگاه، ساده تر و معصوم تر دیده می شود. خیلی دوستانه و از

ته دل نگاهم می‌کرد. و نگاه بی‌پناهی بود. مثل نگاه غزاله بود. یاد آن آهوئی افتادم که کشتیمش. با علی و هلاکو در بیابان‌های «خال سفید». ما و یک جیب و بیابان صاف مثل کف دست، و تفنگ و چند قطار فشنگ و چهارتا آهو سرگردان. هلاکو می‌راند. من فشنگ می‌دادم و علی می‌زد. هلاکو خسته‌شان کرد. علی در نهایت جدیت سی‌چهل تا تیر محکم از فاصله نزدیک در کرد و جابه‌جا در بیابان درازشان کرد. سومی را که زدیم رفتیم تا حساب آخری را هم برسیم. دیدیم کنار اولی ایستاده ساکت و تکان نمی‌خورد. نزدیک شدیم نگاه در مانده، تسلیم و بی‌پناهی داشت. نگاه غمگینی بود. ما را می‌دید اما نمی‌رفت. هر چه کردم که علی این یکی را نزند فایده نکرد. فحش خوردم و اولین شکارم همان آخرین شکار شد.

از نگاه مختاری و لبخند کودکانه یاد آن آهو غمگین افتادم. لبخندش آن قدر سبک بود که از روی گریه مرگ می‌لفزید و می‌گریخت. پشت سرش دوتای دیگر، دوتا درجه‌دار ارتش با نگاه‌های دیگری دوربین را نگاه می‌کردند، یکی مسن‌تر و کارکشته‌تر با نگاهی خام، نادان و گیج، نگاه بی‌معنای آدم‌هاج و واج که می‌بیند اما نمی‌فهمد. درست برخلاف نگاه محقق که چند قدم آن طرف‌تر عکسش را به پرده نصب کرده بودند با پیژامه و سر تراشیده و شانه‌های بالا کشیده و خنده‌ای باز، روشن و پهن که تمام صورتش را پوشانده بود. با هوش، تیز و شکافنده نگاه می‌کرد و در نگاهش می‌خندید. مثل آن روز غروب بود که در خانه «تشکیلات کل» با روزبه شطرنج می‌زد و دوتایشان یواشکی رجز می‌خواندند و عاقبت روزبه باخت و محقق دور برداشت و مختاری تمام مدت با همان لبخند شرمگین و ناپیدایش کنار دست نشسته بود و تماشا می‌کرد.

از علوی عکس محو و بی‌خاصیتی در نمایشگاه شهیدان بود. مثل خود خدایا مرزش فقط خوب بود و صادق، اما گیج، به طوری که آلمانی و روسی را قاطی می‌کرد. در کار اداره تشکیلات کل مثل آدمی بود که می‌خواهد راه برود،

در کمال صداقت و حسن نیت هم می خواهد برود، اما دست و پایش به اختیار خودش نیست. آخرها در قزل قلعه بود، رابطه ایران و شوروی ناگهان تیره شد در نتیجه او را تیرباران کردند. چقدر شکمو بود! پُر می خورد اما عاشق کتلت های فاطمه خانم بود. راستی آیا فاطمه خانم زنده است؟ بیچاره فقط به حزب وفادار بود و برایش جان می کند و ایمان داشت رفقای شوروی آنی از فکر او و امثال او غافل نیستند.

نورالله شفا را دیدم. درست همان نورالله درودگر خودمان بود در کلاس ششم ادبی مدرسه صارمیه (بعدها نام خانوادگیش را عوض کرد) همان صورت آرام و نگاه صبور، همان سکوتی که گویی همزادش بود و کمتر تنهایش می گذاشت، ایستاده و به جلو خم شده. گویا در دادگاه است. آیا به قاضیان آن دادگاه بلخ چه می گفت. چطور ممکن بود راهی به مغز یا دلشان پیدا کرد. آیا میان حاکم و محکوم، میان این متهمان و آن داوران که سرنوشت یکی و رأی دیگری مقدر است، برقراری هیچ رابطه ای ممکن است. یا فقط تشریفات و مراسم ارتباط می تواند آنها را در برابر هم قرار بدهد.

ساخت و سازمان اجتماع چه جوری است، خصلت نهادهای آن چیست که رابطه تا این حد غیرممکن می شود. گذشته از عوامل شناخته و پیدا، سرچشمه های پنهان این غرابت و بیگانگی شدید آدم ها از یکدیگر در چیست که این طور مدام و پایدار گرم کار است؟ شفا بلند شده است تا حرف بزند. ولی می داند که مخاطب او عدم، تهی و برهوت است، آمده است که نشنود، برای نشنیدن حضور یافته است. از نگاه، از صورت متحیر و جاخورده شفا پیدا است. انگار در برابر «هیچ» قرار گرفته و از هیچی روبه رو معصومانه جا خورده است. نه تنها «دادرسان»، در آن زمان مردم هم صدای او را نمی شنیدند. دیگرانی که او به خاطرشان مبارزه می کرد صدایش را نمی شنیدند. ولی او حرف می زد. شاید مثل فروغ فکر می کرد، صدایش می ماند. در مرگ هم ساکت نبود، با فریاد مرد، در لحظه تیرباران شعار می داد.

با چشم‌های بسته و دهان باز. آیا می‌توان مرگ را با فریاد پس زد؟ آیا می‌توان خش‌خش مرگ را که مثل آتش در جنگل روح می‌افتد، که مثل خزنده‌ای به سوی قلب می‌خزد، با فریاد کردن حقیقت خاموش کرد یا دست‌کم نشنیده گرفت؟ آدمی زاد به صدا زنده است، با کلام که دستاویز خروج از خود و پیوند است. و شفا مثل مبشری و خیلی‌های دیگر در آن لحظه نهایت که بر لب خاموشی ایستاده‌اند، هستی صدای خود را اعلام می‌کنند، خود را در صدا تحقق می‌بخشند و هست می‌کنند و آن‌را در خاموشی منفجر می‌کنند. انکار و نفی تمام! در همان لحظه‌ای که دیگر نیستند، نبودن را نمی‌پذیرند. در دهانی که از زیر چشم‌بند پهن بیرون زده بود، در عضلات فشرده لب‌ها چنان نیرویی دیده می‌شد که پیدا بود صاحب آنها دیگر به چیزی نمی‌اندیشد. همه توانایی اندیشه - که از بس زیاد و گوناگون است، ناشناخته می‌ماند - در عمل متمرکز شده بود. آدم عادت دارد که به مرگ فکر کند نه آنکه آن‌را ببیند. ما چه تصویری از مرگ را به تصور می‌آوریم. همیشه دانسته و ندانسته (خودآگاه و ناخودآگاه) آن‌را از ذهن می‌رانیم و پس می‌زنیم؛ چون دلمان نمی‌خواهد به سراغمان بیاید. همیشه برای همسایه خوب است. برای همین تصور مرگ معمولاً بی‌شکل، مبهم، دودآلود و دست‌نیافتنی است. از این تصور، تصویری^۱ در ذهن نداریم. اما انگار شفا این جوری نبود. لب‌هایش حکایت از این داشت که آن چیز بیگانه و اندیشیدنی را دارد می‌بیند. مثل یک رودخانه یا دریا! دارد خیز برمی‌دارد تا خودش را به موج و روندگی بسپارد و در آن شتاب گیرد. صورت مرگ را می‌بیند، زشت و زیبا یا مهربان و سنگدل نیست، اگر هم باشد به او که در آستانه پریده و در آنی از آن می‌گذرد مربوط نیست. این صورت بی‌گمان مهیب و باشکوه است، به صلابت جهان و سنگینی کوه؛ از نیروی لب‌ها پیداست، از اراده رام‌نشدنی و گستاخی که از آنها فوران می‌کند. این دهان مرده انگار دهانه آتشفشان زنده است. سری بالا گرفته، چشم‌هایی بسته

و تاریک و دهانی باز، رو به آسمان. با نیروی کلام می خواهد دنیا را منفجر کند و یا آن را مثل چشمه‌ای بشکافد. چنین نیروی بنیان‌کنی فقط در مقابله و نبرد با وجودی محسوس و بی‌نهایت، با عدمی آشکار و هول‌انگیز در آدم برمی‌جوشد، نه در برابر چیزی مبهم که در اندیشه مانده باشد. او سنگینی دست این مرگ بیرون‌جهیده و رویاروی ایستاده را بر شانه و سیلی افکننده آن را بر صورتش حس می‌کند و دارد خودش را ریشه‌کن می‌کند تا اراده‌اش را مثل مستی، تازیانه‌ای و تیری به سوی آن رها کند و مرگ را نفی کند.

خیلی وراجی کردم. که می‌داند که او چه می‌دید و چه احساس می‌کرد. حتی خودش هم اگر می‌ماند چطور می‌توانست تجربهٔ عجیب مردن را بازگو کند. مگر گفتنی است. من حتی حال خودم را از دیدن عکس هوشنگ پوررضوانی نمی‌توانم بگویم تا چه رسد به اینکه یکی از مرگ خودش — مرگی را که دیده است، که مثل خورشید سرزده و ناگهان از افق زندگی و یا نزدیک‌تر در قلب زیستن طلوع کرده — حرف بزند.

پوررضوانی و آرسن هر دو متهم به یک جرم بودند، آدم‌کشی! هر دو با هم در قزل‌قلعه بودند. هر دو گویا به راستی آدم کشته بودند (قتل سیاسی) و هر دو به راستی معصوم بودند. دستشان را دیگران در خون کرده بودند والا قلب هر دو شان به سفیدی ایمانشان بود، پاک و شفاف! و درست از همین جا سیاهشان کرده بودند. چون به هدف زحمتکشان ایمان چشم بسته داشتند و چون ایمان داشتند که حزب توده حزب زحمتکشان است، دیگر بی‌چون و چرا از راه این حزب به سوی آن هدف می‌رفتند و برای رسیدن به آن هر چیز را مجاز می‌دانستند که یکی از آنها از میان برداشتن «جاسوس‌ها» و «خبرچین»‌هایی بود که به درون تشکیلات رخنه کرده بودند، که می‌خواستند اسرار آن را لو بدهند. من جسته‌گریخته موضوع را شنیده بودم. از این و آن در قزل‌قلعه. هرگز با خودشان صحبتی نکردم، به هر حال دست آنها برای نجات عده‌ای به خون کسان دیگری آلوده شده بود و گرنه هیچ‌کدامشان در دل

شاید به مرگ فکر می‌کرد □ ۱۲۳

به بی‌عدالتی رضایت نمی‌دادند و اصلاً برای از بین بردن بی‌عدالتی بود که خود عدالت را زیر پا گذاشتند. به هر تقدیر آدم‌کشی را نمی‌توان پذیرفت. شاید توجیه این کار - اگر کرده بودند - برای خودشان هم آسان نبود. باری عکس پوررضوانی بیست و چندساله، جوانی ازوررفته و خجالتی بود. از آرسن حتی عکسی هم نمانده بود. چیزی شبیه صورت او را نقاشی کرده بودند. آنها را که نگاه می‌کردم در دلم به بی‌حاصلی رنج‌های آدمیزاد گریه می‌کردم. پوررضوانی حتی جر زدن در بازی (والیبال) را هم تحمل نمی‌کرد، چندصباحی که امکانی پیش آمده بود و توری در حیاط زندان علم کرده بودند، از کوچک‌ترین کلک، نارو و قلبی در بازی - حتی اگر به شوخی بود - مثل اسفند روی آتش می‌تکید. آرسن استخواندار، باتجربه، قرص و خونسرد و شوخ بود.

نمایشگاه پر از خسرو روزبه بود، عکس و مجسمه و نوشته و... حزب توده سعی کرده بود از نام بلند او منتهای بهره‌برداری را بکند. بی‌آنکه پاسخگوی ماجرای لو رفتن سازمان افسری و شهادت رفتگان بی‌مانند دیگر باشد. در کمتر حزبی چنین تفاوتی میان رهبران و توده حزبی بوده است.

یادِ کیوان: سروده‌ها

امیر هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه)، محمدعلی
اسلامی ندوشن، احسان طبری، احمد شاملو
(ا. بامداد)، سیاوش کسرای (کولی)، فضل‌الله
گرگانی، شاهرخ مسکوب، محمود مشرف آزاد
تهرانی (م. آزاد)، نادر نادرپور

درس وفا

امیر هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه)

ای آتش افسرده افروختنی
ای گنج هدرگشته اندوختنی
ما عشق و وفارا ز تو آموخته‌ایم
ای زندگی و مرگ تو آموختنی

۲۷ مهر ۱۳۳۳

«صدای پای دوست»

گفتمش: «شیرین‌ترین آواز چیست؟»
چشم غمگینش به رویم خیره ماند
قطره قطره اشکش از مژگان چکید
لرزه افتادش به گیسوی بلند
زیر لب غمناک خواند:
«ناله زنجیرها بر دست من...»
گفتمش: «آنکه که از هم بگسلند.»
خنده تلخی به لب آورد و گفت:

— «آرزویی دلکش است اما دریغ
بخت شورم ره برین امید بست.
وان طلایی زورق خورشید را
صخره‌های ساحل مغرب شکست...»
من به خود لرزیدم از دردی که تلخ
در دل من با دل او می‌گریست.
گفتمش: — «بنگر در این دریای کور
چشم هر اختر چراغ زورقی است.»

سر به سوی آسمان برداشت گفت:
چشم هر اختر چراغ زورقی است
لیکن این شب نیز دریایی است ژرف.
ای دریغا شبروان کز نیمه‌راه
می‌کشد افسونِ شب در خوابشان...
گفتمش: — «فانوس ماه
می‌دهد از چشم بیداری نشان.»

گفت: — «اما در شبی این‌گونه گنگ
هیچ آوایی نمی‌آید به گوش.»
گفتمش: — «اما دل ما می‌تپد.
گوش کن اینک صدای پای دوست.»
گفت: — «ای افسوس در این دام مرگ
بی‌گناهی را به کشتن می‌برند
این صدای پای اوست.»

گریه‌ای افتاد در من بی‌امان
در میان اشک‌ها پرسیدمش:
— «خوش‌ترین لبخند چیست؟»
شعله‌ای در چشم تاریکش شکفت.
جوش خون در گونه‌اش آتش فشاند.
گفت: «لبخندی که عشق سربلند
وقت مردن بر لب مردان نشانند.»
من ز جا برخاستم بوسیدمش.

تهران، دی‌ماه ۱۳۳۴

خون‌بها

ای دوست شاد باش که شادی سزای تست
این گنج، مزد طاقِ رنج‌آزمای تست
صبح امید و پرتو دیدار و بزمِ مهر
ای دل بیا که این همه اجر وفای تست
این بادِ خوش‌نفس به مرادِ تو می‌وزد
رقص درخت و عشوه‌گل در هوای تست
شب را چه زهره‌گز سرِ کوی تو بگذرد
کان آفتابِ سایه‌شکن در سرای تست
خوش می‌برد تو را به سرِ چشمه‌مراد
این جست‌وجو که در قدم رهگشای تست
ای بلبل حزین که تپیدی به خونِ خویش
یاد تو خوش که خنده‌گل خون‌بهای تست

۱۳۰ □ کتابِ مرتضیٰ کیوان

دیدى دلا که خون تو آخر هدر نشد
کاین رنگ و بوی گل، همه از نافه‌های تست
پنهان شدی چو خنده در این کوهسار و باز
هر سو گذارِ قافله‌های صدای تست
از آفتاب گرمی دست تو می‌چشم
برخیز کاین بهارِ گل افشان برای تست
با جان سایه گرچه در آمیختی چو غم
ای دوست شادباش که شادی سزای تست

فروردین ۱۳۵۸

کیوان ستاره بود

ما از نژاد آتش بودیم:
همزاد آفتاب بلند، اما
با سرنوشتِ تیره خاکستر

عمری میان کوره بیداد سوختیم
او چون شراره رفت
من با شکیبِ خاکستر ماندم

کیوان ستاره شد
تا برفراز این شب غمناک
امید روشنی را
با ما نگاه دارد

کیوان ستاره شد
تا شب گرفتگان را
راه سپید بشناسد

کیوان ستاره شد
که بگوید

آتش
آن‌گاه آتش است
کز اندرون خویش بسوزد
وین شام تیره را بفروزد

من در تمام این شب یلدا
دست امید خسته خود را
در دست‌های روشن او می‌گذاشتم

کیوان ستاره بود:
با نور زندگی می‌کرد
با نور درگذشت

او در میان مردمک چشم ما نشست
تا این ودیعه را
روزی به صبح‌دم بسپاریم

خیمه سبز

محمدعلی اسلامی ندوشن

بنازم خیمه سبز تو ای دوست
که خیزد چون عروسی بر سر کوه
تو آنجا در حریر خرم اوج
من اینجا در پلاس ابر انبوه.

تو را بینم که همچون خرمن صبح
به بالامی روی آرام و آرام
من اینجا دیر ماندم دور ماندم
به زنجیر امید ناسرانجام.

از آن پیغام چون یکدانه شبنم
که لرزد بر لب ت حیران و خاموش
دو گوش آرزومندم به راهست
و ز آن شب‌های شیرین با تو بیدار
هنوزم خواب در چشم سیاهست.

در این آینده پیچیده در دود
در این گذشته آکنده از یاد

عزیز رفته و بنشسته بر کوه
بدان شادم که می‌دانم تویی شاد
ز حسرت می‌زند خون در دلم موج
که با تو دم زدم در خلوت اوج

سحر از بام زندان می‌کشد سر
هزاران دست کوبد حلقه بر در
میان خیمه‌های رنگ در رنگ
بنازم خیمه سبز تو ای دوست
که لرزد چون چراغی بر سر سنگ

از عموهایت سخن می‌گوییم

احمد شاملو (ا. بامداد)

برای سیاوش کوچک

نه به خاطر آفتاب نه به خاطر حماسه
به خاطر سایه بام کوچکش
به خاطر ترانه‌ای کوچک‌تر از دست‌های تو۔

نه به خاطر جنگل‌ها نه به خاطر دریا
به خاطر یک برگ
به خاطر یک قطره
روشن‌تر از چشم‌های تو۔

نه به خاطر دیوارها
به خاطر یک چَپَر.
نه به خاطر همهٔ انسان‌ها
به خاطر نوزاد دشمنش شاید،

نه به خاطر دنیا
به خاطر خانهٔ تو، به خاطر یقین کوچکت
که انسان دنیایی است۔

به خاطر آرزوی یک لحظه من
که پیش تو باشم
به خاطر دست‌های کوچکت
در دست‌های بزرگ من
و لب‌های بزرگ من
بر گونه‌های بی‌گناه تو۔

به خاطر پرستویی در باد
هنگامی که تو هل‌هل می‌کنی،
به خاطر شبنمی بر برگ
هنگامی که تو خفته‌ای،
به خاطر یک لبخند
هنگامی که مرا در کنار خود بینی۔

به خاطر یک سرود به خاطر یک قصه
در سردترین شب‌ها، تاریک‌ترین شب‌ها۔
به خاطر عروسک‌های تو
نه به خاطر انسان‌های بزرگ،
به خاطر سنگفرشی که مرا به تو می‌رساند
نه به خاطر شاهراه‌های دوردست۔

به خاطر ناودان
هنگامی که می‌بارد
به خاطر کندوها
و زنبورهای کوچک

۱۳۶ □ کتاب مرتضی کیوان

به خاطر جارِ بلندِ ابر
در آسمان بزرگ آرام-

به خاطر تو
به خاطر هر چیز کوچک و هر چیز پاک به خاک افتادند.
به یاد آرا!
عموهایت را می گویم
از مرتضی سخن می گویم.

۲ خرداد ۱۳۳۴

نگاه کن

سال بد
سال باد
سال اشک
سال شک
سال روزهای دراز و استقامت های کم
سالی که غرور گدایی کرد
سال پست
سال درد
سال عزا
سال اشک پوری
سال خون مرتضی
سال کیسه...
زندگی دام نیست

عشق دام نیست
حتی مرگ دام نیست
چرا که یارانِ گمشده آزادند
سیامک و مرتضی و دیگران...
وارطان و دیگران!...
آزاد و پاک

من عشقم را در سال بد یافتم
که می‌گوید: «مأیوس نباش»؟
من امیدم را در یأس یافتم
مهتابم را در شب یافتم
عشقم را در سال بد یافتم
و هنگامی که داشتم خاکستر می‌شدم
گر گرفتم

زندگی با من کینه داشت
من به زندگی لبخند زدم
خاک با من دشمن بود
من بر خاک خفتم
چرا که زندگی سیاهی نیست
چرا که خاک خوب است.

من بد بودم اما بدی نبودم
از بدی گریختم، دنیا مرا نفرین کرد

۱. دو سطرِ اخیر در آثار چاپ‌شده شاملو به چشم نمی‌آید و از نسخه دست‌نویس خانم سلطانی نقل شده است.

و سال بد دررسید:

سال اشک پوری، سال خون مرتضی

سال تاریکی

و من ستاره‌ام را یافتم، من خوبی را یافتم

به خوبی رسیدم

و شکوفه کردم.

تو خوبی

و این همه اعتراف‌هاست.

من راست گفته‌ام و گریسته‌ام

و این بار راست می‌گویم تا بخندم

زیرا آخرین اشک من نخستین لبخندم بود.

تو خوبی

و من بدی نبودم

تو را شناختم، تو را یافتم، تو را دریافتم، و حرف‌هایم همه شعر شد، سبک

شد

عقده‌هایم شعر شد

سنگینی‌ها همه شعر شد

بدی شعر شد، سنگ شعر شد، علف شعر شد، دشمنی شعر شد

همه شعرها خوبی شد

آسمان نغمه‌اش را خواند، مرغ نغمه‌اش را خواند، آب نغمه‌اش را خواند.

به تو گفتم: «گنجشک کوچک من باش

تا در بهار تو من درختی پرشکوفه شوم.»
و برف آب شد، شکوفه رقصید، آفتاب درآمد.
من به خوبی‌ها نگاه کردم و عوض شدم
من به خوبی‌ها نگاه کردم
چرا که تو خوبی و این همه اقرارهاست
بزرگ‌ترین اقرارهاست
من به اقرارهایم نگاه کردم
سال بد رفت و من زنده شدم،
تو لبخند زدی و من برخاستم.

دلم می‌خواهد خوب باشم
دلم می‌خواهد «تو» باشم و برای همین راست می‌گویم

نگاه کن:
با من بمان!

۳۰ اسفند ۱۳۳۴

عشق عمومی

اعدام گروه اول سازمان نظامی

اشک رازی است
لبخند رازی است
عشق رازی است

اشک آن شب، لبخندِ عشقم بود

۱۴۰ □ کتاب مرتضی کیوان

قصه نیستم که بگویی
نغمه نیستم که بخوانی
صدا نیستم که بشنوی
یا چیزی چنان که بینی
یا چیزی چنان که بدانی...

من دردِ مشترکم
مرا فریاد کن

درخت با جنگل سخن می گوید
علف با صحرا
ستاره با کهکشان
و من با تو سخن می گویم

نامت را به من بگو
دستت را به من بده
حرفت را به من بگو
قلبت را به من بده
من ریشه های تو را دریافته ام
با لبانت برای همه لب ها سخن گفته ام
و دست هاییت با دستان من آشناست

در خلوت روشن با تو گریسته ام
برای خاطر زندگان،
و در گورستان تاریک با تو خوانده ام
زیباترین سرودها را

زیرا که مردگان این سال
عاشق‌ترین زندگان بوده‌اند

دستت را به من بده
دست‌های تو با من آشناست
ای دیر یافته! با تو سخن می‌گویم
بسان ابر که با توفان
به سان علف که با صحرا
بسان باران که با دریا
بسان پرنده که با بهار
بسان درخت که با جنگل سخن می‌گوید

زیرا که من
ریشه‌های تو را دریافته‌ام
زیرا که صدای من
با صدای تو آشناست

۱۳۳۴

آن روز

به یاد زنده جاویدان مرتضی کیوان

آن روز در این وادی پاتاوه گشادیم
که گشته‌ای این‌جا در خاک نهادیم.

۱۴۲ □ کتاب مرتضی کیوان

چراغ‌اش به یقی مُرد و
ظلمت به جان‌اش در نشست

اما

چشم‌اندازِ جهان

همچنان شناور ماند

در روزِ جهان.

مردگان

در شبِ خویش

از مشاهده بی‌بهره می‌مانند

اما بند ناف پیوند

هم از آن دست

به جای است...

یکی واگرد و به دیروز نگاهی کن:

آن‌سوی فرداها بود که جهان به آینده پای نهاد

به شاعر شهید — مرتضی کیوان

احسان طبری

ای شاعری که شمع جوانیت شد خموش
در زیر آسمانِ غمین سپیده‌دم،
بی‌شک نبود جان تو غافل ز سیر کار
روزی که هشته‌ای به سبیل طلب قدم.

قلبی که بود منبع الهام و شعر و راز
از جورِ خصم شد گلِ پولاد مأمزش.
چشمی که بود پر ز نگاهی زمانه‌سنج
آویخت مرگ پرده‌تاری ز روزنش.

طوفان وزید، شاخه‌نوخیز تو شکست.
از باغِ عمر، برگِ وجود تو شد جدا.
رفتی بدان دیار کزان بازگشت نیست.
وان خاندان و خانه تهی شد ز کدخدا.

پروانه‌ای که شیفته شمع روشن است
پروا ندارد آنکه بسوزد وجود خویش؛
شاعر، که هست عاشق انوار زندگی
تا کامِ مرگ، سرنکشد از سرود خویش

آن کس که شوربخت ترا خواند، برخطاست
زیرا نبردِ راه سعادت، سعادت است.
زیبایی و جوانی و رزم تو — شعر تو رست
وان شعر آخرین که سرودی شهادت است.

یادگار

سیاوش کسرای

ای عطر ریخته

عطر گریخته

دل عطردان خالی و پرانتظار توست

غم یادگار توست

مهر ۱۳۳۴

گهواره شب

به پوری

سحر می آید و در دل غمینم

غمین تر آدم روی زمینم

اگر گهواره شب وا کند روز

کجا خُسیم که در خوابت بینم

پاییز درو

پاییز!

پاییز برگ ریز گریزان ز ماه و سال

بر سینه سپیده دم تو نوار خون
آویختند
با صبحگاه سرد تو فریاد گرم دوست
آمیختند
پاییز میوه سحری رنگِ سخت و کال

واریز قصرِ ابر تو در شامگاه سرخ
نقش امیدهای به آتش نشسته است؛
دم سردی نسیم تو در باغهای لخت
فرمان مرگ بر تنِ برگِ شکسته است

دروازه ها گشودی و تابوت های گل
از شهر ما گریخت.
عطر هزارساله امیدهای ما
با رنگ سرخ خون
بر خاک خشک ریخت.

فردای برف ریز
پاییز!
هنگام رویش گل یخ از کنار سنگ
ای ننگ، ای درنگ،
قندیل های یخ را
چه کسی ذوب می کند؟
وین جام های مسی را چه کسی آورد به زنگ؟
پاییز!

ای آسمان رقص کلاغان خشک‌بال،
گل‌خانه شکسته در شاخه‌های فقر،
در این شب سیاه که غم بسته راه دید
کو خوشه ستاره؟
کو ابر پاره پاره؟
کو کهکشان سنگ‌فرش تا مشرق امید؟

وقتی سوار هست و هم‌آوردِ گرد هست
بر پهنه نبرد سمندر دلاوران
چوگان فتح را
امید بُرد هست
آویزه‌های غم‌زده برگ‌های خیس
وی روزهای گس
چون شد که بوسه هست و لب بوسه خواه نیست؟
چون شد که دست هست و کسی نیست دسترس؟

در سرزمین ما
بیهوده نیست بلبل آشفته را نوا
در هیچ باغ مگر باغ ما سیاه
یک سرخ گل نمی‌شکفتد با چنین صفا
یک سرگذشت نیست چنین تیره و تباه
در جویبار اگرچه می‌دود الماس‌های تر
و آواز خویش را

۱۴۸ □ کتاب مرتضی کیوان

می خواند پرسوزتر شبگیر رهگذر

لیکن در این زمان

بی مرد مانده‌ای پاییز

ای بیوه عزیز غم‌انگیز مهربان!

یکشنبه ۱۸ دی ۱۳۳۳

هوای کبوتر

فضل الله گزکانی

کیوان چرا به محفل ما سر نمی زنی
یک سر به خانه سرو همسر نمی زنی
نامی ز دوستان و حریفان نمی بری
حرفی ز حال مادر و خواهر نمی زنی
از خود به کس نشان و نشانی نمی دهی
یک دم دم از رفیق و برادر نمی زنی
بزمی نمی نهی و نشاطی نمی کنی
مجمر نمی فروزی و ساغر نمی زنی
جانها فسرد از غم وی، ای گسسته مهر
اسفند را برای چه آذر نمی زنی
بسیار دوختیم به در چشم انتظار
آخر چه شد که حلقه این در نمی زنی
فصل بهار می رسد این روزها ز راه
ای لاله سر ز خاک چرا بر نمی زنی
این جغد را نمی نگری بر فراز بام
تا دست در هوای کبوتر نمی زنی
خوش یاد آن زمان که دم از صلح می زدی
از مظهر صفا ز چه دیگر نمی زنی

۱۵۰ □ کتاب مرتضی کیوان

پنداشتیم ترک حبیبان نمی کنی
گفتیم قید کهتر و مهتر نمی زنی
افسوس، یا غلط بُد از اوّل خیال ما
یا جامه عمل نگرفت ایده آل ما

اسفند ۱۳۳۳

«به سوک سیاوش همی جوشد آب کند چرخ نفرین بر افراسیاب»

شاهرخ مسکوب
برای فرنگیس امروز

در خوابگاه خویش
خاموش خفته‌اند

بسیار سال‌هاست
بسیار بادها که وزیدست و رفته است.
بسیار سبزه‌ها که دمیدست و مرده است.
بسیار نهرها که در آغوش دشت‌ها،
از راه مانده است.
بسیار راه‌ها که به هامون و کوهسار
از یاد رفته است.

بسیار دختران نکوروی نازنین
زیباتر از شکوفه هر لبخند
بر برگ‌های چهره هر آرزوی دور،
بسیار عاشقان پریشان نابکام
خفتند در دل تاریک و تنگ خاک.

بسیار پادشاه ستمکار سهمناک
با قلب‌های استخوانی یخ‌بسته سیاه،
با چشم‌های کنده ز فرزندان،
با دل‌قکان و وزیران و جنگیان،
رفتند، مرده‌اند، فراموشند.

اما در آن جهان اسیران زیر خاک،
آنان که کشتگان جوانمردی خودند
سهراب‌ها و سیاوش‌ها
پیوسته زنده‌اند.

تنها پر سیاوش است که همواره می‌دمد
خون سیاوش است که جوشان و تازه است.

امروز این سیاوش امروز است
اما نه کشته در ولایت غربت
درمانده و زبون بازی تقدیر
در زادگاه خویش و را کشتند
در مرگ مرد^۱
دانسته جان سپرد.

وین سبزه‌های سبز و علف‌های خشک زرد
پرهای مرتضی است که همواره می‌دمد.
وین آفتاب گرم زرافشان مهربان
خون‌های خود نثار رفیقان کشته است،
با شعله شکفته و سرشار انتقام.

۱. یک ضرب‌المثل پهلوی است که می‌گوید: «در مرگ هم مردی باید».

این بذرها که ز آغوش کشتزار
آواره مانده‌اند،
نان سپیدشان به سفره تلخ و سیاه ماست.
این خوشه‌ها که ز پستان تاک‌ها
بی‌بهره مانده‌اند،
اکنون شرابشان به ساغر شب‌زنده‌دار ماست.

وین موج‌ها که ز دریای بیکران
بس دور مانده‌اند،
اکنون سرودشان به لب رازگوی ماست.

در چشم‌های ما که بر آنها گریستند
در قلب‌های ما که ز اندوهشان تپید
در گام‌های تشنه ما رهسپار چشمه خورشید،
جاوید زنده‌اند.
در مرگ زنده‌تر از زندگانی‌اند.

افسوس کشته‌اند رفیقم را
در خواب دیدمش،
در ساغر شکسته اندامش،
یک دسته میخک پرپر بود.
در چشم‌هاش آتش گریان بود
بر غنچه‌های ناشکفته لب‌هایش
بسیار بوسه بود،
با نام پوری و همه یاران زندگیش.

هرگز نمرده است، دروغ است
در خوابگاه خون خروشان مرتضی
هر چیز خفته است مگر مرگ.
او برتر است ز خاموشی و ز خواب.

امروز کاین ستاره افسرده سفید
در بستر سیاه شب سرد ترسناک،
پنهان شده است پریوار
یک روز چون شقایق خورشید،
در پهنه کبود چمنزار آسمان،
سر می کشید به نرمی و آرامی.
بر سر بساک^۱ پیچک سرسبز
بر لب هزار خنده بی درد
در دست‌ها ستاره امید.
آن روز خون او همه آتش.
قلبش پر از شراب شرار انگیز.
سرمست انتقام
در کوچه‌های شهر،
فریاد می کشد،
بیداد می کند.
ای اخگر نهفته لبریز
خاکسترم به پیکر من باش
سرچشمه شکفته خورشید،

۱. بساک: تاجی از گل و گیاه که بزرگان قدیم در شرابخواری‌ها به سر می گذاشتند. از خمربه معروف رود کیست: «هریک بر سر بساک مورد نهاده».

من بی تو سردم و تاریک
در جام تشنه کام هستی من باش،
تا چون تن سپید سحرگاه
هر روز تازه باشم و بیدار

فروردین، ۱۳۳۴

اندوه شیرین

محمود مشرف آزاد تهرانی

صدای تیشه آمد

گفت شیرین

(کنار ماهتابی‌ها به مهتاب)

— صدای تیشه آمد

ماه تابید

صدای تیشه فرهاد آمد

گفت شیرین

(کنار لاله‌ها با لاله دل)

— صدای ناله آمد

لاله نالید

صدا از تیشه فرهاد افتاد

صدای گریه شیرین

میان باغ تنهایی هزاران لاله از باران فرو می‌ریخت

به یاد کیوان

نادر نادرپور

کیوان من! به مرگ تو گریم هزار بار
گریم به مرگ تو
زیرا بهار عمر تو پژمرد و سوز مرگ
طوفان صفت به خاک سیه ریخت برگ تو

دانی چه بوده‌ای؟
آن شاخه‌ای که پنجه قهرش فرو شکست
آن خنده‌ای که بر لب این سهمگین سکوت
یک لحظه، همچو برق دمید و فرو نشست

هرچند از طریق تو بس دور بوده‌ام.
در جان من شراره برافروخت شور تو
زین تیرها نمرد و نمیرد به هیچ حال
آن آتشی که سوخت تو را با غرور تو

آری، تو زنده‌ای
هرچند در عزای تو گریم هزار بار
قربانی ستوده این نسل سرکشی
کز مرگ جان نبردی و مُردی به کارراز

کیوان! تو آن رفیق زکفر رفته منی
آوخ که دست مرگ تو را در رُبود و بُرد
هرچند با تو یار موافق نبوده ام
یاد تو را چگونه توانم ز دل سترد؟

بگذار تا به مرگ تو خوش خنده ها کنند
این ناکسان که جسم تو در خون کشیده اند
اینان که در سکوت شبِ سرنوشت تو
از دل هزار عربده بیرون کشیده اند.

بگذار تا پدید شود دست انتقام
از آستین جامه چرکین و ژنده ای
آن گاه گویمت که چه مانی به زیر خاک
برخیز از مفاک سیاهت که زنده ای!

[برای کیوان]

نیما یوشیج

بیچاره ندانست که چون می‌گیریم
گریید و نه آگاه که خون می‌گیریم
چون شب بگذشت و مستی آرام گرفت
دانست که من با چه جنون می‌گیریم^۱

۱. رباعی نیما که پس از اعدام افسران دسته اول همراه با کیوان، و گریستن من در خانه او سرود و سپس به من داد و تا جایی که به یاد دارم من آنرا همراه با یکی دو رباعی دیگر در مجله صدف به چاپ رسانیدم. این رباعی متأسفانه در مجموعه آثار او نیست. (سیاوش کسرائی)

۵

کیوان در آیینهٔ آثارش

حسرت و آرزو؛ گفت‌وگوهای در تنهایی؛ در
جست‌وجوی معنای زندگی؛ به یاد پوری

حسرت و آرزو*

مرتضی جوانی است احساساتی و شدیدالتأثیر اما سلیم و بردبار. زیباپرست و ادب‌دوست. زیبایی را در هر چه باشد: در طبیعت و نقاشی، زن و موسیقی به یک اندازه دوست دارد، اما شعر خوب را به همه آنها ترجیح می‌دهد...

دوست‌پرست و رفیق‌باز است. برای اولی از جان و مال و فداکاری دریغ ندارد. و برای دومی هیچ‌کسی را از خود نمی‌رنجاند. خودخواهی خیلی کم و به نحو سعادت‌بخشی در او وجود دارد... همیشه آرزومند و دل‌باخته است. زن را به خاطر شعر دوست دارد زیرا وجود او را سرلوحه دفتر زندگی و احساسات می‌داند. ناله و یلن قلب او را به لرزه می‌آورد و اثر اشعار شورانگیز و حال‌زن‌های در عشق ناکام‌شده را در روح او ایجاد می‌کند. زندگی را فقط به خاطر احساسات دوست دارد و به مبادی آن جز به دیده احساس نمی‌نگرد.

حسرت و ناکامی و امید و آرزو چهار عامل مؤثر و سمجی هستند که دست از گریبان احساسات او بر نمی‌دارند. دروازه دلش با کلید محبت گشوده می‌شود و کشتی وجودش را امواج عشق و عاطفه و فشار آرزو و تخیل در دریای طوفانی احساسات ناراحت می‌کنند و نمی‌گذارند آرام بماند.

محجوب و سرسخت و گوشه‌گیر و ماجراجوست، این حالات در موقعیت مختلف و متناسب در روح او ایجاد می‌شوند و از احساسات او

* نوشته‌ای است با عنوان «مرتضی» به قلم کیوان.

تجلی می‌کنند به فرمان احساسات از هیچ خطری نمی‌ترسد و از هیچ کار سخت روگردان نیست. همیشه در انتظار حوادث و نامرادی بسر می‌برد و پیوسته خواهان زندگی انقلابی و پرحادثه است.

زنان را به خاطر ظرافت طبع و رقت احساساتشان دوست دارد و معتقد است رودخانه احساسات مرد از کوه زن سرچشمه گرفته و به دریای زن می‌ریزد یعنی این رودخانه خروشان همیشه به خاطر زن و برای زن جاری است. زن را از نظر مزیت جنسی نمی‌نگرد بلکه وجود و عواطف و احساسات او را عامل مهم سرنوشت روحی مرد می‌داند...

از فرط خیال و آرزو گاهی دست به دامن شعر می‌زند و عطش خود را فرومی‌نشاند گاهی نیز خود شعر می‌سراید و چیزی می‌نویسد و تمام نوشته‌ها و اشعار خود را که در نظر دیگران ناچیز است به خاطر شعر و ادب و دل خود دوست می‌دارد...

گفت‌وگوهایی در تنهایی (۱)

دیروز تنها بودم. رفیق و همکارم که به اسب سواری آشناست با اسب از «کیتوا» به «کلتپه» رفته بود تا در خصوص وضع کارگران و کار نقشه برداری راه و چگونگی وضع محلی با رئیس اداره‌ام صحبت کند و کسب تکلیف نماید. هیچ دردی بدتر از تنهایی نیست آن هم در گوشه‌ی یک ده خراب و کثیف که ساکنین ناجورش در کلبه‌های گلی خود زندگی پرزحمتی را به سر می‌برند و هیچ چیز سرگرم‌کننده‌ای ندارد.

برای رهایی از این درد جانگداز به کتاب متوسل شدم. خانه‌ساحبم که پیرمردی تریاکی و دهبان دولتی دهستان «مهربان» است از کیف وافور و تریاک کیفور شده چانه‌اش گرم و زبانش به حرف باز شده بود... فکر و هوش ناقص مرا به بازیچه گرفته با پرت و پلاهای خود آزارم می‌داد... دیدم در این دنیا که مکمن ناملايمات است نباید ناشکری کرد، چون که هر دردی بدتر از خود هم دارد... دیدم: دیدار یار نامتناسب جهنم است، چنان جهنمی که رنج تنهایی پیش سوزش آتش آن همچو آرامش مطبوعی است که شخص خسته و وامانده‌ای در خزینه‌ی آب گرم احساس می‌کند... تا از این جهنم سوزان که سوهان روح است آسوده شویم - جسارت است - قضای حاجت را بهانه کرده از اطاق بیرون رفتم و به عمد نیم‌ساعت طول دادم... وقتی برگشتم خوشبختانه فرشته‌ی خواب به کمکم آمده، بر وجود مصاحب نامتناسب مستولی شده او را در خود فرو برده بود... مثل اینکه بندهای عذاب از جسم و جانم پاره شد و روحم در فضای راحتی پرواز کرد از رنج هم‌صحبتی با او

آسوده شدم... گفتم فرصت را غنیمت شمارم و داغ تنهایی را با مرهم کتاب درمان کنم... میان کتب مختصری که با خود بدین جا آورده‌ام تا وسایل سرگرمی ایام بیکاریم باشند و منحصر به دو جلد اول بینوایان «ویکتور هوگو»، ستارگان سیاه «سعید نفیسی»، آذر «رحمت مصطفوی» و عموحسینعلی «محمدعلی جمال‌زاده» است. آخری را انتخاب کرده قسمت شاهکار آنرا مطالعه کردم. وقتی از خواندن فراغت یافتم دیدم اصلاً امروز بخت از من گریزان شده. به هر چه دست می‌زنم تا راحت جان باشد سوهان روح می‌شود. به هر چه متوسل می‌شوم تا از دردی نجاتم دهد، خود زخمی به دردهایم اضافه می‌کند از شاهکار جمال‌زاده که چیزی جز پرت و پلا نفهمیدم... آن‌طور که خودش نوشته هر شب از مال مفت صاحبخانه آن‌قدر خورده که شب دچار خواب‌های عجیب و چرندی شده و نمی‌دانم با خوانندگان کتاب خود چه دشمنی داشته که به توصیف خواب‌های بی‌سروته خود پرداخته است و من چه گناهی کرده‌ام که خواب نازنین بعد از ظهر خود را به خاطر چرپ و پرت‌های بی‌سروته هذیان‌مانند این شاهکار حرام کردم... راستی بدبختی حدّ و اندازه ندارد، هر که می‌گوید: بدبختی من فوق همه بدبختی‌هاست یا درد من بدترین دردهاست بیهوده می‌گوید... سخنی از این نخیف‌تر و لاطائل‌تر نیست.

مطالب بی‌فایده و خالی از لطف شاهکار هم‌چون سخنان یاوه و هذیان‌آمیز پیرمرد تاس و قرطاس است که خود جمال‌زاده در رؤیا از مصاحبت با او به تنگ آمده و عاصی شده است. نمی‌دانم جمال‌زاده که در کتاب یکی بود و یکی نبود آن‌همه هنرمندی به کار برده و به شیرینی قند قصه نوشته و به روانی آب ابتکارات جذاب و دلنشین ادبی به کار برده، چگونه در شاهکار خود این‌همه چرت و پرت نوشته؟ اینجاست که باید گفت اصل تکامل چیزی جز غلط مشهور نیست و یا در ادبیات مصداق ندارد... نویسنده‌ای که بیست سال پیش نوشته‌اش از شاهکارهای ادبیات فارسی

قلمداد شده و به راستی که بهترین نمونه ادبی نثر عامیانه فارسی زبانان شناخته می شود، چگونه پس از بیست سال کتابی به بی سر و تهی و بیهودگی شاهکار می نویسد؟ هر نوشته ای باید نتیجه ای داشته باشد که با کمیت و کیفیت آن نوشته مناسب باشد. ندانستم از این همه لاطائل که چون خواب های درهم و برهم شیخ پرخوری مسخره و مهمل است چه نتیجه ای عاید می شود و کدام درد اجتماعی دوا می گردد؟؟ نه یک راه اساسی نشان داده و نه چون کتاب یکی بود و یکی نبود به لطف و ملاحظت پرده های مختلف اجتماع و محیط و طرز فکر و احساسات ایران و ایرانی را از نظر گذرانده... راستی حیف از جمال زاده که این شاهکار شِروور و بی فایده را نوشته و حیف از خواننده بی خبری که به طمع دانه یکی بود و یکی نبود به دام شاهکار تازه جمال زاده افتاده است. آخر از این همه پرت و پلا و لاطائل و ژاژ چه سود؟! این شاهکار که نه یک نوشته ادبی جذاب و شورانگیز، نه یک حکایت شیرین و دلچسب و نه یک مطلب عام المنفعه و سودمندی است که به مذاق خواننده خوش آید و مطبوع طبعش واقع گردد به چه کار می آید...؟! و چه سودی برای نویسنده آن دارد. به ویژه این که خوانندگانی که یکی بود و یکی نبود را خواننده و آفرین به قلم سحرآمیز جمال زاده گفته اند در برخورد با این کتاب به سلیقه مشکل پسند خود مزده داده اند که بار دیگر با کتاب بسیار خوبی چون یکی بود و یکی نبود روبه رو شده اند و حالا است که عطش اشتیاق خود را با چند جرعه گوارا بزدایند... ولی افسوس... هر کس که این شاهکار را خواننده مثل من فریب یکی بود و یکی نبود را خورده سه چهار ساعت از عمر خود را به خواندن چنین ورق لاطائل بی سروته و قصه بیهوده مزخرفی تلف کرده است.

گفت‌وگوهایی در تنهایی (۲)

«او» درون تضاد «احساس» و «افکار» خود سرگردان بود. گاهی می‌دید حزب او، وطن او و مردم او، فکر و وجود و هستی و زندگی اوست. و زمانی تصور می‌کرد حزب او هم مانند زندگیش بی‌حاصل است: آخرش چی، گیرم موفق شدند، گیرم پیروز شدند، گیرم به زندگی شکل دیگری دادند. آن شکل دیگر؟ - مگر در آن یکی یکنواختی و ابتدال نخواهد بود؟ مگر آن یکی از این «بلا» مصون می‌تواند ماند.

گاهی هم می‌خواست به نویسندگی سرگرم شود. استعداد فطری خود را رونقی بخشید. سیمای خود را نشان دهد و افکارش را وصف کند. می‌دید داستان‌نویسی را خوش دارد. ولی داستان‌نویسی امروزه شکل جدیدی یافته، دیگر رئالیسم کهنه شده، امروز از رئالیسم سوسیالیستی صحبت است. فکر می‌کرد این دیگر خیلی مسخره است که همه‌اش از واقعیت زندگی، آن هم در هیاهوی زیاد برای هیچ، برای رسیدن به یک زندگی که آن هم بی‌ثبات است و آخر و عاقبتی ندارد دم بزنند. «رئالیسم سوسیالیستی»، که چی؟ هر داستان^۱

۱. متن ناتمام است، احتمالاً مربوط به سال‌های ۱۳۳۱ یا ۱۳۳۲.

برای کتاب‌هایم*

به دوست هنرمندم محمدعلی اسلامی

در بازگشت از سفر هفت‌روزه‌ام به اهواز و آبادان، امید داشتم مطالعه کتاب‌هایی را که نیمه‌تمام خوانده‌ام به پایان رسانم. این امید مانند خنده یک زن انگلیسی ناپایدار بود، و من ناگزیر شدم با شتاب یک نفر امریکایی به کاری که ناگهان پیشامد کرد پردازم.

کتاب‌های من، هر وقت که از جلوی آشیان پریشان‌شان می‌گذشتم، بعضی به من چشمک می‌زدند. برخی دهن‌کجی می‌کردند و چندتایی نیز قهرآلود به من می‌نگریستند. همه حق داشتند. من در خواندن کتاب کم‌حوصله شده بودم. شوق من به این کار ضروری و فیاض کاهش یافته بود، مثل آنکه ماهی از دریا به گودالی افتاده باشد. این غبن را من از یاد نمی‌برم. من همیشه در زندگی مغبون بوده‌ام. همیشه یا خود را فریب داده‌ام یا از زندگی فریب خورده‌ام. من و این عفریت، یا فرشته، همیشه ادای هم را درآورده‌ایم. یا من به آن دهن‌کجی کرده‌ام، یا او به من! من همیشه در زندگی مغبون بوده‌ام هیچ زبان خارجی — که آن‌همه برای من ضروری می‌نمود — یاد نگرفتم. همه توصیه می‌کردند تا دیر نشده است زبانی بیاموزم، به سر چشمه اصلی راه بیابم؛ این قدر توی کوره‌راه سردرگم نباشم. این کار را برای من از همه کس بیشتر لازم می‌شمردند. حتی از هر کاری برای من آن‌را مهم‌تر و واجب‌تر می‌پنداشتند. گولم می‌زدند و می‌گفتند: تو اگر زبان فرنگی بدانی فخر زبان فارسی خواهی شد! بچه را با

* سوگند، ش ۲۱ (۱۳ آذر ۱۳۲۷، ص ۸)، ش ۲۲ (۲۰ آذر ۱۳۲۷، صص ۹-۱۰)، با امضاء آبنوس.

شیرینی گول می زدند! توصیه علاقه مندانۀ آنان را نپذیرفتم. سرزنشم کردند که چرا تنبلی می کنم یک بانوی ادب دوست افسوس می خورد که چرا من زبان یاد نمی گیرم. می گفت من از اینکه شما زبان نمی دانید متأثرم و لجم می گیرد. دوشیزۀ دانشوری در نامه های خود مرا به خواندن زبانی ترغیب می کرد... و با هزار و یک دلیل این کار را برای من لازم می شمرد. در نامه خود به او پاسخ هایی دادم که خودم را نیز قانع نمی کرد، این همه، از تنبلی، بی حوصلگی و شاید هم نابخردانه از احساس بی نیازی بود.

بدیهی است در نادانی خود اصرار می ورزیدم، اگر پتیارۀ نادانی ما را افسون نمی کرد انسان واقعی بودیم، زبان خارجی نخواندن یک غبن بود. گفتند تحصیلات خود را در دانشگاه ادامه دهم. خنده ام گرفت چقدر مشکل بود که خود را از کام ازدهای زندگی بیرون کشیده به تکمیل تحصیلات خود در رشته هنر و ادبیات یا حقوق و اقتصاد پردازم. این یک غبن دیگر. گفتند تو که در گروه آزادگانی، چرا در مبارزۀ خود به فعالیت بیشتری نمی پردازی و در صف مردان کوشا و پرکار حزب خویش در نمی آیی؟ پاسخی نداشتم جز اینکه می خواهم یک ادیب هنرور مترقی باشم نه یک مرد سیاسی.

گروهی خودکام و کوتاه بین و سودجو می سپردند که مقام و کار اداری را بچسبم و تقلا کنم زودتر به مقامات بالاتر دست یابم و در پی درآمد و مقام باشم. جز اینکه به عقل گمراه آنان بخدمت و در حال سکوت به آنها نیشخند بزنم کاری نداشتم.

مادرم پی در پی، شبانه روز، اصرار می کرد زن بگیرم - دخترداییم را بگیرم؛ یا با دخترعمویم ازدواج کنم؛ یا دفتر آن تاجر پارچه فروش را به عقد خود درآورم؛ یا با آن دبیر دبیرستان که پولدار هم هست ازدواج کنم؛ و یا آنکه هرکس را می خواهم بگیرم. کار این اصرار به مزاحمت شاقی کشیده شده بود. همه وقت با ازدواج مخالف بودم. جواب سربالا به مادرم می دادم. جداً به این گونه

صحبت‌ها اعتراض می‌کردم و گاهی می‌گفتم: عروس عافیتی را که خلق می‌جویند اچونیک در نگری در حباله‌عزبی است!

یک دوست دانش‌پژوهم که به صاحب‌نظریش معتقد بودم می‌گفت: پول جمع کنیم و به اروپا رویم. خندیدم و گفتم اگر ما کسی باشیم ایران هم اروپا می‌شود. همین دوست، هر وقت فرصتی می‌یافت و موجبی پیش می‌آمد، سفارش می‌کرد کتاب بخوانم؛ کتاب‌های علمی و اقتصادی مطالعه‌کنم و ادبیات مارکسیستی بیاموزم. او از همان گروه فعال حزب من بود. قبول می‌کردم که مطالعه این‌گونه کتاب‌ها برای هر مبارز سیاسی و هر فرد اجتماعی ضروری است تا با سلاح علم و منطق مجهز شود و به خود مایه دهد و مدد بخشد. اما چه می‌توان کرد که حوصله مطالعه یک (نوول) را نیز به زحمت به دست می‌آوردم:

چقدر بد شده بودم که از کتاب هم؛ بی‌آنکه خود خواسته باشم؛ بیگانگی می‌کردم، ماهی ابلهی بودم که از دریا می‌گریخته در برکه‌ای می‌لولیدم! در گذشته من همیشه در میان کتاب‌هایم می‌زیسته‌ام. مسافرت‌های من از این کتاب به آن کتاب پایان‌ناپذیر بوده است. همه تعجب می‌کردند عده‌ای می‌گفتند لایق زندگی نیست که این همه کتاب می‌خواند. بعضی منعم می‌کردند که چرا به زندگی نمی‌پردازی؟! برخی نیز با تعجب تحسین‌آمیزی تجلیلیم می‌کردند و به استعداد و حوصله‌ام غبطه می‌خوردند. ترک روش گذشته، یکی از غبن‌های من بود. من کم‌کم صورت یک مغبون مجسم را یافته بودم.

عنکبوت زمانه بر گرداگرد من شبانه‌روز، تار می‌تند. اینجا و آنجا برای خود کار تهیه می‌کردم: کارهایی که روز اول به من مربوط نبود، اما سرانجام مرا در خود اسیر می‌کرد. کتاب آن شخص را به چاپ می‌رساندم. ترجمه دوستی را می‌خواندم و انشاء و طرز جمله‌بندی‌های آن را اصلاح می‌کردم. در تهیه یک کار فرهنگی راهنمای این و آن می‌شدم. فلان کس را که به تألیف یک کتاب همت گماشته بود دلگرمی می‌دادم و به او کمک می‌کردم. از دوستان و آشنایان

هر کس می‌خواست کتابی چاپ کند تنظیم آن، تأمین زیبایی چاپ آن و تهیه شکل جالبی برای آن برعهده من بود. خیال می‌کردند من برای این‌گونه کارها سلیقه خوبی دارم و صاحب‌نظرم! خودشان مرا ساخته بودند. بعد مرا لایق‌تر از خودشان می‌پنداشتند! همیشه سرگرم و گرفتار کار این و آن بودم. یک دوستم می‌گفت: خودت را نردبان ترقی دیگران نکن. دوست دیگری از این خصیصه من بدش آمده بود که وقف همه هستم و به همه کس کمک می‌کنم. می‌گفت: وقتی جز به من به دیگران هم محبت می‌کنی ارزش عواطف و صمیمیت تو پایین می‌آید، زیرا می‌فهمم که این عواطف خاص من نیست و همه می‌توانند از آن برخوردار شوند. محبت اگر به یک نفر باشد، بیشتر جلوه می‌کند. خودخواهی از سر و روی متوقّش می‌بارید. گمان می‌کرد من برای جلب دوستی این و آن یا باارزش بودن در نظر آنان، به آنها کمک می‌کردم! همه‌جا، پیش رفقا و دوستان و آشنایانم اسم من، از این لحاظ به نیکی یاد می‌شد همه مرا می‌پسندیدند، زیرا برای همه نافع بودم و خود را وقف آنها کرده بودم. در این میانه خودم همه‌کاره و هیچ‌کاره بودم. گاهی بر کتاب دوستی مقدمه می‌نوشتم. گاهی شعر می‌سرودم. گاهی نیز مقاله‌های ادبی یا سیاسی می‌نوشتم و در همه‌حال به بحث و انتقاد درباره کتاب‌ها می‌پرداختم؛ این اساسی‌ترین کار ادبی من بود. رفیقان نزدیکم نیز به تأثیر شوق فراوان من به این رشته از ادبیات و سرگرمی مشتاقانه من با آن درباره کتاب‌ها اظهار نظر می‌کردند، و یکی دوفرشان، چون من، با توجه به ارزش و شأن این کار به انتقاد پرداختند.

زندگی گذشته من کم و بیش، چنین نمایشی داشت. وقتی سراغ خود می‌رفتم می‌دیدم رنج از ناکامی، از ناملایمات، از درک‌های تأثرآور، از نامرادی و درماندگی، از احساس‌های دردناک و از بینوایی و عقب‌ماندگی – مانند موریانه سمجی همیشه مرا می‌جویده است. اما قیافه من همیشه خندان بوده است. هیچ‌یک از رفیقان و دوستان و آشنایان من، حتی مادرم نمی‌دانست که

من همیشه در یک رنج دائمی به سر برده‌ام. با رنج، رفاقت عجیبی داشته‌ام. من و رنج ظرف و مظروف یکدیگر بوده‌ایم. اما من همیشه خندیده‌ام. زندگی را اگر یاوه و پادرها یافته‌ام نجیبانه و صادقانه متأثر شده‌ام و زهر ملال و اندوه در جانم دویده است. دنیا را اگر تو خالی و فریب‌دهنده نشانم داده‌اند باور نکرده ریشخند زده‌ام: یا به خودم و یا به دنیا! عدالت و حقیقت را اگر از دسترس خود دور دیده‌ام به دامن هنر آویخته‌ام و آن را بهترین سرگرمی و لذت شناخته‌ام. به شکوه و زیبایی هنر از دیرباز اعتقاد داشته‌ام و در نومی‌دی از سعادت گنج لذت را در آن جست‌وجو می‌کنم. در همه حال و در همه کار در هر احساس و در هر عاطفه نسبت به آرمانم «صمیمیت» داشته‌ام و همیشه در پی بهروزی خود و دیگران بوده‌ام... اما محصول همه این مختصات در محیط ما برای من غبن است: غبن از تنعم زندگی، غبن از تکامل دانش و هنر، غبن از ادامه فیض و لذت.

من امروز نه یک نویسنده‌ام، نه یک هنرور. نه می‌توانم خود را یک مبارز سیاسی بدانم و نه یک مرد عالی‌مقام اداری. نه یک شوهر هستم، نه یک مجرد کامکار. پنج زن در هشت سال اخیر عمر من، از یک ماه تا دو سال و نیم، به فراخور نیت و استعداد خود و روش خاص من، در نمایشنامه مضحک و سوگ‌آور زندگی جنسی من نقشی بازی کرده‌اند. بعضی چنان باصفا و کام‌بخش بوده‌اند که من از عاطفه مهربانی آنها سپاسگزار شده‌ام و برخی، از سبکسری یا خویشتن‌داری، چنان در من توفان تمنا و اشتیاق برپا کرده یا بر خاکستر عواطفم آب زده بودند که دچار التهاب و عطش تمنیات و رنج بحران میل و غریزه جنسی و اخورده شده بودم. اما آنها ستاره‌های آسمان تاریک و روشن زندگی جنسی من بوده‌اند. من خاطره همه آنها را با حسرت و افسوس به یاد می‌آورم. اگر بعضی مرا از فیض و لذت و مهربانی و کام‌بخشی خود سیراب می‌کردند برخی نیز مرا در ناکامی و سوختگی به دنبال خود می‌کشیدند و از تفویض خویش دریغ می‌ورزیده‌اند: من در هر دو حال مغبون

بوده‌ام. روی هم‌رفته هیچ‌وقت به سلیقه خود کامکار نشده‌ام. همیشه چنانکه «تاگور» گفته است: آن‌را جسته‌ام که نیافته‌ام؛ و آن‌را یافته‌ام که نمی‌جسته‌ام. از هر جا که نومید شدم و از هر نیتی سرخوردم به دامن کتاب پناه برده‌ام. به دامن این شاهدان دلفریب باوفا آویخته‌ام. اینها همیشه رگ‌های مرا از خون شوق و لذت پر کرده‌اند، و شرنگ نادانی را از جان من بیرون ریخته‌اند. رنگ‌های ابلهی و کوته‌بینی را از فلز وجود من سترده‌اند و مرا به روشندلی و هشیاری صیقل داده‌اند. من همیشه مرهون این دوستان بوده‌ام، زیرا مرا، چنین که اکنون هستم، آنها ساخته‌اند. اما چه بی‌عاطفه و نالایق بودم که مدتی از آنها، به خلاف دلخواه خود، بیگانه شده بودم و حوصله خواندن نداشتم. همه‌وقت کتابی در دست یا در کنار رختخواب من بوده است، اما جز چند صفحه از آن‌را نتوانسته‌ام بخوانم. من شرمگین بوسه‌های هوسبازانه و بی‌دوامی هستم که از گونه این عروسان دلفریب ربوده‌ام و در اشتیاق و هواخواهی پایدار نبوده‌ام. در زندگی من یک التهاب و ناراحتی و خلجان باطنی همیشه در حال تموج بوده است. روحیه من هیچ‌وقت انتظام نیافته است و من چون کشتی بی‌بادبانی در معرض بادهای شدید در تلاطم و سرگردانی بوده‌ام. امواج این التهاب که نمی‌دانم از هوسبازی بوده یا از انتظار یک آینده پرشکوه، از ناکامی بوده یا از توقع یک هستی عالی و با جلال، همیشه مرا از خواندن پی در پی کتاب، از توجه دامنه‌دار به یک کار خاص و سرگرمی ممتد با یک موضوع به خصوص واداشته است.

من همیشه در نگرانی و انتظار بوده‌ام. گویی گمشده نازنینی داشته‌ام و پیوسته در جست‌وجوی آن بوده‌ام.

نه نگرانی مبهم خود را به خوبی می‌شناخته‌ام؛ و نه به راز انتظار پنهانی خود به درستی پی می‌برده‌ام.

غبن من از همین‌ها بوده است. من همیشه مغبون بوده‌ام. من هیچ‌وقت در زندگی به سلیقه خاص خود توانا و کامکار و راضی نبوده‌ام.

من همیشه در ملال و اندوه به سر برده‌ام، زیرا هیچ چیز را مطابق دلخواه و آرمان خود نیافته‌ام و همه چیز را دور از پسند خود دیده‌ام:
بشریت از تجسم شکل نوین انسان منشانه آن دور است.

هنرها در اسارت نادانی هاست، انسان کشور ما و محیط زندگی او با مردم کشورهای دیگر و محیط زندگانی آنان تفاوت بسیار دارد.

برای رسیدن به تمدن و فرهنگ آنها شوق و همت لازم است. در مردم ما نشانه این دو، چندان که باید، نیست. خردمندان ما مجال رهبری ملت را ندارند.

هنروران ما در تنگنای پسند مردم گرفتارند؛ و دانشمندان ما از نمایاندن راه‌های بهروزی و حقیقت بازمانده‌اند، زیرا دشمنان ملت ما و سودجویان خصم انسانیت در سراسر گیتی، دروازه‌های آزادی و تعالی را به روی ما و ملل همدرد ما بسته‌اند. حقایق را در چشم همگان ما دگرگون نمایانده‌اند و بسی از ما را در کوره‌راه خودکامی و هوسبازی و سودجویی سرگرم داشته‌اند.

هنرمندان ما نومیدانه عقب‌نشینی می‌کنند، پیوند خود را از مردم می‌برند و گوشه عزلت می‌گزینند. خردمندان ما راه‌های آموزش و پرورش مردم را به روی خود بسته می‌بینند... و در این میانه همه از دردهای فراوان ملت خویش آگاهند و خود را از چاره‌جویی برای درمان او ناگزیر می‌یابند، اما چنین می‌پندارند که بدین بیماری جانکاه محکومند و از آن در چنین زمانه نامساعدی خلاصی ندارند...

فرهنگ ما سیمای درخشان خود را از دست داده و گرد و غبار انحطاط چهره زیبای آنرا تیره کرده است. آزادی و بهروزی ما در گروگان جنبش و پیکار مردم ماست، اما چون بنایی که بر شن استوار شده باشد کوشش و تکاپوی بی‌دوام ما ناچار بی‌حاصل می‌ماند.

واقعیت زندگی چشم و دل ما را ترسانده است، هر چه می‌کوشیم محیط را هموار کنیم و مردم خود را به شوق زندگی بهتر برانگیزیم، نادانی جماعتی و سودجویی جمعی سنگ راه می‌شود و گره دیگری بر کار فروبسته ما می‌زند.

در گیرودار مشاهده این واقعیت‌های دردناک زندگی، من همیشه ملول و اندوهگین بوده‌ام و پیوسته به سودای تحقق آرزوهایم در رنج تشنگی و انتظار بی‌پایانی به سر برده‌ام. اما همیشه با سراب روبه‌رو شده‌ام، از این‌رو هیچ چیز عطش مرا فرو نشانده است؛ و تشنگی افزون‌شونده من حتی برای خودم چنانکه خرسندم کند نامعلوم مانده است. من از این عطش همواره می‌سوخته‌ام، اما آبی که عطشم را فرو نشانده نمی‌شناختم یا نمی‌یافته‌ام یک التهاب نامعلوم، یک انتظار تمام‌نشده، یک اضطراب دردناک، یک نگرانی گنگ، یک شوق مبهم، یک امید سمج و حتی یک شک پیدا و پنهان در روحیه من همیشه موج می‌زده است. من در این کیفیت‌های ناپایدار، اما مزاحم، سیمای خود را نیز فراموش کرده بودم. خویشتن را از یاد برده بودم؛ و دیگر تصویر روحانی خود را نمی‌شناختم.

گویا خود را گم کرده بودم که با آن‌همه قلق و اضطراب در جست‌وجو بودم. هر جا که می‌رفتم از گم‌شده خود نشانی نمی‌یافتم، زیرا اصولاً خود را گم کرده بودم و نمی‌دانستم در میان آن‌همه آرزو چه می‌جسته‌ام. غبن من از همین‌ها بوده است. من همیشه مغبون بوده‌ام. من پیوسته از زندگی فریب خورده‌ام من همیشه خود را گول زده یا خرسند نگاه داشته‌ام... و من همیشه در سراسر زندگی، خود را می‌جسته‌ام و نیافته‌ام.

«حسن»، بدین‌گونه، به توصیف روحیه خود می‌پرداخت و نمی‌دانست که من آرمان خود را شناخته و با ادراک مفهوم زندگی را ز بهروزی را، بی‌هیچ تیرگی و ابهامی، دریافته‌ام و زندگانی را با تمام رنج‌های آموزنده و لذت‌های خشنودکننده آن دوست‌داشتنی و عزیز می‌شمارم.

به یاد پوری

پنج دقیقه به نصف شب به خانه رسیدم. باران آمده بود و هوا پاک و صاف شده بود. خواهرم خواب بود. آمدم لخت شدم و چون خیلی تشنه بودم سراغ کوزه آب رفتم آن را نیافتم. دیدم شام حاضر است. یادم آمد که خواهرم گفت امشب شیر می خوریم و دیدم شیر آلفا همچنان سربسته است. متوجه شدم که طفلک خواهرم شام نخورده است. بیدارش کردم. سلام و علیک کردیم. اشاره به طاقچه کرد و گفت اینها را جزایری داد. یک شیشه بزرگ اودکلن بود و یک فرهنگ ابن سینا. فهمیدم جواب تعارفی خواهرم را داده است که کتاب آرتمانوف‌ها را به او داده بود. بعد شام آورد. گفتم که امشب جات خیلی خالی بود. خیلی خوش گذشت خیلی خندیدیم. خواهر و برادرهای پوری بودند و فریدون و فریده رهنما. این بسته تعارفی را هم آقافریدون به من داد. جوراب و کراوات‌های سویس بود. قشنگ بود. زندگی آدم را به خیلی جاها می‌کشاند. هیچ فکر نمی‌کردم روزی روزگاری بین من و فریدون مناسباتی پیش بیاید که این جور چیزها به هم تحفه بدهیم. ما با هنر و رفاقت با یکدیگر آشنا شدیم و حالا قوم و خویش شده‌ایم. سعادت همه‌جای زندگی هست منتها باید آنرا دریافت، آنرا شناخت و آنرا به جا آورد. دوستی‌ها ممکن است عاقبت به خیر شود و به رفاقت برسد و رفاقت ممکن است تغییر شکلی تکاملی یابد و به پیوند برسد. من و پوری همین‌طور شدیم و حالا بهتر از آنچه به اصطلاح امروز، زن و شوهر باشیم دوست و رفیق و مونس و یاور یکدیگریم. این روزها که پوری را در خودش شکوفان دیدم خیلی حرف‌ها به دلم آمد که اگر

می خواستم بنویسم یک کتاب می شد. این حرف را به خودش هم گفتم. حرف دیگری را هم ضمن صحبت های دیگر به ناصر مجد گفتم که من پوری را خیلی بیشتر از یک همسر، به چشم یک رفیق والای خود نگاه می کنم؛ از همین جهت است که نسبت به او عجیب احترام و ستایشی در خودم حس می کنم. پیش هیچ رفیقی، هیچ زنی، هیچ کسی این قدر فروتن و این قدر پرازرم نبوده ام که پیش پوری هستم. من پوری را جوهر عشق خودم می بینم یعنی اینکه از عشق زن و مردی بالاتر، از رفاقت و دوستی بسیط تر؛ از مونس و همدلی عمیق تر... به قدر ایمان خودمان و متناسب هدف عالی زندگیمان او را می خواهم. هرگز فکر نمی کردم لیاقت چنین عشقی را داشته باشم، چنین عشقی را دارا باشم. پوری مرا گسترش داد، بالا برد، به خودم رساند، خودم را به من شناساند و به وجود خودش پیوند داد، ما یکی شدیم. باقی خواهیم ماند، همچنانکه اسم ما با خودمان توأم و همراه است. او پوری است و من مرتضی و ما این دو نام را تا هستیم در خود و با خود داریم... چقدر خوشبختی و سعادت در این کیفیت موج می زند. به گمان من، به یقین من، هیچ چیز به قدر اینکه دو رفیق همفکر و همدل زندگی را با هم بچشند و سعادت را با هم دریابند، لذتبخش نیست. هزار بار شده است که لذت های پوری را من با تمام قلبم حس کرده ام و به خوشبختی رسیده ام. پوری، می دانم که خیلی والاست، خیلی خواستنی است اما این را هم می دانم که هیچ کسی به قدر من، به فروتنی من، او را نخواسته است، او را نفهمیده است و من حق دارم به این سعادت مباحات کنم. پوری اقیانوسی است. هزار تبلور دارد. حالا اگر همه طراوات قلب او هنوز وجود مرا دربر نگرفته بالاخره این سعادت نهایی نصیب من خواهد شد. هرگز اعتمادی به بزرگی ایمان و اعتقاد و اعتماد من نسبت به پوری وجود نداشته است. هرگز عاشقی، شوهری، دوستی، رفیقی به قدر پاکي و ایثار من «خواستن» را احساس نکرده است و به لطافت آن پی نبرده است. من هزاران بار از ظرافت عشقی که پوری به زندگی دارد، لذت برده ام.

من صدها بار عظمت خواستن‌ها و نگفتن‌های پوری را با تمام قلبم با همه ادراکم حس کرده‌ام و قلبم بزرگ و بزرگ‌تر شده است تا بدان حد که یک‌بار به خود پوری هم گفتم: آدم هی حس می‌کند برای خوشبختی کوچک است. چقدر پیوند ما طبیعی صورت گرفت... چقدر مهر و انس ما طبیعی شکفت و گل کرد... چقدر ما خودمانی و با ظرافت یکدیگر را خواستیم و به هم ملحق شدیم... اینها همه آیات خوشبختی است. انسان چقدر استعداد خوشبخت شدن را دارد. به شرطی که آنرا با احساس و ادراک خود دریابد، ظرافت آنرا بفهمد و عظمت آنرا و قدرت آنرا در تمام لحظات زندگی به یاد داشته باشد و اصولاً در آن زندگی کند، نفس بکشد... پوری چنین دنیایی را به من نشان داد. او بزرگ‌ترین عشق من است و من خوب می‌فهمم که وقتی می‌نویسم «بزرگ‌ترین عشق» یعنی چه... منی که ایمان بزرگم: حزیم، وطنم، جهانم همیشه ستاره راهنمای زندگی‌ام است. خوب می‌فهمم که بیشترین عشق و بزرگ‌ترین عشق در چیست... پوری نه به اعتبار اینکه معشوقه‌الایی است، نه به اعتبار اینکه زن همدلی است، نه به اعتبار اینکه دوست یگانه‌ای است، بلکه به دلیل اینکه بستر بیشترین عشق توأم و متناسب ایمان بزرگ من است، ستاره راهنمای احساس مهر و دوستی و رفاقت و عشق من است. من خیلی به او مدیونم همچنان‌که به حزیم. من از او علو طبع، گذشت، خاموشی کوهستانی، و خواهش توفانی را آموختم. من همه اینها را به صورتی خام بلد بودم ولی او، پوری من، بدان طراوت و ظرافت جدیدی بخشید. من پوری را مکمل خودم می‌بینم و اعتماد به او مرا بزرگ و بزرگ‌تر می‌سازد. می‌دانم که پوری هزاران حرف ناگفته با من، در صندوقچه دلش نگاه داشته است تا روزی که مرا لایق‌تر از امروز ببیند، تا مرا مستعدتر از امروز دریابد و بداند که کوهسار دل من طاقت هر توفانی را دارد، آن‌گاه برای من باز شود شکوفا شود و برای خود من به خاطر خود من گل کند. من این را می‌فهمم و خوب می‌دانم چرا پوری در اوج تمنای خود باز در فکر است، او می‌خواهد و می‌کوشد که

به حدّ اعتماد من برسد. در حالی که یقین دارم: یقین دارم، هرگز اعتمادی
به بزرگی قلب من او را احاطه نکرده است. پوری سرانجام این کیفیت را با
صداقتِ احساس و تجربه‌اش متوجه خواهد شد. مطمئنم.

یکشنبه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۳۳

٦

هشت نامه کیوان به همسرش

نامه اول

... فکر می‌کردم روزی به او بگویم:

احتیاج ما به اینکه با هم باشیم یک زمینه منطقی و رئالیستی دارد. ما هر دو نخستین گل عشق‌های گذشته‌مان را که پیش از آشنایی با یکدیگر روییده است، با همه شادابی و طراوتش در خاطر داریم. اما بودن ما با هم دارای کیفیتی بسیط‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از هر عشقی است. ما رفیقیم. دوستیم. یاور یکدیگریم. ایمان ما و زندگی ما با هم و توأم است. تو دوست و رفیق بهترین رفقا و عزیزترین دوستان شبانه‌روزی منی. تو و من، چون سایر دوستان و رفقای دور و برمان، با زندگی هم آمیخته‌ایم. ما امواج توأم یک جویباریم. قطرات جهنده یک آبشاریم. ما از هم جدایی ناپذیریم. پرده‌ها و رنگ‌ها و هوس‌ها سرانجام عوض می‌شوند ولی ما باز با یکدیگر باقی خواهیم بود. احساسات ما آن قدر تکامل یافته و با ادراکمان درآمیخته است که به قدر کافی شهامت داشته باشیم. ممکن است تو در هوس و رؤیای تازه‌ای شکوفان شوی، در این صورت به آزادی یک انسان می‌توانی در احساسات خود صراحت و شهامت داشته باشی. تو می‌توانی به هر کسی که می‌پسندی، عاشق باشی. عشق برای هیچ‌کس گناه نیست. تو می‌توانی با تمام وجود و هیجانت در یک عشق پاک و سالم رها شوی و این حق توست، حق هر انسانی است. این جهش‌های احساسی با همه خلجانی که در قلب انسان ایجاد می‌کند هرگز نمی‌تواند چهره اصیل دوستی و رفاقت و یگانگی ما را تغییر دهد. بازگشت ما، به هر سویی که برویم یا کشیده شویم، به یکدیگرست، من به این معنی

ایمان دارم. تو هر جا بروی و بر عشق هر کسی بدرخشی سرانجام مرا چون یک یاور انسانی شور و نشاط خود باقی خواهی دید. ما آخرین ملجأ یکدیگریم. دوستی و رفاقت ما هر نقشی بپذیرد پاکی و پایداری خود را از دست نمی دهد. غبار تیرگی ها و نگرانی ها خیلی زود با آب صفا و ایثار شسته می شود. ما در ایمان و اعتماد بزرگ خود رشد می کنیم و احساسات و ادراک ما، حتی با هر موجی از کشاکش تمنا و هوس های فرّار هم، باز به سوی تکامل منطقی و رئالیستی خود پیش می رود. نیاز ما به بودن با یکدیگر ناشی از فوران و هیجان یک عشق ناگهانی، یک عشق ایجادشده، یک عشق پر از ماجرا و کشمکش، یک عشق تلقین شده نیست. خیلی بسیط تر، وسیع تر و به خصوص منطقی تر و رئالیستی تر است. مدت ها است که من از عشق های سرسامی و ناشدنی دورم. این دوستی و رفاقت و همدلی و همفکری ماست که با استحکام فولاد، محبت و انس و نوازش و ایثار ما را پایه گذاری کرده است. در حقیقت تبلوری از تجلی یک ایمان و اعتقاد شکست ناپذیر به همبستگی بشری و انسانی است. در این صورت نیاز ما به بودن با یکدیگر، تظاهری از احتیاج به جسم یکدیگر نیست. به جان تو که اگر جرعه بوسه ای از تو در دل من روشن شده باشد. بدن تو، مانند همه احساسات غریزی و التذادی تو متعلق به خود توست. روزی در رَیّعان مهر و نوازشت، در حالی که اندکی بیمار بودی، در تاکسی سرت را روی شانهم گذاشتی و موهایت گوشه ای از صورتم را پوشاند و حالتی داشتی که انگار خود را تسلیم بوسه های احتمالی من کرده بودی، اما اگر از شوق هم می سوختم راضی نبودم این احتمال صورت وقوع یابد؛ زیرا معنویت رفاقت دو انسان را لذت بارتر از هر بوسه ای می دیدم. ممکن است رنگ های زندگی تو را سرگرم سازد، ممکن است صداها ی این و آن تو را فریب دهد، اما بازگشت نجیبانه و پاک ما به یکدیگر حتمی است. هیچ عشقی و عشق به هیچ کسی نمی تواند تلاطمی در دوستی و رفاقت ما ایجاد کند. من دوستی و رفاقت و انس و احتیاج به تو را، با هیچ

عشقی عوض نمی‌کنم و تو — با تمام اعتماد خودم می‌گویم — اگر هر روز و هر شب در عشق تازه‌ای بدرخشی باز سرانجام مرا، چون یک یاور انسانی سعادت خویش باقی خواهی دید و به من بازخواهی گشت. امید من این است که تو پاکی زندگی را در گرداب هر تمنا و هوسی حفظ خواهی کرد، زیرا طبع و گوهر تو از پلیدی و آلائش بری است. خود را، رفیق و مونس من، در عشقی رها کن که شدنی باشد، ماندنی باشد، سرفراز باشد و شخصیت رفیقی تو را کمال بخشد. من به تو اعتماد دارم همچنان که به پهناوری و اعتلای ایثار خود واقفم. ما با یکدیگر و با هم خواهیم بود، زیرا انس و محبت ما از جرعه یک عشق ناگهانی به وجود نیامده، فسادناپذیر و ناسوختنی است و لهیب هیچ آتشی هم آن را خاکستر نمی‌کند. من با چنین ایمانی حریق هر سرکشی طبع تو و هر رفیق دیگرم را با نوازش قلبم پذیرا می‌شوم. ممکن است به خاطر تری بگذرد که شکوفه‌های عشق و کامکاری را پیش چشم من به سینه دیگری بزنی، به هوای اینکه شاید آتش مرا تیز کنی. شاید این کار را با بی‌خیالی و بی‌گناهی می‌کنی، اما به ایمانت قسم که آتش من و لهیب دیدار چنین رفتار حقیقت‌آمیزی فولاد دل مرا آبدیده‌تر می‌کند و من با آرامش یک وارسته از جهان و هر چه در آن هست بازی آمیخته با واقعیت تو را می‌بینم و شوق مرافقت و دوستی می‌آموزم. هیچ‌کس نمی‌تواند رقیب من باشد، زیرا هر که مورد عشق تو قرار گیرد رفیق من است و من شادی هر دوی شما را با زبان دل می‌چشم. اگر روزی هم در سرداب محرومیت‌ها فولاد دلم بپوسد، باز هم از یک رفیق و یک دوست به یک «فقط عاشق» تنزل نمی‌کنم. به عشق‌های یک طرفه و بی‌حاصل و مظلوم که از نظر اعتقاد مشترک ما سر و سامان درستی نداشته باشد هیچ دلبستگی و عقیده‌ای ندارم. عشق‌هایی که می‌جوشد و شعله‌ور می‌شود و حوائج جسم را برمی‌انگیزد و برمی‌آورد مانند یک حریق اگرچه شاید زیبا و تماشایی است اما سرانجامش خرابی و فساد است. رفاقت و دوستی ماست که یک انس و محبت فسادناپذیر است و از رنگ پرنیرنگ

چنان عشق‌هایی بری است. ممکن است نگرانی نسبت به عشقی بی سر و سامان و هوس‌آمیز که زندگی واقعی و شدنی را در خود نپروراند و آبستن هزاران فساد و فزاحت باشد، شعله‌نشاط طبیعی مرا بیفرد، اما این حالت موقت و گذرا و ناپایدار است و به صورت چاره‌جویی رفیقانه‌ای که خطر را از تو و هر رفیق دیگر دور سازد درمی‌آید. سقوط در ورطه مضحک حسادت برای من از هر چیز مسخره‌آمیزتر است و من به آسانی به نیروی توانای ادراک و ایثارم از آن‌ها می‌یابم. ما روزها و حال‌ها با هم گذرانده‌ایم و دوستی‌ها کرده‌ایم اما همه خاطرات تو می‌دانند که من همیشه یک رفیق مهربان، یک یاور انسانی باقی مانده‌ام. در اوج تپش تمنای طبیعی تو و حتی در جهش شوق و خلجان احساسی خودم، باز هم یک رفیق و یک مونس باقی مانده‌ام و محبت و مهربانی‌ام به دوستی رفیقانه‌ای که در شأن اعتقاد مشترک ماست نزدیک‌تر بوده تا به عشقی جوشان و هوس‌آمیز و سرگرم‌کننده.

بارها فکر کرده‌ام ما در سرنوشت‌مان رها می‌شویم و زمان سرانجام زندگی ما را آن‌طور که با نرمش و اصالت طبیعت‌مان و پاکی و نجابت اعتقادمان سازگار باشد ربط خواهد داد. انس و محبت مشترک ما، در واقع، پیروزی اعتقاد ما به همبستگی انسان‌هاست. من به تو اعتماد و اعتقاد دارم زیرا تو قسمتی از زندگی منی، تو ترانه‌ای از سرود ایمان بزرگ منی. تو رفیق منی و همین کافی است که تا پایان زندگی با هم، رفیقانه همراه و همدل باشیم.

نامهٔ دوّم

نامهٔ من، نامهٔ تو هر دو ناتمام بود. حرف‌های ما و زندگی ما ناتمام است. همین‌که نامه‌ات را دیدم آنآ به این فکر افتادم که کاش همان‌جا پیاده می‌شدی تا من زودتر حرف‌هایت را بشنوم، دردهایت را ببچشم... مدت‌ها بود که منتظر این لحظه بودم و همیشه فکر می‌کردم وقتی این لحظه شروع شود چگونه شروع خوشبختی جدیدم را استقبال کنم... و هیچ‌وقت به عقلم نمی‌رسید ممکن است این لحظه وقتی شروع شود که به محض نخستین اعلام آغاز نشده است. یعنی حرف‌های تو را بدون اینکه به محض رؤیت بخوانم آن‌را در جیبم بگذارم و مدتی در تلاطم دریای خیالم بگذرانم... تو که رفتی نامه‌ات را شروع کردم. حرف‌های ما زندگی حقیقی خود را شروع کرده‌اند. من این زندگی را به هر دو مان تبریک می‌گویم. هزاران قرن تلخی را، یک لحظه خوشبختی جبران می‌کند. انسان برای چشیدن نشاط است که زندگی را دوست دارد. اگر بدانی چقدر منتظر بودم... (تشنهٔ حرف) خیلی به تو مدیون است. همهٔ آن حرارتی که در صداقت آن بود مال تو است و گرنه صورت اولیه‌اش را خودت دیدی. تازه آن هم مثل آن نبود که پارسال نوشته بودم. تشنگی من برای شنیدن حرف‌ها مال حرف‌های تو بود که در آن نوشته بهانه‌ای یافته بود، راهی پیدا کرده بود تا متولد شده بود و این هنوز آغاز ماست. ما بعدها تکمیل می‌شویم و این بسته به قبول حقیقتی است که تو در این نامه‌ات فراموش کرده‌ای... زندگی گذشتهٔ من که در پاره‌ای نوشته‌هایم باقی مانده نشان می‌دهد که استعداد من در تحمل رنج بسیار است. اما بالاخره

این حدی و مرزی دارد و این نامهات مرا بیرون انداخت و آرامش جبلی مرا شکست. زیرا دیدم از دو راه آمدیم ممکن است به هم برسیم اما تو برای رسیدن به من به راهی که در پیش داری توجهی نمی‌کنی، بلکه در جست‌وجوی راه دیگری هستی. در این خصوص با هم صحبت خواهیم کرد. من قبول می‌کنم که همه حرف‌ها را با تو شروع نکرده‌ام زیرا حق دارم و این حق را تو به من داده‌ای. نامهات می‌گوید تو خوبی، از آن نوع که انسان برای احساسش باید خیلی والا باشد. اما می‌دانی؟ تو هنوز از خودت بیرون نیامده‌ای. تو هنوز در پرده‌ای و به همین علت است که انسان حق دارد به تخیل خود اجازه دهد دور تو طواف کند و در تصوراتش زنده شود. فکر می‌کردم چه وقت تو از خودت بیرون خواهی آمد: بعد دنبال این فکر خیلی جاها می‌رفتم. جست‌وجویم را نمی‌گویم تا کجاها کشانده‌ام، زیرا شناختن تو که کار آسانی نبود. پس چه شد، من چه کشیدم تا تو را دریافتم؟ این همان سوالی است که جوابش در لب‌های تو است، نه در نگاه‌هایت که من در تشنه حرف گفته بودم حرف‌هایش را باور ندارم. دوست داشتن را با خواستن عوضی بگیریم و خودمان را نشکنیم. وقتی نامهات را خواندم دیدم چه بد است که رفیقی به خوبی تو تنها در خودش زندگی کند. من به تو کمک می‌کنم تا با هم درآییم، باز شویم، و به آنجایی برسیم که اشک تو از چشم من بچکد و سرخی شاداب احساس من در صورت تو بتابد. از نامهات بیرون بیا «صدای تشویش» مرا هم بشنو. بشنو که من در دل تو نبودم تا بدانم من با تو بودم و آنچه را دیدم تحلیل کردم. گفتم اگر این‌طوری است حقیقت چنین است، اگر آن‌طور است من چنینم. صورت‌های مختلف تصور و ملاحظه و مشاهده‌ام را گفتم تا خود تو بگویی کدام یک از آنها تویی. در همان «دشت بی‌انتهایی» که تو سرگردان شدی من مدت‌ها در جست‌وجو بودم. نامه‌ام نموداری بود. روزنی بود تا ستاره حقیقت مرا نشان دهد و تو در نامهات شکفته شدی. لذت کدام عشقی سعادت پایبوسی درگاه معنویت انس ما را دارد؟ تو بگو که خودت را از من

جدا نمی‌دانی اما از من جدایی. تو بگو که زندگی چگونه شروع می‌شود در حالی که حق شروع به آن داده نشده. در میان ما حتی یک نگاه تو حرام نشده، من این حرف را با جرأت می‌گویم اما تو یقین داری اگر بگویی این روزها همان بوده‌ای که پیش از این بودی واقعاً راست است؟ تو جای من باش و از مشاهده «آخرین آثار آن قطره اشکی که همه نشاط من بود و خشک شد» بلرز. آن‌گاه در خود فرومی‌رویم و چون باز می‌آییم درمی‌یابیم که زندگی رنگ‌ها دارد. انسان با هزار چشم بدان می‌نگرد و حقیقت اشیاء در وجود آنهاست باید خود را عرضه کنند و گرنه دامنه تخیل پهناور است و گناه چشم‌ها نیست که حقیقت اشیاء را در بین رنگ‌های گونه‌گون به آسانی در نمی‌یابد و انگهی مگر خورشید همیشه زیر ابر می‌ماند؟ تو طلوع کن آن‌گاه اگر انعکاس تابناکت را در من ندیدی به حقارت سرنوشتم بخند. وقتی که من مثل همه فضا آماده‌ام مهتاب را نشان دهم این دیگر بسته به ماه است که دربیاید، و گرنه من که آماده‌ام و در انتظار، گناهم چیست؟... بزرگ‌ترین گناه تو این است که راه‌ها را به احساس خود می‌بندی و درها را برای تردید و وسواس باز می‌گذاری... و گرنه هرگز این جمله در نامه‌ات دیده نمی‌شد و این دروغ بزرگ در حرف‌هایت راه نمی‌یافت:

«... گاه این توهم را در من ایجاد می‌کند که شاید هنوز اعتمادی را که

لازمه محبت میان تو و من است به من نداری...»

نامه‌ام را با هم بخوانیم (گرچه وقتی می‌نوشتم فکر می‌کردم با خودم حرف

می‌زنم و هیچ جمله‌ای برایم ابهام ندارد):

«من به تو اعتماد دارم همچنانکه به پهناوری و اعتلای ایثار خود

واقفم...»

«... من به تو اعتماد و اعتقاد دارم زیرا تو قسمتی از زندگی منی. تو

ترانه‌ای از سرود ایمان بزرگ منی...»

و حالا تکرار می‌کنم: «تو ترانه‌ای از سرود ایمان بزرگ منی.»
 اگر باز هم نشانه لازم است به نامه‌ای که در بهمن ماه پارسال به سایه نوشتم
 سری بزنیم:
 «... سایه مهیب‌ترین توهین‌ها را به من کرد.»

سایه مگر چه گفت؟ بزرگ‌ترین دروغ‌ها را. او عشق مرا انکار کرد. او
 نفهمید هیچ عشقی بزرگ‌تر از اعتمادی که به یک رفیق داریم معصوم
 نیست... و حالا به تو رو می‌کنم. مگر تو اعتماد مرا بزرگ‌تر از عشقم، لیاقتم و
 شوقم ندیده‌ای؟... سایه هرگز ندانست که من چون شمع از دیدن تبسم دختر
 و پسری که در پیاده‌روی شلوغ استانبول از کنار هم گذشته‌اند و یک لحظه
 به چشم یکدیگر نگریسته‌اند، آب شده‌ام. سایه هرگز ندانست که من در نیاز
 سودازده دست دوستی که با صمیمیت، دست رفیقش را فشرده است، یک
 دیوان غزل خوانده‌ام... سایه هرگز ندانست که من در خروش یک فریاد شوق
 مادری که پسرش را ناگهان، از زندان آزاد دیده است، لذت هزاران سال
 زندگی خوشبخت را احساس کرده‌ام...

آن‌گاه چگونه می‌توان در اعتماد چنین کسی شک کرد که چند روز از
 نگرانی نسبت به رفتاری که پیش چشم تمام رفقای دور و برمان بدفرجام تلقی
 می‌شد بلرزد و به خاطر اعتمادش متلاشی نشود؟... چگونه می‌توان هجوم
 شماتت در نگاه یک دوست نسبت به رفتار چون تو رفیقی را دید و نلرزد؟
 چه بحری جز اعتماد من می‌توانست مرا در پای سحر آشفشان آن شماتت
 آرام نگاه دارد؟... و اگر در نامه‌ام نوشتم تو چنان به نظر می‌آمدی از چشم
 خودم نمی‌گفتم، بلکه آینه‌ای جلوی رفتار تو گذاشتم... و گرنه چنانچه بدان
 اعتقاد داشتم دیگر هرگز معنویتی در احساس خود سراغ نمی‌کردم که بردارم
 و حرف‌هایم را روی کاغذ بیاورم. نامه‌ات را که خواندم به حال لحظاتی غبطه
 خوردم که در آن اتاق کناری خانه برادرت روبه‌روی هم نشسته بودیم و من
 دانه‌دانه انجیر می‌خوردم و تو با خنده چشمانت نگاهم می‌کردی... می‌دانی

چرا؟ برای آنکه آن زمان هنوز تو دچار وسواس نشده بودی... بالاخره روزی حرف‌های ما به این حکایت می‌رسد که چرا لذت هیچ عشقی را با معنویت دل دو رفیق سودا نمی‌کنم. من این نامه‌ات را یکبار خواندم و می‌دانم وقتی دوباره بخوانمش حرف‌های دیگری خواهم داشت. زیرا اگر همه حرف‌هایم را حالا بگویم پس تو چگونه به این جسارت می‌رسی که بنویسی من حرف‌هایم را به تدریج می‌گویم تا اثرش را ببینم و حرف‌های بعدم را روی زمینه‌ای که به دستم آید بزنم... از خودت کمک می‌گیرم: «آیا من این هستم که تو در این جملات گفتی؟ آیا همین طور مرا شناخته‌ای؟ آیا من آن قدر پست و بدم؟» وقتی به اینجا می‌رسیم هر دو بدیم چون که فکر کن بین دو ستاره‌ای که پهلوی هم قرار دارند ناگهان پرده ضخیم سیاهی بکشند... همه طراوت نگاه آن دو تیره می‌شود... وقتی از نامه‌ات می‌فهمم که وسواسی تو را می‌خورد خجالت می‌کشم، اما فوراً شرمساری بیگناهم را می‌بلعم که تو ناراحت نشوی. فکر می‌کنی خوشبختی شناسایی تو را ندارم پس این عبارت نامه‌ای که پارسال به سیاوش نوشتم درباره کدام رفیقی است؟

در خاتمه! به عرض می‌رسانم که آخر نامه ناتمامت، پرده‌نشین ابهام شده‌ای و نمی‌دانی حال ناپایداری که اسیرت ساخته از چیست... بگذار من برایت بگویم، من خیال می‌کنم می‌دانم از چیست... چرا که آن قدر در این گونه خلجان‌ها دربه‌دری کشیده‌ام که حالا تمام سوراخ سمبه‌های آن را می‌شناسم. اما دوست دارم خودت این سنگ را بشکافی و دلی را که درون آن می‌تپد بنگری، تا دریابی ناباوری مرددی که دلت را می‌خلد انعکاس چیست. آن وقت می‌نشینیم و با هم صحبت می‌کنیم که گوهر نایاب حقیقت را کدام یک زودتر جسته‌ایم. دلم می‌خواهد تکاپوی جست‌وجو را در چشمانت تماشا کنم و کیف برم، چرا که هر شاعری وقتی کنار دریا می‌ایستد دوست دارد موجش را تماشا کند، توفانش را ببیند تا دریا را بفهمد، دریا را بفهمد... زندگی ناتمام خودمان را ادامه می‌دهیم...

نامهٔ سوّم

فکر نمی‌کردم به نوشتن این حرف‌ها وادار می‌شوم. زندگی، بیرون از ما خودش را به ما تحمیل می‌کند. گاهی - اعتراف کنیم که - ما را پایین می‌کشد، کوچک می‌کند و به یادمان می‌اندازد که دنیا از بدی هم خالی نیست و پاکی و طراوت خوبی ما هم گاهی نمی‌تواند این سکهٔ قلب را اعتباری بدهد. چقدر تلخ است که آدم به جای حرف‌های شیرین، حرف‌های خوب و حرف‌های دلنشین، باید انعکاس بدی‌های دیگران باشد. وقتی به خانه آمدم خواستم خودم را سرگرم کنم تا از این ملال گنگ و بی‌معنی درآیم، نجات یابم و در فیض قلبی خودم رها شوم. فکر کردم نامه‌ات را بردارم بخوانم... بالاخره با این جام است که مستی ما شروع می‌شود. حرف‌هایت را یک‌بار دیگر هم چشیدم و با زبان دل چشیدم و دیدم که «بشر چقدر می‌تونه فرق بکنه». آخر نامه‌ات مرا در جوالی از وسوسه فروکرد. هر چه تقلا کردم بیرون بجهم فایده نکرد... دیدم بهتر است به خودت پناه بیاورم. حالا برایت می‌نویسم چی نوشته بودی:

«چقدر خوشحال می‌شوم وقتی می‌بینم که ما زبان همدیگر را می‌فهمیم. از چندی پیش، خیلی وقت بود، که نزد خودم اعتراف کرده بودم که هر عشقی در دلم جوانه بزند سرانجام به سوی تو باز خواهم گشت. چطور می‌شود حرف‌های تو را تکرار کرد و چطور نگویم که ما هرگز به یک "فقط عاشق تنزل" نخواهیم کرد... دیشب وقتی از تو جدا شدم - با همهٔ شادی‌ام - احساس می‌کردم که بدنم کوفته و خسته است. احتیاج به نفس‌های طولانی داشتم... با خودم فکر می‌کردم که همیشه خود من این حرف‌ها را به همهٔ دوستانم زده‌ام و حالا...».

دلم می‌خواست علت و منشأ این حالت ناپایدارم را پیدا می‌کردم...

مونس من (که در وسواسم بزرگ و واقعی تر می شوی) این جملات که زیرش را خط کشیده‌ام برایم توضیح بده. کدام حرف‌ها را به دیگران، به همه دوستان زده‌ای؟ ... و حالا چی؟ ... به جان تو ابتدا از این سؤال حیا کردم زیرا (شاید بارها گفته باشم) دوست ندارم به «سیاست داخلی» رفقایم کاری داشته باشم و از اینکه با پرسشی، آرامش رفیقی را برهم بزنم پرهیز داشته‌ام. اما در مورد تو یک استثنا را تحمل کردم. کوشش بی‌رنگ و ناشناختنی تو مرا به قبول این استثنا واداشته و گرنه من هنوز به خودم اعتماد دارم، زیرا که هنوز سقوط نکرده‌ام. چه چیز ما را به این حرف‌های زاید واداشته؟ چرا ما به اینجا کشیده شدیم؟ چرا تو تباهی معصومانه ما را با لبخند نگاه استقبال می‌کنی؟ مگر معنویت دو قلب، دو رفیق، کافی نیست؟ دیگر در پی چه هستیم؟ چه می‌جوییم که در خودمان نیست، در خودمان نبوده و در خودمان ندیده‌ایم؟ ... این حرف را برادرانه می‌گویم: دریغ است از ما که غافل بمانیم. گاهی به سرم می‌زند که بگویم: رفیق دل من بیا از خودمان بگریزیم زیرا ممکن است یکی از ما در نیمه راه بماند. ممکن است لیاقت یکی از ما حجاب شرمساری بر چهره بکشد... اما خنده‌ام می‌گیرد و صدای خنده اعتماد به خودم در سراچه دلم می‌پیچد. از انعکاس آن آرامش می‌یابم ولی باز لبخند نگاه تو را می‌بینم که تباهی معصومانه ما را استقبال می‌کند... ناچار با خود می‌گویم بگذار در سرنوشتان رها شویم. مگر همه جا هم می‌شود آرام باقی ماند؟ ... بالاخره زندگی هزاران موج خون‌فشان دارد و من که شادم معنویت چهره‌ام به سرخی شرم قلب رفیقانه‌ام پاک است چه اضطرابی دارم، پوری خود داند... ولی می‌بینم که تو هم مثل خود منی، تو هم خود منی و چگونه می‌شود یک انسان آرام بماند و گناه این تباهی را در چشم تو بنگرد؟ ... فقط می‌پرسم نگاهت در جست‌وجوی چیست؟ چرا این قدر سرگردانی؟ ... چرا از مه‌تردید بیرون نمی‌آیی؟ ... و بعد آخر نامه‌ات را به یاد می‌آورم که مرا در وسواس فرو کرده است که جسورانه به پیکار با علو تمنایم برخاسته، از شکست خود غافل

است، اما بیهوده تلاش می‌کند. تو نجاتش بده و گرنه بیم آن است که تباهی ما را تلخ‌تر و ناکام‌تر سازد. یادم است که به من توهین کرده بودی، تهمت زده بودی گفته بودی با تو «کج‌دار و مریز» رفتار می‌کنم. چه زشت است که من این حرف را برای تو تکرار کنم. ما از هم چه می‌خواهیم که تاکنون به هم نداده‌ایم؟ که باز هم به یکدیگر نخواهیم داد؟ زندگی ما چقدر استعداد خوشبخت شدن را دارد و ما غافلیم و کفران نعمت می‌کنیم. صراحت را دوست داریم اما دریغاً که سکوت و ابهام را بر آن ترجیح می‌دهیم. زیرا گاهی درد بی‌همزبانی از درد اصلی بدتر است، شاق‌تر است... به هم نگاه می‌کنیم اما آیا جرأت داری بگویی واقعاً یکدیگر را می‌بینیم؟ - نه. هرگز تو این قدر از خودت غافل نبوده‌ای. هرگز این قدر از خودت نگریخته‌ای. هرگز این قدر از قلبت دور نشده‌ای. چرا این طوری؟ چرا این طوری خواهی ماند؟ آیا می‌کوشی در خودت بمیری، برای اینکه باز نشوی دردهایت را نگویی؟ آیا تو هم مثل این رفیقی که آلاچیق عشق‌های انس توست در فاجعه بی‌همزبانی می‌سوزی؟ پناهگاه هم بودیم... باقی بمانیم، رشد کنیم، زندگی را عوضی نگیریم، هیچ تبسمی به یک لحظه شکوه نمی‌ارزد. از نامه‌ات بیرون بیا، تجلی کن، شکوفان شو، من همراه تو، من یاور تو، من ایمنی‌بخش تو هستم. نه از خودت بترس و نه از من پروایی داشته باش. حرف‌های آخر نامه‌ات را توضیح بده، هیچ کوهساری مثل قلب رفیقانه من تشنه باران اشک تو نیست. فروریز، بگذار مثل آبشاری در هم آمیزیم تا پاک‌تر شویم، تا چشمه‌های زندگی از ما بجوشد. باران‌های بهاری کوهسار دل خود باشیم، صفا یابیم، طراوت گیریم، شکوفه کنیم و در تبسم گل معنویت رفاقت و انسمان جاوید بمانیم.

... مگر حرف‌های ما تمامی دارد؟

نامه چهارم

با نامه‌ات خوابیدم. مثل یک مؤمن دعای شبم را خواندم و خوابیدم. اما ناگهان حرف‌هایم بر استخر ذهنم فواره زد. حیقم آمد از ریزش این فواره تنها بلرزم. دل من کوهساری است. چه باران‌های تند بر آن باریده. چه آفتاب‌های سوزان بر آن تابیده. غرش رعد شنیده و تکان نخورده. وزش نسیم حس کرده و لرزیده. لاله‌ها بر آن دمیده، خارها بر آن خلیده. هزاران خاطره آن‌را پوشانده. ظلم‌ها دیده. تلخی‌ها چشیده. زهر جدایی‌ها و بی‌اعتنایی‌ها مکیده. دیده است که چگونه گاهی احترام همه صمیمیت‌ها و انس‌ها و یگانگی‌ها در پای یک حرف، یک نگاه، یک خنده سرگرم‌کننده به خاک فراموشی انداخته شده. دیده است که با محبت چگونه به سادگی و زیرکی بازی شده. دیده است با چه بی‌خیالی و آسانی گاه دریایی از نشاط و عشق به خوشامدگویی بخشیده شده و همان دم از یک قطره محبت به یگانه‌ترین رفیق مضایقه شده. بر دامن آن، برگوشه‌ای از آن، مردها و دخترها، که رفیقشان بوده و دوستشان داشته، از هر نگاه و هر حرف و هر حرکت با نشاط فراوان خندیده‌اند و خنده‌شان صدای خوشبختی دلشان بوده. دیده است با رفیقی یک دریا هیجان و خنده بوده‌اند و با رفیق دیگری - بی‌هیچ سببی - یک اقیانوس سکوت و سردی. صاعقه نگاه‌ها، بت محبت‌ها، نوازش دست‌ها را دیده و گل کرده است... و اینها همه صورت حال اوست، بیرون کوهسار است. چه کسی لیاقت آن‌را دارد که بداند در دل کوهسار چه می‌گذرد؟ چشم همه به ظاهر است. اما روزی این کوهسار آتشفشان می‌شود و دردها و حرف‌ها و پرسش‌ها چون سرب

مذاب بیرون می‌جهد. آن‌گاه لاله‌ها خشک می‌شود، خارها می‌سوزد، مردها و دخترها از هر گوشه و دامنه آن با شتاب می‌گریزند. چه کسی است که لیاقت داشته باشد و فریاد این آتشفشان را بشنود و به پرسش‌های گدازنده‌اش پاسخ دهد. کیست؟ رفیق دل من! تو بگو که در چشم من از شمار همه بیرونی، اما می‌کوشی همان باشی که همه هستند، سعی می‌کنی خود را غیر از آنچه هستی نشان بدهی. کلید دل این کوهسار را به دست داری، اما بر دروازه‌اش ایستاده‌ای و منتظری تا به زبان دعوت کنند؟ مگر کلید را جز برای تصرف این شهر پرافسانه به چنگ آورده‌ای؟ چرا غرفه‌های این کاخ آرزو را با نور پیوند و یگانگی خود روشن نمی‌سازی؟ منتظری دستت را بگیرند؟ مگر ایمان تو آن نیرو را به تو نداده است که تو دستت را دراز کنی؟

(... همیشه خواهم گفت که «هر عشقی در دلم جوانه بزند سرانجام به سوی تو باز خواهم گشت»...)

روزی که در نخستین نامه حسب حال جدیدم، اعتماد خودم را نسبت به تو نوشتم و گفتم: «تو هر جا بروی و بر عشق هر کسی بدرخشی سرانجام مرا چون یک یاور انسانی شور و نشاط خود باقی خواهی دید...» «من دوستی و رفاقت و انس و احتیاج به تو را با هیچ عشقی عوض نمی‌کنم و تو — با تمام اعتقاد خودم می‌گویم — اگر هر روز و هر شب در عشق تازه‌ای بدرخشی باز سرانجام مرا چون یک یاور انسانی سعادت خویش باقی خواهی دید و به من باز خواهی گشت» هرگز فکر نمی‌کردم اعتماد من این قدر دست‌مالی و کف بشود. این حرف را وقتی من می‌گویم اعتماد و اعتقاد نجیبانه‌ای را نشان می‌دهد. اما وقتی تو، رفیق و مونس من، آنرا از جانب خود تکرار می‌کنی و آنرا به صورت یک تضمین ارائه می‌دهی باور کن انسان به عفت گمشده در این معنی تأسف می‌خورد. حالی که میان من و توست اگر این حرف پوری را تحلیل کنیم به چه نتیجه می‌رسیم؟

نیلوفری کنار استخر روئید. چهره‌اش را در استخر دید و خندید. استخر لرزید. نیلوفر برومند شد. چناری دید به دور آن پیچید. گاه برگشت و با نگاه خنده به استخر نگریست، دل استخر گریست، لرزید. نیلوفر جوانی و طراوت خود را به چنار بخشید، صرف آن کرد. چنار سر دیگری داشت و به خود مشغول بود. نیلوفر روزی دریافت نشاط و شوقش حرام شده، بی‌حاصل مانده... پژمرد. ذره‌ذره بر دامن استخر ریخت، به استخر بازگشت. استخر لرزید و او را در تپش موج دل خویش پذیرا شد.

مونس و رفیق من. از پوری بپرس جوانه هر عشقی در دلش جوانه زد سرانجام این‌گونه به سوی من باز خواهد گشت؟ باور کن حرف‌ها و حال‌های عقیف‌تر از این را از پوری فکر می‌کردم.

تنها این‌بار حرف مشترکمان را که در یک زمان به ذهنمان خطور کرد تو زودتر از من گفتی. حرف‌های آغاز این نامه تو را من می‌خواستم این روزها بگویم. اما تو زودتر و با لحن خودت گفتی. لحن من این بود. دلم می‌خواهد با تو حرف بزنم. احساس احتیاج شدیدی به این کار در من جوش می‌زند اما توی این خودم، تو را هم می‌بینم. این چه مصیبتی است که تو، از چندی به این طرف به شکل جدیدی در من وارد شده‌ای. مرا اشغال کرده‌ای. در من خانه گرفته‌ای. تو واقعاً بدی که این‌طور آرامش خاطر مرا یغما کرده‌ای. این صحیح نیست که کسی آرام آرام آدم معقول سر به راهی را این‌طور منحرف و سراسیمه بکند. و دایم توی دلش یک نوع دلهره و اضطراب سر بدهد. این آدم با خودش فکر می‌کند: خوب، من با این موجود چه بکنم؟ آخرش کار ما به کجا می‌کشد؟ نکند گرفتارش شوم؟ و راستی حیف نیست که گرفتار من بشود؟ خوبی من فقط همین پرهیز و احترازم از گرفتاری در زن بوده... و حالا... تف به من، واقعاً که سزاوار سرزنشم. چرا تو با شکل جدیدت آمدی و آرامش مرا

به یغما بردی و در وجود من جا گرفتی؟ آخر چرا این قدر بی ملاحظه‌ای. من که تو را خیلی می‌خواستم. پیش خودم و برای خودم می‌خواستم. تو چرا مرا از توی خودم درآوردی؟ چرا داخل زندگی دل من شدی و مرا گرفتار کردی؟ شاید تقصیر خود من بود که باز هم استغنا نشان ندادم و خودم را لو دادم. تف به من، چقدر بد کردم. باید همان‌طور می‌ماندم. بکر و دست‌نخورده باقی می‌ماندم. اما تو با شکل جدیدت آمدی و مرا تسخیر کردی. چرا توی وجود من خانه گرفتی؟ چرا راحتی مرا دزدیدی؟ چرا این دلهره و وسواس را توی دل من راه انداختی که خودم را شب و روز روی لبه تیغ حس کنم؟ که آرامش من هول خورده و ترسناک پس پسکی عقب برود و در چاه زوال بیفتد؟ مصیبتی است، واقعاً مصیبتی است. تو آمدی و خانه وجود مرا غصب کردی و دیگر نمی‌گذاری من با خودم آرامش داشته باشم. یعنی چه. چرا باید راه و نیمه‌راه، شب و نیمه‌شب، تو را جلوی خودم بینم که داری با آن نگاه‌های اغواکننده بیگناهی مرا در خودت فرومی‌کشی؟ چرا داری مرا با این عطش مادرزادی که سراسر وجودم را ملتهب کرده است پیش چشمان و لبان و زیر چانه خود در کوره اشتیاق می‌گذاری؟ عجیب است. از این نفس سرکش مستغنی من - که زیر بار مسؤولیت هیچ عشقی نمی‌رفت - واقعاً عجیب است که بیاید و بعد از آن همه ریاضت احساسی و فکری، خطرناک‌ترین مسؤولیت‌ها را به عهده بگیرد. کسی که هیچ وقت زندگی را به بازی نگرفته، حالا بیاید با زندگی خودش بازی کند. شیطانی در دلم نهیب می‌زند: باید گریخت، باید از خود آدم گریخت، از دزد زندگی خود گریخت... اما [آه که دارم له می‌شوم] به کجا بگریزم؟ به کجا؟ از خودم به کی بگریزم؟ به پوری؟ اونم که خودمه. پوری‌ام که خود منه. به خودم بگریزم؟ به خودم؟

عزیز من تو که سؤال‌ها را می‌دانی، اما تشنه سؤال هستی جوابم را بده اینه یکی از دردهای من، یکی از سؤال‌های من. آیا هنوز هم خیال می‌کنی این

نامه‌های به پوری □ ۱۹۹

شجاعت را داری که دست مرا بگیری و بقیه راه زندگیمان را با هم برویم و نگذاری که من خسته شوم یعنی خودت خسته نشوی؟ پوری جان صدای اعتمادم را می شنوم با هم گوش کنیم: زندگی ما را می طلبد...

۲۳ فروردین ۱۳۳۳

نامه پنجم

آدم حق ندارد واقعیت‌ها را با استنباط‌های خود درآمیزد پوری جان؟ چرا دورتر می‌روی؟ آن وقتی که دلت به حال «پاکی و معصومیت» خودت می‌سوخت فکر من هم بودی، چرا که «برای این دریای یگانگی و خوشبینی که تمام وجود مرا فراگرفته است» دلت سوخت، آتش گرفت... و حق داشتی. وقتی به خودم مراجعه کردم و پرسیدم چرا این طور؟ چرا تلخی؟ چرا راستی؟ واقعیتی؟ می‌دانی پوری جان دلم چی گفت؟ حتماً نمی‌دانی برای اینکه گاهی تجاهل می‌کنی.

گفت از راست نرنجیم، ولی

هیچ عاشق سخن تلخ به معشوق نگفت؟

تو چی فکر می‌کنی؟ خیال می‌کنی آدمی مثل ما گل را با بوی گل اشتباه می‌کند؟ من که نه تنها باور، بلکه خیال هم نمی‌کنم تو این طور باشی. تو چرا نامه مرا بد خواندی؟ چرا وقتی حرف‌های مرا می‌شنوی به خودت نگاه می‌کنی و هر چی می‌بینی جواب می‌دهی؟ آخر این دشمنی را با من یکی نداشته باش. با خودت نداشته باش. یادم می‌آید در نامه قبلی نوشته بودی (چقدر این یگانگی شیرین است) و من از تو چه پنهان پوری جان، همان وقت که آنرا خواندم جمله تو را پیش خودم اصلاح کردم و این جور تلقی کردم، (چقدر این یگانگی مرتضی شیرین است). حالا هم رفیق دل من همین است. تو خیال می‌کنی باقی حرف‌های ما را می‌توانی حس کنی، اما باور کن هنوز خودت را نشناخته‌ای. تو یادت نیست چقدر متلاطمی... چقدر فراری...

چقدر - این یکی را ناچارم اعتراف کنم گرچه خجالت می‌کشم - زود فراموش می‌کنی... از تلخی حرف‌هایم لجم می‌گیرد، دلم می‌خواهد این حرف‌هایم نیز مثل یگانگی ما باشد چرا که فقط زائیده آن است و گرنه باز هم تکرار می‌کنم چه معنویتی می‌توانست در این تلخی‌ها باشد؟ پوری جان این نامه یک اخم بود. من اخم‌های تو را - می‌دانی که - خیلی دوست دارم، اما یک وقت با چشمت عتاب می‌کنی آدم گل می‌کند. یک وقت هم توی حرف‌ها، توی نامه‌ها، اینجا آدمی مثل من - فقط آدمی مثل من - می‌تواند دردها را با خنده لب و تبسم احساس و عاطفه خود بچشد، تلقی کند که... بین چقدر دل آدم می‌گیرد وقتی این جمله را در نامه تو می‌خواند:

«... گمان می‌کنم اعتماد ما به هم خیلی بیش از اینهاست» پوری جان چرا گمان می‌کنی، مگر به خودت نرسیده‌ای؟ مگر خودت را نسنجیده‌ای؟ مگر با خودت مشورت نکرده‌ای، تصمیم نگرفته‌ای؟ مگر در ایمان تو تردیدی هم راه دارد؟ این جمله تو را من اصلاح می‌کنم: «یقین دارم اعتماد ما به هم خیلی بیشتر از اینهاست» تو گاهی خیلی دور و دورتر می‌روی، اما بی‌فایده است. نمی‌شود واقعیت‌ها را با استنباط‌هایی که به پشتیبانی تجربه مستظهرند درآمیخت؟ چرا از زندگی دور می‌شویم؟ چرا خودمان را به این حرف‌ها رساندیم؟ من جواب این چراها را در تو می‌جویم... مبادا بیابم چون آن وقت خجالتی را که در چشم تو خواهم دید، با چه احساسی بچشم، با چه قدرتی تحمل کنم... تو خوبی... تمام دروغ‌های چشمانت، تمام عصمت لب‌هایت فریاد می‌زنند تو خوبی... و اینها بهترین پاسخ سوال شیطنت‌آمیزی است که گاهی از تو کرده‌ام... خیال نکن می‌توانی دردهایی را که در جمله‌های نامه‌های ما موج می‌زنند با خط کشیدن و دور ریختن آن جمله‌ها از یاد ببری... من که از این دردها نیز نیرو می‌گیرم، چرا که تو خیال می‌کنی آینده مال ماست، به دست ماست و من یقین دارم، یقین دارم. پناهگاه دل من، باور بکن درباره تو اشتباه نمی‌کنم، باور بکن که نمی‌توانی مرا در خودم

زندانی سازی. من به تو می‌گریزم و نجات هر دومان را به چنگ می‌آورم.
اخم‌های تو، دور و دورتر رفتن‌های تو بی‌فایده است... تو نمی‌توانی این
خنده را از زندگی بگیری که به حرف‌های راست، به حرف‌های تلخ، با نگاه
قبول، و از همه مهم‌تر با شفقت می‌نگرد. به من نگاه کن.

نامه ششم

من چقدر باید خجالت‌نامه‌ای را بکشم که صادقانه‌ترین احساس‌های مرا نشان داده است؟ چرا پوری درست با همین نامه لج است؟ این چه سرّی است؟ من می‌دانم پوری لب پرتگاه است. بدتر از این چی که آدم هزار حرف داشته باشد، حرف‌ها مثل سیل پشت لبش هجوم آورده باشد و یک کلام بیرون نریزد. پوری از چه می‌ترسد؟ از چی ملاحظه می‌کند؟ آیا از من و از طاقت من پروا دارد؟ وای اگر این‌طور باشد. پس رفاقت مرا مگر نچشیده، نفهمیده؟ اگر فکر می‌کند با دل بی‌تابم ستیزه دارم و به این خاطر پروا دارد، پس چرا به اعتمادم، به اعتقادم و به ایمان ناشی از رفاقتم تکیه نمی‌کند؟ چه اتکایی از این کوهستان سترگ مطمئن‌تر دارد؟ پوری حرف دارد، این را من خوب فهمیده‌ام، خوب می‌دانم و نمی‌دانم چرا پوری این احساس مرا به جا نمی‌آورد یا چرا به آن توجه ندارد. آن شب که از خانه برادرش آدمم گوشه‌ای از حرف‌هایم را نوشتم. فرداش دادم خواند. فکر می‌کردم این حرف‌ها را می‌فایند. در حقیقت باید همین‌طور هم باشد اما نمی‌دانم چرا آن‌قدر آرام گذشت و... چه روزها گذشت و دریچه باز نشد... فکر می‌کنم مبادا خیال پوری این باشد که من زندگی را حس نکرده‌ام، سودا زده‌ام و ترس آورم. آن شب هم که مهمان ناصر بودیم و پوری سر حال بود و چشمانش آن‌طور عجیب شده بود که دلم می‌خواست همه عمرم به آن نگاه کنم و سنگینی نگاهش را بمکم آن شب هم حرفی زد که مرا سوزاند مرا لرزاند و اگر جز آن شب بود و جز آن حال بود هرگز آرام نمی‌گرفتم، هرگز تحمل نمی‌کردم...

پوری گفت: «از زندگی‌مون می‌ترسم»... و من خلجان یک طبیعت سرکش و پرطاقة را پشت این حرف خواندم... این چه وسواسی است که دل پوری را اشغال کرده؟ چرا پوری همان قدر که در حرف‌هایش - آنچه را می‌گوید - صراحت دارد و در بروز احساساتش صراحت و شهامت شایسته شخصیت خود را نشان نمی‌دهد؟ اگر پوری این طلسم را می‌شکست، آن وقت به قول خودش که در یکی از نامه‌هایش به من نوشته مثل کبوتر باز و سبک می‌شد. آن وقت چقدر بالا می‌رفت. چقدر والا می‌شد... من زندگی را می‌شناسم. می‌دانم با دل آدم چی می‌کند و چشم آدم را تا کجا دنبال خودش می‌کشاند. این را خوب می‌دانم، اما یک چیز دیگر را هم می‌دانم... سعادت در چشم و دل آدم نیست، در احساس و ادراک آدم است، در فضیلت آدم است و اعتماد من به من این قوت قلب را می‌دهد که بگویم پوری فضیلت انسانی خودش را داراست. حالا این پوری است که باید از غرفه‌های نیمه‌تاریک وسواس و تشویق‌اخیرش درآید و چراغ را بالا بگیرد تا بهتر و صریح‌تر را ببیند... گاهی با خود فکر کرده‌ام نکند ایثار و فروتنی مرا پوری به حساب فقط عشقم بگذارد». این به جان خودش از حقیقت دور است. با آن خیلی فاصله دارد. اگر من همه نگاه‌هایم، همه احساسم و همه کشش قلبم به سوی و به روی پوری است تنها بابت عشق نجیبانه‌ام نیست؛ از آن مهم‌تر، از آن وسیع‌تر و به خصوص جاندارتر، این حق لایزال رفاقت و انس من است که پوری را احاطه می‌کند، او را دربر می‌گیرد و پیش وجودش به صورت یک شیفته محض و یک دوستدار تسلیم نشان می‌دهد. من یقین دارم پوری می‌تواند مرا بشناسد زیرا فطانت او یکی از مهم‌ترین تکیه‌گاه‌های خاطر من است. پوری را نباید به بی‌اعتنایی و آرامش و بی‌توجهی ظاهرش قضاوت کرد. او کوره‌ای است که می‌سوزد اما حیفش می‌آید دیگران را بسوزاند... او در خودش زندگی می‌کند، رنج‌ها و شادی‌های دلش نیز مختص خودش است. همه کس را در این دنیای راز راه نیست. چقدر خوشبختی لازم است که پوری بدان

تکیه کند و بگوید «تو مرا راحت می‌کنی». من خوب می‌فهمم، خوب خوشبختی‌ها را می‌شناسم و می‌ستایم. پوری دلش می‌خواهد که بشکند. گاهی برقی هم می‌زند و سعادت را به دیگری، به من، به هر دوستش که انسانیت را بشناسد، نشان می‌دهد اما چه زود به خودش بازمی‌گردد، گویی حیفش می‌آید که دیگری در خوشبختی‌اش سهیم باشد. نمی‌دانم چرا این تشویش قلب پوری با صدای مبهم و بی‌هایه‌ایش به دل من نیز راه یافته است. در حالی که من همیشه با پوری یک تفاوت بزرگ داشته‌ام. من در ابراز احساس صریح، با شهامت و بی‌محابا و بی‌حسابم و پوری در حرف‌هایش، در عقایدش.

یعنی اینکه ما با هم زندگی می‌کنیم و چنانیم که گویی لازم و ملزوم یکدیگریم اما جهش احساس قلب من است که همیشه شاخص است. از همین روست که گاهی فکر می‌کنم مبادا پوری یادش برود که ما در رفاقت و آنسماں بزرگ شدیم تا به پیوند یکدیگر رسیدیم. من خوب می‌دانم که ارزش دوستی و رفاقت ایمانی ما که از هر رنگ تعلق و توقعی آزاد است به مراتب از عشق‌هایی که رواج زندگی است برای پوری مهم‌تر و موثق‌ترست و در این مورد درست مثل خود من فکر می‌کند و می‌داند که هرگز فقط عشق قادر به خوشبختی نیست. اما چیزی در این میانه باقی می‌ماند. اگر انس و رفاقتی با عشق توأم شد و احترام و ارزش خود را حفظ کرد، آن‌گاه آرامش دل آدم بیشتر می‌شود زیرا می‌داند که اگر نه به خاطر عشق، بلکه به پاس انس و رفاقت اطمینان‌بخش، باید به تجلیات قلب انسان از شوق و شادابی و جهش بیشتری برخوردار گردد. وقتی می‌بینم قلب رفیقی را عشق روشن‌تر ساخته و شریک زندگی ما کرده نباید بیشتر به این حساب برسیم که عاشقی شوهر شده، و عاشق و شوهر حساب خاصی دارند... پوری من خوب می‌داند که این حرف‌ها از من و او چقدر دور است و شاید از بیان آن در این یادداشت‌ها نیز تعجب کند، اما این را نوشتم که پوری صراحت بیشتری در احساس خود

داشته باشد و بداند که قلب من موثق‌تر از آن است که مغلوب عشق شود و حقّ علوانس و رفاقت و به خصوص یگانگی موجه پیوندمان را به جا نیاورد. رفیق دل من، این معنی را خوب می‌داند. زیرا من زودتر از او حرف‌هایم را می‌گویم و زودتر می‌نویسم. زیرا من صراحت و اعتماد بیشتری به قدرت قلب هردومان دارم. گاهی نیز فکر می‌کنم ما که شب و روز با هم و مال همیم و زندگی را با هم می‌خوانیم، چرا به این دقایق تصوّرات وارد می‌شویم و چنین صحبت‌هایی را مطرح می‌کنیم... اما زود می‌بینم که ظرافت طبع و احساس پوری و من اجازه نمی‌دهد لاابالی و بی‌اعتنا به دقایق طبیعت خود باشیم. پوری می‌داند که من اگر کم حرف می‌زنم یا به جای حرف نگاه می‌کنم و نوازش وجود او را با تمام ذرات خواهش و احساس و رفاقتم مشتاقم، به این جهت است که دوست‌تر دارم پوری از من پیش افتد، زیرا او بود که مرا بالا برد و به وجود خود رسانید. بنابراین حقاً اوست که می‌تواند و می‌خواهد و باید دریچه‌های تازه احساس مشترک ما را باز کند. هم آن شب مهمانی ناصر و هم امشب در خانه ناصر با اشاره کم و بیش صریحی گفتم که دوست‌تر دارم پوری را در خانه زندگیمان ببوسم و دریابم. من هنوز معنویت دو قلب رفیقانه و مونس و آرام‌بخش را، به بوسه‌هایی که لب‌ها و گونه‌ها و چشم‌ها و دست‌ها می‌طلبند موکول نمی‌کنم... به همین خاطر است که بوسه‌های ناکرده‌ام تمام چهره و اندام پوری را احاطه کرده و با چه شوقی به اهتزاز پذیرش او لذت برده است. این حکایت دل من است، اما پوری هرچند گاهی حال اصیل خود را باز می‌نماید، اما اغلب در انتظار بسر می‌برد. انتظار اینکه جهش احساس من او را دربر بگیرد و نمی‌دانم چرا هنوز به این صراحت احساسات نرسیده است که او بشکفد و گُل کند. حرف‌هایی که در نامه آخری من بود و پوری آن قدر بدش آمد، مظهری از همین معنی بود. نمی‌دانم چرا پوری استنباط اصیل مرا از حرفم دریافته است و هنوز با آن نامه من لج است. وقتی کسی را می‌خواهیم دیگر چرا منتظر بمانیم، چرا تنها جوابگوی مهر و نوازش او

نامه‌های به پوری □ ۲۰۷

باشیم؟ مگر خود ما به محبت و به مهربانی و به نوازش کردن احتیاج نداریم؟ این را می‌گوییم: رفاقت قلب و یگانگی انسی که ما دو نفر را به هم پیوند داد... چیزهای دیگر به عالم عاشقی و معشوقی مربوط می‌شود که از ما دور است. ما عشق به انس و پیوستگی و یگانگی هم داریم و می‌خواهیم در یکدیگر به سر بریم. فیض چنین دلخواهی مشترک و متقابل است. از این رو جای انتظار و تشویش و نگرانی نیست. خاصه اینکه به قول خود پوری «اعتماد ما بیش از اینهاست»، و عشق ما صورت عالی رفاقت و انس و یگانگی و پیوند ماست. چقدر زبان آدم گنگ است وقتی که می‌خواهد از مونس دل خود، از والاترین عشق خود عذر بخواهد و او را بستاید و خجالت دل خود را باز نماید... پوری من، مرا و این حالت روزهای اخیرم را می‌بخشد، زیرا می‌داند که در همه حال نجیب‌ترین خواستار خوشبختی او هستم و جوهر احساس او را زیور وجودش می‌خواهم... حرف‌های من مانند بداعت تمنای خاموش پوری ادامه دارد.

نامه هفتم

پرسیدی چرا اوقات تلخ است. و من چه داشتم که بگویم که تو ندانی پوری جان؟ اوقاتم تلخ نبود. اوقاتم تلخ نیست و یقین دارم که با تو اوقاتم تلخ نمی شود. حالا که دم آخر این مختصر همدلی را نشان دادی و پرسیدی، برایت می گویم. حالا که پرسیدی می گویم و گرنه تو که می دانی چه حرف ها داشته ام و نگفته ام.

عصری در کافه یاد یک بیگانگی تو افتادم و ملول شدم. در این ملال خود، رفیقانه می کوشم بر احساسات بد و غلطی که ناگهان در دلم می شود مسلط شوم و آن را از بین ببرم. در این لحظات ملال، یک نوع سکوت تلخ بر من چیره می شود و این انعکاس کشمکشی است که بین اعتماد و قلبم با احساسات غلط مزاحمی وجود دارد و تو پوری جان به جای آنکه بنا به وعده ات دستم را بگیری و کمک کنی با رفتار بی شکل و بی نام و بی توجیه خودت بر غلظت این سکوت و ملال می افزایی. در حالی که تا آنجا خود را با تو یکی می دانم که تبسم های تو در وجود من می شکفتد، می بینم که با زمانی که اشک نهان من از چشم تو بچکد چقدر فاصله است و همین است گوشه ای از ملال رفیقانه من که تو می دانی و با این حال می پرسى و این را دیگر نمی دانم که چرا می پرسى و چرا مجال نمی دهی و کمک نمی کنی تا بر این ملال فایق آییم. می دانی که می دانم، اما دور و دورتر می روی. پیش منی، با منی، همه وجودت با من و مال من است. این را خوب حس می کنم، چرا که به قول خودت این را عملت نشان می دهد و من خوب تشخیص می دهم، اما پوری جان،

رفیق دل من، آیا با همین قدر یگانگی که در پیوند وجودی ما احساس می‌شود دل‌هایمان به هم نزدیک است؟ نه از نظر عرف، بلکه به این معنی که آیا همان قدر که وجود تو پیش من و با من و مال من است، توجه و احساس تو و روح تو نیز با آن همراه است؟ این را دیگر اعتراف کنیم که عملت نشان نمی‌دهد و من این را خوب می‌دانم، خوب تشخیص می‌دهم. من آدمی نیستم که سرسری و ولنگار و لاابالی باشم، عادت نکرده‌ام. من زندانی توجه و مهر و یگانگی خودم شده‌ام و همدلی و همزبانی را که در تو داشتم نزدیک خودم نمی‌بینم. درست است که حالا با منی، همه وقت با من و مال منی، اما من به حال آن شوق و نشاط همزبانی و همدلی که پیش از اینها با من داشتی غبطه می‌خورم. نمی‌دانم چه شد که به خلاف قرارمان شدی. بنا بود هرگز به یک عاشق تنزل نکنیم، اما پوری جان پیش خودت اعتراف کن که درست فهمیده‌ام — تازگی‌ها تو خود را به صورت یک معشوقه درآورده‌ای — از تو بیش از رفاقت و همزبانی و یکدلی بوی معشوقی می‌شنوم. کاش اشتباه کنم چقدر دوست دارم بدانم اشتباه می‌کنم... دردها و احساس‌هایی وجود دارد که بی‌مثل و مانند است و نشان‌دانی نیست. وعده می‌دهی که با من حرف بزنی — چون می‌دانی چقدر تشنه‌ام — اما بعد خود را در پیش آمده‌ها رها می‌کنی و می‌گذاری مرور ایام حرف‌ها را متفی کند. این کار البته می‌شود، اما انتخاب راه ساده و آسان‌تر چه عیب دارد؟ در نامه‌ای، در موردی، نوشتی من وقیحانه‌ترین تلقی‌ها را داشته‌ام... با آنکه نمی‌دانم چطور دلت آمد در مورد مؤدب‌ترین دوست و رفیق زندگیت این‌طور خشن قضاوت کنی، هنوز نفهمیده‌ام چرا تلقی من وقیحانه بود. من خوب می‌دانم که هر جا نیاز هست ناز هم هست، اما فکر می‌کردم من و تو برتر و والاتر از این عرف و عادتیم. به همین خاطر است که در نیاز خود این همه فروتنم. می‌بینی که چقدر پراکنده و مغشوش حرف می‌زنم... برای اینکه حرف‌ها در دلم تل انبار شده. نمی‌دانم چرا پیش تو این قدر دچار حیا می‌شوم. درست است که آدم پررویی نبوده‌ام

— و چه بهتر — درست است که همیشه با یک قطره محبت دوستانم گر گرفته و سراپا شعله اشتیاق و خدمت شده‌ام، اما این قدر هم که پیش تو پرآزم شده‌ام نبوده‌ام. من پیش از اینها مرد تباه و بدی بوده‌ام. بعضی نوشته‌هایم، خلاصه کتاب سه زن گوشه‌ای از تباهی مرا نشان می‌دهد، اما معنویت انس به تو، عصمت عجیبی به من بخشیده است. البته این امر ناشی از ایمان بزرگ ماست که پیش از اینها، در دورانی که من فاسد و تباه بوده‌ام، در من به اندازه این اواخر نفوذ و رسوخ نداشته است. اما رفیق زندگی من، نمی‌دانم چرا وقتی در عنفوان یگانگی‌های تو، نشانه‌هایی از بیگانگی ناسزاوار تو می‌بینم، دلم به عصمت انسی که نسبت به تو دارم می‌سوزد. امروز در کافه لاله‌زار، یاد موردی از این امر افتادم و ملول شدم... تو خوب می‌دانی که آب از کدام سرچشمه گل‌آلود است، اما این را نمی‌دانم که همه فطانت خود را در این مورد به چه دلیل کنار می‌گذاری و به سادگی می‌پرسی چرا اوقات تلخ است... آیا دوست داری همه دردها را بشکافیم؟ آیا به این اندازه سقوط ما راضی هستی؟ برای پوشاندن امری که من بدان آگاه بودم و به تجربه دریافته‌ای ذره‌ای در انس و محبت و فروتنی من تأثیر نداشته است، چه توجیه و منطقی سراغ داری؟ آیا باز هم منتظری «سؤال» کنم تا تو فقط «وعده» جواب بدهی؟ آیا این قدر از یگانگی و شهامت رفیقانه‌مان دور افتاده‌ایم؟ آیا فراموش کرده‌ایم که با چه آسانی حرف‌هایمان را به هم می‌گفتیم و به حساب هیچ‌ناز و نیازی دغدغه خاطر نداشتیم؟ آیا حق نداریم به شوق و جهشی که پارسال و پیش از سفر من به جنوب، داشتیم غبطه بخوریم؟ آن وقت‌ها دست ما سعادت پیوند با هم را نداشتند، صورت‌هایمان این قدر به هم نزدیک نبودند، اما من خوب یادم است که شوق تو وجودت را ستاره باران می‌کرد و حالا آن شوق رها کردن خودت در من به صورت یک معشوقه و یک رفیق زندگی تغییر یا تکامل یافته است. در حالی که طبایعی مثل ما — با ادراک غیرقاعی که داریم — احساس‌های والاتری را می‌خواهند، بودن با هم و زندگی با هم حداقل آن

احساسی است که طبیعت و ادراک ما می‌خواهد تا غایت آن. اینجاست که جمله‌ای از نامه‌ات یادم می‌آید که نوشته بودی ما زندگی‌مان را ادامه می‌دهیم و من نمی‌گذارم تو خسته شوی، در حالی که برای من حکایت خسته شدن مطرح نبود، مطرح نیست. تو به آینده توجه داری، اما از همین حال غافل مانده‌ای. کاری را که بعد خواهی کرد چرا حالا نکنی؟ نه به این نیت که نگذاری من «خسته» شوم — زیرا به چنین کاری احتیاج نیست — بلکه به این سبب که برای کار خوب کردن هیچ وقت زود نیست... همان قدر که آدمی مثل من از نزدیکی و پیوستگی این روزهای اخیرمان قلبش بزرگ می‌شود، از لذت این فکر نیز بزرگ‌تر می‌شود که چه خوب بود یگانگی ما به آنجا برسد که بدون پرسیدن از یکدیگر، جوابگوی هم باشیم. من یقین دارم به چنین اعتماد و شهامتی دسترسی داریم. چرا منتظری من بخوام تا تو تجلی کنی؟ تو که مرا حس می‌کنی چگونه می‌توانی آرام و منتظر باقی بمانی. چرا به این حداقل یگانگی — بودن با یکدیگر — قانعی؟ چه بسا شمع که پهلوی یکدیگرند و به هم نوری نمی‌دهند و به شعله هم نمی‌لرزند... ما به افروختن، شعله زدن، تپیدن و پناه بردن به یکدیگر محتاجیم و این مقصود تنها با پیوند وجودمان حاصل نمی‌شود، باید با شعله روح و دل یکدیگر گُر بگیریم. باید روحمان با هم درآمزد، پوری جان. این را که می‌دانی، این را که حس می‌کنی، پس چرا هنوز منتظری؟ چرا هنوز به بودن قناعت می‌کنی؟

نامه هشتم

پوری جان «دوستت دارم»، «می خواهمت» خیلی حقیرند، خودت کمک کن که من حرف دلم را به تو بگویم. خیلی بیشتر از اینها، حساس تر از اینها، ظریف تر از اینها لازم است تا نشان دهد احساس من نسبت به تویی که رفیق و مونس قلب منی چیست. کاش در من لیاقت چنین بیانی بود. کاش تو حرف های مرا می گفتی. می دانم که از راز دلم باخبری و حرف های مرا نگفته می دانی، زیرا فطانت تو رازگشاست، رباینده هزار نکته توصیف ناپذیر است و من بدان اعتقاد دارم بدان اطمینان دارم پوری جان. شاید حالا خوابیده باشی، آخ چقدر دوست دارم، تا صبح بنشینم و ببینم در خواب چه جور نفس می کشی، چه جور سینهات با تپش قلبت بالا و پایین می رود، به چشمانت که بسته است و در خواب — شاید — با من عتاب مهرآمیز دارد، نگاه کنم و یک دنیا لذت ببرم. نمی دانم چقدر به این کیفیت عاشقم که تو را در خواب ببینم، آرام نفس بکشم و با هیجان بسیار نرم قلبم لذت ببرم. پوری جان، رفیق دل من، مونس خاطر من! بگذار بگویم که رفیق وار می پرستم و دوست وار می خواهمت و نمی دانم چرا این حرف ها را می زنم در حالی که می دانم بیش از اینها را می دانی و می دانی که با یک قلب خجول و مشتاق سر و کار داری که حتی از عشق ورزیدن حیا می کند، زیرا می داند و معتقد است که تو برتر و والاتر از عشقی پوری جان.

این قلب من، شاید ندانی، چقدر شرمسار است که به حد خوبی تو نمی رسد. تویی که سرت را روی سینهام می گذاری و در رؤیای خاص خود

گم می‌شوی و حتی فریادهای گنگ «پوری» من قادر نیست تو را نجات دهد، واقعاً نجات دهد، زیرا تو هنوز به من پی نبرده‌ای و تا آن زمان که به من و به حد من نرسی محتاج آنی که یک ایمان و اعتماد بزرگ نجات دهد و به خود واقعی‌ات بازگرداند، پوری جان. باز آمدم سر این حرف‌هایی که هرگز دلم با آن سازگار نبود. ولی فهمیدم که برای دوست داشتن باید ریاضت کشید، باید والا و والاتر بود و گرنه با هوس‌های دیگران چه تفاوتی داریم، پوری جان. این بار می‌خواهم به خود تو ملتجی شوم و بپرسم: تو که خوب می‌دانی بالاتر و لذت‌بارتر از هر زناشویی، مهر و شوق عاشقی و انس می‌تواند دو انسان را خوشبخت و شاد کند، چرا هنوز منتظری؟ ... آیا کدام تردید در جان تو خلیده، کدام سؤال تو را به خود مشغول کرده است که هنوز با تمام شوق جبلی و بالفعلیت به من محلق نشده‌ای؟ آیا تو تصور می‌کنی مرتضی به اینها قانع است، با اینها جوهر واقعی شوق و انس و پیوند قلب را یکسان می‌شمارد و احياناً اشتباه می‌کند؟ من می‌دانم که تو مرتضی را چنین کودن و کم‌خواه نمی‌دانی، و می‌دانی که هرگز کسی به پرتوقعی و در عین حال بی‌توقعی من تو را نخواسته است و گرنه چگونه ممکن بود که به من تکیه کنی و مرا پایه‌های کاخ زندگی‌ات قرار دهی... اما پوری جان، یک‌بار پیش از این هم گفتم، طبایعی مانند من و تو چگونه می‌توانند به یک قطره از اقیانوس قانع شوند؟ چگونه خودت بگو یار من، یاور من، دوست من، رفیق من، دوستدار من و مایه عشق و انس قلب پرتپش مضطرب من.

پوری جان، مادر من اعتراض دارد که چرا خواهرم را دزاشوب گذاشتم بماند، چرا او را با خود نیاوردم و چرا خودم با او نماندم. هر چه می‌گویم، کافی نیست، راحت نمی‌شود، آرام نمی‌گیرد و من در این گیر و دار با تو حرف می‌زنم، زیرا یادم است که گفתי و نوشتی دشواری‌های زندگی را با هم حل می‌کنیم، دست هم را می‌گیرم و پیش می‌رویم و زندگی را دنبال می‌کنیم. تو خوب می‌دانی که این حرف‌ها چقدر در دل امثال ما گران است و سنگین

است و ما باید از چه دنیایی خودمان را نجات دهیم و بشر را از چه اوهامی آزاد کنیم، پوری جان. تو در این فکر با من هم عقیده‌ای که چه دختر و چه پسر هر دو در زندگی حق دارند و هر دو باید راه دل و فکر خودشان را دنبال کنند. چقدر شخصیت تو در این زمینه اعتمادبخش و اطمینان‌آمیزست. تو جوهر وجودت را پاک نگاه داشتی و من حرف‌های آن نامه بزرگت را نمی‌پذیرم که نوشته بودی از اینکه دیگران خوبت می‌بینند ناراحتی. ممکن است ناراحت بوده‌ای اما یادت باشد که فهم و درک و قبول آن کیفیت، خودش ناشی از صداقت فکر و عصمت قلب است. تو در گذشته هر چه بودی اکنون آنی که باید باشی و می‌توانی آن باشی که باید باشی و هستی آنچه می‌خواهی و بهتر خواهی شد از آنچه اکنون هستی، زیرا یک چراغ پرتوافکن راه تو را روشن می‌سازد و آن منم، قلب من است با درخشش نجیبانه و عصمت رفیقانه‌اش که تو را بزرگ‌تر از هر عشقی می‌خواهد و پاک‌تر از ژاله سحری و گلبرگ تازه‌رویی می‌داند و در این اعتماد به شخصیت امروزی‌ات متکی است پوری جان. تو - چقدر بگویم - خیلی خوبی و من باید خیلی والا و والاتر شوم تا به حد خوبی امروز تو برسم. فکر می‌کنی این حرف‌ها چقدر از حرف‌های دل من است، ذره‌ای از دریاست؟ قطره‌ای از فضای بیکران عاطفه است؟ چه است؟ چیست که این قدر مرا به تو بسته است؟ خودت بگو که یقین دارم کم و بیش به حقانیت من در این دوست داشتن پرکیفیت پی برده‌ای، و هنگامی که بهترین و رفیق‌ترین خواهرانت «ماه‌منیر»، شاید به شوخی، از واله و شیفته بودن من مثل می‌زند، به جای دل من خجالت می‌کشی که چرا رفاقت بزرگ و انس جادویی ما را با چنین مقیاس‌های حقیری می‌سنجد. آیا کسانی چون من از این اشاره‌ها و از این تلقی‌ها در فروتنی و شوق خود دلیرتر و سرفرازتر نمی‌شوند. و به چنین مقیاس‌های ناچیز در دل خود نمی‌خندند؟ - چرا و هزار بار چرا. من خوشحالم سرفرازم و سربلندم که در دوستی و عشق و رفاقت به آن حد رسیده‌ام که انگشت‌نما شده‌ام. مگر در خواستن «حساب»

هم راه دارد؟ مگر می‌شود عاطفه یک قلب سرکش و بلندخواه را با حساب‌های حقارت‌آمیز سنجید. آیا همین آرامشی که در یله دادن تو به من نهفته است بهترین وثیقه حقانیت من در اشتیاق و مهرم نیست؟ آیا من حق ندارم گوهری را که عشقم به چنگ آورده عزیز بشمارم و از آن چون مردمک چشمم و چون نجابت و شرف قلب پرآرزویم حفاظت کنم؟ آیا احتیاج به اینکه تمام لحظات را با هم باشیم و با هم بگذرانیم دلیل علو اشتیاق نیست؟ حتماً باید از روی حساب و قاعده مرسوم این و آن، عاطفه و جهش تمنا و مطلوب قلب را سبک‌سنگین کرد و آن را به حد «عرضه و تقاضا» پایین آورد و به حساب ناز و نیاز کشانید؟ و اگر من از این حرف‌ها و آلودگی‌های نارقیقانه فرسنگ‌ها دورم و با تمام صداقت و صراحت احساسم تو را می‌خواهم باید در مظان چنین تهمتی قرار گیرم که امروز چنین مشتاقم و فردا چنین و چنان خواهم شد؟ آیا سرمایه عشق و رفاقت تمام‌شدنی است؟ آیا انسان این قدر بی‌مایه و حقیر و نالایق است که نتواند در بزرگ‌ترین عشقش عمری به سر برد؟ راستی که وحشتناک است حتی تصور آن، حتی تلقی آن و حتی شنیدن نظر ظالمانه این و آن نسبت به این ایمان لایزال.

پوری جان تو باید در این موارد به من و به قلبم کمک کنی، زیرا تو مکمل منی و من خوب می‌دانم که چقدر سکوت تو را تحمل کرده‌ام تا به این دریای حرف رسیده‌ام که اکنون بر دامن صفحات نامه‌ام، یادداشت شخصی و خصوصی‌ام، ریخته است و ارزش آن را یافته است که چشمان تو آن را بخواند و خاطرت بدان راه یابد. به قول آن شاعر، به قول آن ویس خواندنی خودمان، اگر ستاره‌ها همه دبیر باشند، آب همه اقیانوس‌ها مرکب، و نی همه نیستان‌های عالم، قلم، و تمام ریگ‌های بیابان نویسنده شوق و انس من نسبت به رفاقت قلب تو، باز پوری جان حرف‌های من و تو باقی است، باز ما حرف‌ها داریم و فروتنی من هزارها حدیث ناگفته به دنبال دارد. بگذار باز هم بیشتر در قلب تو بزرگ شوم، بگذار معنویت رفاقت تو، بی هیچ ملاحظه و تشویشی، بیشتر و بیشتر مرا فراگیرد و همراه حتمی شوق و جهش تمنای

وجود تو باشد. پوری من، هرگز فکر نمی‌کردم این حرف‌ها بین تو و من لازم باشد، همیشه معتقد بوده‌ام که تو ناگفته حرف‌های قلب مرا می‌شنوی و حالا هم ایمان دارم که تو به حدّ چنین اعتماد و اعتقادی توانی رسید.

امشب را با این امید می‌خوابم که فردا بهتر از امشب، و پس فردا بهتر از فردا ببینمت، همان‌طور که ما سعی می‌کنیم عظمت انسانیت را در بهروزی همه مردم بجوییم، همان‌طور هم من خوشبختی خود را در نشاط قلب تو سراغ می‌کنم پوری جان. مرا به این چشمه جادو برسان که شوق و تشنگی و اعتماد می‌سوزاندم و فقط تو نوشداروی درد منی، تو که فطانت و نجابت رفیقانه‌ات بهترین اتکاء قلب من است و بهترین مونس شب‌های تشویش و روزهای انتظار من بوده و خواهد بود؛ چرا که هنوز تو آن‌سان که استحکام دل من می‌طلبد و منتظرست باز نشده‌ای. آن‌سان که لازمه اعتماد و اتکاء به یک رفیق انسانی، ایمان بزرگ توست، به من، با تمام شوق، تکیه نکرده‌ای و من این را خوب درمی‌یابم زیرا هیچ‌وقت در احساس و ادراک عواطف و جهش قلب اشتباه نکرده‌ام و خوب می‌دانم که پوری صمیمانه و یگانه‌وار با من هست، اما تا آن‌زمان که به جای من سؤال کند و به جای من جواب بدهد هنوز فاصله است و گناه آن به گردن پوری است که آن‌قدر دوست داشته‌ام گره ابروانش را ببینم و گل سعادت را ببویم. پوری جان بیا به هم درآمیزیم، یک قلب شویم، تمناهایمان را با هم بیاریم و بدانیم که زندگانی ما بهترین غزل است و چه فیض‌ها که در هر خط زندگی نهفته است. باید آن‌را به کمک ایثار و فروتنی و حقیقت‌ساز بازشناخت و از آن بهره‌مند شد و قدرت قلب را تضمین کرد پوری جان من.

بیا با هم یکی شویم احساسمان را با هم درآمیزیم و مکمل یکدیگر باشیم. امشب را هم با نگاه‌های تو می‌خوابم زیرا هیچ خوابی لذت‌بارتر از خوابی نیست که با چشمان بهترین رفیق قلب صورت گیرد. سرود زندگی جدیدمان را بلندتر بسراییم پوری جان.

۷

نامه‌ها

چند نامه از کیوان به نویسندگان و دوستانش و پاسخ برخی از آنها
نامه‌ها به: احمد جزایری، سیدمحمدعلی جمالزاده، فریدون رهنما، احمد شاملو، سیاوش کسرایی، علی کسمایی، مصطفی فرزانه (م. ف. فرزانه)
پاسخ‌ها از: سیدمحمدعلی جمالزاده، مهدی حمیدی شیرازی، مصطفی فرزانه (م. ف. فرزانه)، نصرالله فلسفی، حسینقلی مستعان

به احمد جزایری

تهران: دوشنبه دهم خردادماه ۱۳۳۳

احمدجان سلام. هر دو نامه‌ات مرا خجالت داد. حق داری بگویی مرتضی هم مهمل شده. اگر پیش از اینها بود ممکن نبود نامه‌ای را این قدر دیر جواب بدهم. تازگی‌ها بد شده‌ام و نامه تو مرا از این بدی درآورد. حالا احتمال می‌دهم دوران «رخوت جواب نامه‌نویسی» من دیگر سر آمده باشد. از این بابت از توکلی ممنونم. می‌دانی؟ توی این عمر کج و کوله‌ای که نصیب ما شده و ما ازش خیری ندیده‌ایم خیلی چاله و چوله وجود دارد که دست و پاگیر است. فکر می‌کنم اگر مقاومت باطنی و درونی ما نبود ما قیافه زندگیمان لجن‌مال شده بود. گرچه گناه از خود زندگی نیست و جریان حیات آدمی خیلی ساده و آسان و گذراست، اما بی‌انصاف‌ها، بدها، پرتوقع‌ها و تنه‌لش‌ها آنرا سخت و ناهنجار و بیمزه کرده‌اند. آدم را وامی‌دارند که به خودش بد و بیراه بگوید. به صورت خودش تف بکند و در همه حال تحمل بکند و سرش را بالا بگیرد و از فضیلت دم بزند! واقعاً مضحک است. فکر نمی‌کردم برای احمدجانم از این چرت‌ها بنویسم، زیرا حیف نازنینی خاطر اوست. اما می‌دانی که من زندونی احساسات خودمم و نمی‌تونم ترمز کنم و چرا این کار را باید کرد؟ فکر بد و خوب با هم توأم و در هم نیست؟ کی گفته که آدم باید خوب خوب یا بد بد باشد؟ فکر می‌کنم از ما گذشته، حالا باید بزرگ‌ترها حساب این چیزها را داشته باشن، چون که آنها ما را به این حرف‌ها کشانده‌اند، خودشان در تاریکی نشسته‌اند و تیرهایی رها کرده‌اند. بعضی‌ها

به هدف خورده، بعضی ها خطا رفته، بد و خوبشان را هوار ما کرده و ما را به این حرف ها کشانده اند. از تعبیر جدیدی برای بی مزگی زندگیمان رنج می برم، متنفرم و لجم می گیرد. این روزها برزخ مکئی را می گذرانم. دارم دچار یک استحاله گسترش دهنده ای می شوم که حتماً مرا روبه راه خواهد کرد و این امر بسته به خودم است. به درون خودم که فکر می کنم کسی ازش سر در نیاورده چون که کمتر کسی را دور و بر خودم اهل دل دیده ام. همه با عشق بازی کرده اند و به هر کاری خودشان کرده اند اسم دوستی و عشق داده اند، در حالی که هیچ کدام عاشق نبوده اند، هیچ کدام رفیق هم نبوده اند. خیال می کرده اند و همین.

احمدجان تلخی حرف هایم برای خودم تخماقی است اما ناچارم تحمل کنم. دروغ های بزرگی ما را احاطه کرده که آدم می خواهد خودش را سوراخ سوراخ کند تا این دروغ ها در وجودش رسوب نکند و ته نشین نشود. مثل یک صافی بزرگ. به هم دردی معنوی محتاجیم که ما را صفا بخشد. چه کسی می تواند ما را از خودمان درآورد؟ اگر این کار شدنی بود هرگز حرف های تلخ تسلی بخشمان تل انبار نمی شد. نمی دانی آدمی که خودش را وسط دوستان و اطرافیان و رفقا و اهل بیتش غریب حس کند، تنها ببیند چقدر وحشت می کند. چقدر هولناک می شود، چقدر خشن می شود و من حالا همین طور شده ام، برای اینکه می بینم آب طبیعت و خلق و خوی من با آب تلقی و قضاوت و عکس العمل های اطرافیانم توی یک جوی نمی رود، و من از این ورطه می لرزم. با آنکه خودم را در یک انس مکئی رها کردم و خودم آنرا پرورش دادم، گسترش دادم، متعالی ساختم، اما هنوز حس می کنم که هوای اطرافم سنگین است، نفوذناپذیر است و راهی به سنجش طبیعت و خلق و خوی من ندارد و این گناه خود من است که به همه چیز خندیده ام و از درون، قلب کوهساریم لرزیده است و باز خندیده ام، زیرا هیچ چیزی استعداد تحمل مرا ندارد. زیرا همه کس بیگناه است و تعهدی ندارد که به صرف

دوستی با من، علاقه به من، رفاقت با من، تلخی این خنده‌ها و سورت سرمای حرف‌هایم را تحمل کند. اصلاً دچار این رازم که چرا باید از این و آن، از اطرافیان، و از دوستان بخواهیم که دردهای ما را بچشند و حرف‌های ما را با معیار انس و رفاقت متقابل تلقی کنند. چه کس این تعهد را دارد؟ پس به این نتیجه می‌رسیم که برای خودمان هستیم. گناه درون خود ما موج می‌زند. جریان زندگی از روی ما می‌گذرد و ما را زیر ناهمواری‌های عمق خود دچار خلجانی می‌کند که آسان درمان نمی‌شود. در ته وجودمان زهری می‌جوشد که هیچ محبتی قادر نیست داروی آن باشد و آن را علاج کند. و این بزرگ‌ترین درد قلب ماست. پس چرا از کسی متوقع باشیم که همزبان ما باشد. مگر مردم از دردهای خودشان کم می‌لرزند که ما هم آنها را دچار خلجان بی‌فرجام غیرلازمی بکنیم؟ این چه خودخواهی ظالمانه‌ای است.

از این حرف‌ها که بگذریم می‌رسیم به حرف‌های بیخودی که اسمش را سلام و احوالپرسی و اوضاع و احوال گذاشته‌اند. خوب، شروع کنم: از نجف چه خبر؟ دارم کتابش را چاپ می‌کنم. امروز صبح چاپخانه بودم و چون در چاپ کتاب سست و مهم‌لند قرار شد چاپخانه را عوض کنیم. از این فرهنگ کذائی چه خبر؟ بهش سلام مرا برسان و بگو خیلی خودت را گم کرده‌ای. همه چیز یادت رفته. قهرمان‌بازی را کنار بگذار. مثل ما باش. کسی نیست شرح حال من و تو را بنویسد، زیرا مردم هنوز این قدر بدبخت نشده‌اند که به عبث با ما سرگرم باشند. ما خیلی از خوشبختی دوریم یادت باشد! این خوشبختی که لایق مردم باشیم و مردم خودشان را و دردهایشان را در ما و دردهایمان گم کنند و با ما تسلی یابند فرهنگ‌خان.

جناب ابوی در چه حال است. مادر حبشی‌ات چه شد؟ کار و بارت چگونه است؟ چندی پیش با محجوغ^۱، جهان را سر پیچ یک خیابان خلوت دیدم. گفت برایت کاغذ داده. شاید سرگرم نامزدآلات است. دیگر اینکه حالا

۱. منظور دکتر محمدجعفر محجوب است.

پهلوی سایه هستم. به‌اش گفتم که برای تو کاغذ می‌نویسم و از مفصل بودن نامه با تو همدردی کرد که فلان و بیصال!

آخر اینکه به نجف بگو خیالاتی به سرم زده، می‌خواهم سفری بکنم و از خودم خالی بشم. عقیده‌اش چیه؟ کدام طرف بروم که لش خودم را تحمّل بکنه؟ شایدم همین جا موندم و زهر تنم را روی کاغذ ریختم برای اینکه این کار آسانتره، کم‌خرج‌تره و مهم‌تر اینکه بی‌فایده‌تره و ما که توی بی‌فایده‌گی‌های زندگی‌مان بزرگ شده‌ایم به این بیشتر عادت داریم، پس یا هو!

عزت همگی زیاد

۱۳۳۳/۳/۱۰

دوشنبه اول شهریورماه ۱۳۳۳

سلام احمد عزیز و بسیار عزیزم حالا در «زرده‌بند» هستیم. بیلاقی است کمی بالاتر از «لشگرک» در راه اوشان و میگون و شمشک. دیروز که به شهر رفتم و سری به اداره زدم نامه مورخ ۱۸ مرداد تو را دیدم. ۱۸ تا ۳۱ می‌شود ۱۴ روز. ملاحظه می‌فرمایید که سرآزیری حتی در جریان پستخانه مبارکه هم تأثیر دارد. به این معنی که به روایت نامه صحیح‌النسب تو نامه ۱۱ مرداد من صبح ۱۸ مرداد، یعنی هفت‌روزه به آنجا رسیده؛ در حالی که مال تو، چون راه سربالا بوده ۱۴ روزه یعنی دوبرابره!

از روز پنجشنبه ۲۸ مرداد از تهران در رفتیم و آمدیم اینجا. جای دنج و خلوتی است. سیل چند وقت پیش آمده و کارش را کرده و رفته است و حالا از خود غیر از یاد تلخ و خرابی و خسارت، رنگ قهوه‌ای روشنی در آب رودخانه و باتلاقی از گل و لای در اطراف خانه بیلاقی جمع ما باقی گذاشته است. در اینجا دانشکده‌های من مال گورکی را شروع کردم، و تا یک چهارم آن‌را خوانده‌ام. آدم از دست این نوشته‌های گورکی آرام نمی‌گیرد. درست است که خیلی نرم و آرام و بی‌هیجان می‌نویسد و انگار نه انگار که مشغول «روان‌نویسی» و «نویسندگی» و «ادبیات» و «هنر» است و انگار که داره برای نوه‌هاش قصه و سرگذشت می‌گه که سرگرم بشن و شیطونی نکنن؛ اما در

۱. این آخرین نامه مرتضی کیوان است (البته بدون احتساب وصیتنامه) زیرا سوم شهریور همان سال با همسرش دستگیر شد.

حقیقت غوغایی از قدرت ساده‌نویسی و [به قول معروف پوری جان] «خدای» اُب‌سِرواسیون Observation [ملاحظه و مشاهده و معاینه، دید] است. هیچ چیز غیر قابل وصف برای گورکی وجود ندارد، همه چیز عالم را می‌شود توصیف کرد و در همه چیز بداعتی هست که احساس را برمی‌انگیزد و حواس را متوجه خود می‌کند. دیگر اینکه مثل بالزاک، هیچ چیز از زیر دست و چشم گورکی در نمی‌رود و او در بیان حالات اشخاص و صحنه‌های داستان خود هیچ چیزی را فراموش نمی‌کند. مثل یک موجود افسانه‌ای که سرپایش چشم باشد، تمام اطراف و جوانب حکایت را می‌پاید و هیچ محلّ خالی و تاریکی باقی نمی‌گذارد. سادگی و کمال بیان گورکی آیتی است. پیش از اینکه به «زرده‌بند» بیایم، در بیلاق «ارنگه» آر تا مانوف‌ها را می‌خواندیم. در آنجا پشت شرح زندگی یک خانواده از پدر بزرگ تا نوه با مهارت اعجاب‌انگیزی که هرگز خود نما و رسوا نیست، رشد سرمایه‌داری در روسیه را نشان می‌دهد. توصیف آدم‌های داستان از سرف آزادشده تا کارخانه‌دار طمّاع هوسران بیم‌زده که زندگیش مالا مالِ پوچی و بینوایی معنوی است به قدری آرام و ساده و باورکردنی است که انسان خیال می‌کند از (مثلاً) عمویش شرح حال می‌شنود: این قدر طبیعی و واقعی و باور انگیز. اگر این دو جوانِ موسوم به «ما» روسی بلد بودند بهترین کار، ترجمه نوشته‌های ترجمه‌نشده گورکی بود که هم خوب است هم خریدار دارد و هم کاری است بایسته و شایسته. اما حالا که انگلیزی بلدند، باز بهتر است سراغ انگلیسی‌نویس‌های شسته‌رفته بروند. مثلاً، به گمان من، ترجمه کتاب تورتیلا فلات اشتاین‌بک که مملو از اصطلاحات عامیانه، فحش‌های چارواداری آنجایی، حرف‌های جنده‌ها و جاکش‌ها و لات‌های بندری است و به زبان ناجوری هم نوشته شده و روزِ روزگارش نیز چندان مرغوب نبوده فقط هوس و تفتنی است مخصوصاً کسانی است که دوست دارند کار بی‌حاصلی بکنند که «نه به درد خدا بخورد و نه به درد خلق خدا». این دو جوان که حوصله و همت و لیاقت، هر سه را

دارند آیا بهتر نیست که مثلاً مثل «ا. امید و م. بهیار» دست به یک کارِ بزرگیِ مشترکِ چاقی مثل ترجمهٔ خوشه‌های خشم بزنند؟ بهتر نیست مثلاً همان تراژدی آمریکامالی «درایزر» را تمام و کمال ترجمه کنند که کاری کرده باشند و نام نیکی در عالم ادبیات باقی بگذارند؟ آیا بهتر نیست که حالا که سراغ آمریکایی‌ها رفته‌اند مثلاً چیزی قابل توجه از «سینکлер لونیس» یا دست بالا از «آلبر مالتز» گیر بیاورند؟ و بالاخره آیا بهتر نیست من از این راه دور، دست از این حرف‌ها بردارم و آنها و تو را به حال خود بگذارم؟ [خوشحالم که از این چند تا «بهتر نیست» ها، بالاخره یکیش جواب مثبت دارد. تعیین کنید کدام است؟].

دلم می‌خواست این عمونجف چهارتا کلام برای ما دستخط می‌فرستاد که ما هم در این دنیای دون مباحثات کنیم: اشخاصات بزرگی فکر ما هستند و ما را سرفراز می‌کنند. حالا که نزدیک یک ماه از تندرستی وجود شریف ایشان می‌گذرد جا دارد به شکرانهٔ سلامت، دلخستگان را به نوازشی شاد کنند چنانکه شاعر فرماید:

قصرِ فردوس به پاداشِ عمل می‌بخشند

چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم؟!

امیدوارم به قول خودش «موجود ارمنی الاصل» در این مورد هم به قولِ تو «محرک» باشد. عزیزم! مگر این بُلوُنْدِ خاج پرست ادویه است که محرک باشد. حیف و صد حیف که بیخود و بی‌جهت دلش از این مخلص نامزدش تاریک شده و نمی‌داند چه وقت توبهٔ ما را قبول می‌کند. (اصلاً نمی‌دونم ارمنی الاصل‌ها توبه و انابه و استغفار و آمرزش سرشان می‌شود، یا نه: همین‌طور هُرهری مذهب و کج‌کینه‌اند؟) امان از این تداعی معانی. می‌دونی که ما «درونِ دنیای تداعی معانی زیست می‌کنیم». همین‌که نوشتیم کج‌کینه، یادام افتاد به خانم دکتر کج‌کینه کاظمی که بین خانم‌ها کلی اسم و رسم دارد و

سفرها به هند و پاکستان و اینور و آنور رفته و عضو انواع و اقسام انجمن‌های روابط فرهنگی و عام‌المنفعه و خیریه و غیره است و فصل به فصل با اولیای انور و سفرا و امرا عکس و تفصیلات چاپ می‌کند... و گویا نام ایشان ترکی است. به هر حال پس از عرض مراسم این همه روده‌درازی معترضه از قول من مخصوصاً به جناب عمونجف سلام برسان و بگو تقصیر غلط‌های چاپی اوایل کتابش که من عهده‌دار غلط‌گیری‌اش بودم، از لحاظ کلی متوجه من و از لحاظ واقعی و حقیقی و عملی متوجه غلط‌گیر چاپخانه نقش جهان است که غلط‌های موجود در نمونه سوّم را که اجازه چاپ داده می‌شود تماماً نمی‌گرفت و درست نمی‌کرد به این معنی که من تمام غلط‌های نمونه سوّم را یادداشت می‌کردم و می‌نوشتم که پس از اصلاح تمام این غلط‌ها چاپ شود و جناب ایشان به علت اینکه درس خارج داشتند و نمی‌دانم کلاس نهم یا چندم را جزء متفرقه‌ها می‌خواندند و کمتر در چاپخانه بودند، بعضی از غلط‌ها را اصلاح نکرده چاپ می‌فرمودند که هر دفعه هم اعتراض و اوقات تلخی و شکایت مرا به دنبال داشتند. سرانجام مدیر چاپخانه و یکی از چند تن مشفق صفی‌علیشاه را در جریان امر گذاشتم و کار به قهر ناشر از چاپچی کشید و خواست کتاب را در چاپخانه دیگر چاپ کند. بعد مدیر چاپخانه تعهد کرد طبق دستور عمل کند. آن‌گاه به علت امور مربوط به «امر خیر» من - که به کار چاپخانه فی الواقع نمی‌رسیدم - کارها به دست معجوج و سپس به ید فرهنگ و نامزد مترجم افتاد و باقی قضایا چنان‌که بدانی... همین دیشب در جریده کیهان اعلانی خواندم که: وداع با اسلحه شاهکار همینگوی منتشر شد. بنابراین به قول معروف، و ایضاً به قول ژان پل سارتر، کار از کار گذشت.

و اما در باب مختصر تغییراتی که در بعضی کلمات داده شده [در همان دو سه فرم اول کتاب] این عاجز جوابگو هستم زیرا کار انفرادی نکرده بلکه با اشخاص صلاحیت‌دار مشورت کرده و پس از صلاحدید همه، کلمه‌هایی را تغییر داده و به قول همه بهترش کرده‌ام. و حاضرم در هر محکمه ادبی و

اخلاقی و ترجمتی از خود دفاع کنم از حالا هم خود مترجم باشی را «وکیل خود» انتخاب می‌کنم. دیگر اینکه الآن نمی‌دانم سرانجام مقدمه چه شد؟ زیرا من همان یادداشت چندسطری عمونجف را به فرهنگ دادم که چاپ کند. مدت‌ها پیش نیز نامه‌ای مفصل در این خصوص برای نجف نوشتم و دادم محجوغ که همراه نامه نوشته‌شده خود بفرستد و در آن نامه توضیحات کافیات و متعدّات راجع به لزوم گذاشتن یک مقدمه چندصفحه‌ای به قلم مترجم کتاب داده بودم منتهی در این زمانه گوش سخن‌نیوش کم است آن هم برای حرف‌های زاید!

در باب تأخیر در ارسال کتاب غریبه راستی خجلم که تا امروز این کار را انجام نداده‌ام و چهارشنبه که به شهر برمی‌گردیم حتماً اقدام می‌کنم. امیدوارم اگر هم من فراموش کردم پوری جان یادم بیندازد. این جوان حالا در جوار من خواب است و «جریده شریفه» را نیز در دست دارد. بر ارباب کیاست هویدا است که قبل از خوابیدن به مطالعه آن اشتغال داشته و ناگهان لشکر خواب بر او مستولی شده. البتّه صدالبته خدمت شما سلام فراوان دارد و هرآینه بیدار بود و شاهد «نگارشات» من، به لسان مبارک می‌فرمود که: از قول من کلی سلام بنویس. ده دوازده روز بیشتر است که جهان بی‌وفا را ندیده‌ام. قرار بود او سراغ من بیاید، چون خانه‌اش را که بلد نیستم و برای یافتنش هم باید به خانه نامزدش بروم و این کاری است که کمتر قبول وقوع می‌یابد. نمی‌دانم چه وقت بازیشان را رسمی می‌کنند که تو هم بیایی. شوق من بیشتر به هوای آمدن توست که سخت به گرمای خرّم شهر چسبیده‌ای و ول کن هم نیستی. راستی یادت باشد هر وقت به نیما قاغذ نوشتی از قول من هم خیلی سلام برسانی. هر وقت هم مهندس را که به شوق ماهی هزار و دویست تومان می‌خواهد در خدمت «کنسرسیوم بین‌المللی نفت و توابع» درآید ملاقات کردی عرض اخلاص ما را هم بگو. دیگر اینکه از همه گفתי جز از خودت که

چه می‌کنی و چی می‌خواهی و چی ترجمه می‌کنی. با این هارولد لسکی چی کردی؟ می‌دونی که این روزها رهبران حزب «کارگر»، جهانگرد شده‌اند و موقع مناسب است یادی از مرحوم رئیس هیئت اجراییه‌شان بشود. خاصه اینکه نشریه هفتگی قیام ایران را دیده و خوانده‌ای که به همت و مباشرت جهانگیر سابقاً بیمه‌ای چاپ می‌شود و دوشنبه پیش شماره اول دوره جدیدش درآمد و نمی‌دانم مال امروز هم درآمده یا به محاق توقیف افتاده است.

راستی یادم باشد بنویسم که هرآینه عمونجف خواست به شیوه مرضیه دیرینه، بی‌التفات خود را نسبت به من مزید کند [چنان‌که بنیاد ظلم نخست اندک بود هر که آمد بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید] تو دل دوستان نیازاری و به من امداد کنی و او را بر سر لطف آوری چنان‌که مدت‌ها قبل شاعری زحمت کشیده و وسیله دست من داده است که عذرخواه خود شوم.

درس جزایر از بود زمزمه محبتی

بر سر لطف آورد نجف به قهررفته را...

«بسم الله آب نبات میل کنید» - [خودم یک آب نبات برداشتم به تو هم تعارفیدم]. یادت باشد هر وقت آمدی تهران، یا هر جای عالم که همدیگر را دیدیم، قصه مذاکره تلفنی شعبان جعفری و احمد عشقی را برایت تعریف کنم.

باقی بقایت: خود خودم

۱۳۳۳/۶/۱

به سید محمد علی جمال زاده

نویسنده گرامی آقای جمال زاده

وقتی صحرای محشر انتشار یافت، شرحی درباره آن نوشتم که اکنون، گرچه خیلی دیر است، مجله حاوی آن را برایتان می فرستم. شاید جناب عالی به موقع خود این مجله را دیده باشید، اما امروز که برای نمی دانم چندمین مرتبه پلنگ شما را می خواندم به فکر افتادم که با فرستادن این مقاله - که با ایمان و صمیمیت نسبت به من «انتقاد» نوشته شده است - ارتباطی با آن نویسنده زبردست بیابم. امیدوارم ارمغانی از آن گونه که مردم هوشمند و هنردوست ایران خواستارند در سال ۱۳۲۷ از طرف جناب عالی به ایرانیان داده شود که همیشه در خاطره ها بماند.

تهران

۱۳۲۷/۲/۲۱

به فریدون رهنما

من شبنم پردرد یک ستاره‌ام
که روی علف‌های تاریکی چکیده‌ام.

سهراب سپهری

تهران دهم مهرماه ۱۳۳۱

۱۲ اکتبر ۱۹۵۲

رهنمای من امروز نامهات با تمام هیجان و عاطفه آن رسید.
دلم می‌خواهد بالای بلندترین کوه‌ها بروم و به فضا، به آسمان و به افق
سرکوفت بزنم که شما با همه بزرگی، بلندی، پهناوری و دوری نصف بزرگی و
وسعت عشق من نیستید حقیرها!
نامه تو به من یاد داد که چگونه به این وسعت عاشقی کنم. من تو را نه تنها
با تمام وجود خودم بلکه با تمام شعورم، خاطراتم و تاریخم دوست می‌دارم.
بگذار از قرن خوشبخت خود بیاموزیم که چگونه یکدیگر را دوست
بداریم. قرن ما بهترین آموزگار ماست.

امروز یازده سال می‌گذرد... من با شادی تمام اعلام می‌کنم که شعار چنین
است: برای واژگونی بساط پوسیده امروزی و برقراری دموکراسی توده‌ای.

برایت نامه‌ای تازگی فرستاده‌ام که لابد پس از ارسال نامه ۱۵ سپتامبر
(همین‌که با ترجمه شعر آراگن همراه است) آن را دیده‌ای. خبرهای جدیدی
ندارم. روزنامه امروز را برایت می‌فرستم زیرا مربوط به دهم مهر است.

روزهای دیگر را لابد فریده خانم فرستاده‌اند... از ایشان به چند جهت بی‌خبرم. یکی اینکه او در شرق تهران و من در غربم. وقت ایشان را نمی‌دانم و به منزلتان هم زیاد راحت نیستم بروم، زیرا ایشان نیز در آنجا چندان راحت نیستند که امثال مرا ملاقات کنند. (این گمان من است یقین ندارم فقط شنیده بودم که در خانه زیاد خودمختار نیستند ملاحظه می‌کنم آنجا بروم). روزها هم آن قدر کار داریم که به فرصت گشتن و دیدن نمی‌رسیم چه رسد به نشستن و گفتگو کردن. با این همه عذر تقصیر دارم که کوتاهی از من بوده است.

چنین به نظر می‌رسد که حسین کرد به دستت نرسیده. خاصه اینکه آقای احسان نراقی هم مدّت‌هاست در تهران است. یک جلد دیگر برایت می‌فرستم خواندن آن خالی از کیف نیست... گذشتگان ما تمام حسرت‌هایشان را نوک قلمشان می‌گذاشته‌اند و نقش می‌کردند. خط میر و نقاشی بهزاد مینیاتور [یست] بهترین دلیل‌اند.

شرنگ (عاصمی) هنرپیشهٔ تئاتر سعدی است که در شنل قرمز بازپرس شریف و پاکدامنی بود. و خانم او در آن نمایشنامه مادر اچه‌پار، درپس (از طبع خارج شد) زن آن نویسنده مردم‌دوست، و در (بادبزن خانم ویندرمیر) خود خانم ویندرمیر بود.

شنیده‌ام شاملو - که یک هفته است او را ندیده‌ام - از شرّ مجله‌ای که خیال انتشارش را داشت منصرف شده. می‌خواست دوباره آهنگ صبح را به صورت متین تر چاپ کند. من داده بودم مقالهٔ چاقی را که خیلی وقت پیش به عنوان «فرمالیسم دشمن هنر» در مجلهٔ ادبیات شوروی چاپ کرده بودند ترجمه کرده بود که در این مجله چاپ کند. اگر مجله‌اش درآید جای مناسب‌تری نسبت به کبوتر صلح برای نشر مطالب مورد توجه خواهید داشت.

شعر یاس و یاسمن آراگون را برادر شما - آقاحمید - شبی در سینه کلوب خواند. بعضی قسمت‌های آن نیز گویا در مجله ستاره صلح یا پیک صلح منتشر شده است. نکته خیلی خوب و دقیقی را متذکر شده بودی که در این روزگار جبهه واحد، توجه به این شعر، آموزنده است. اولین دفعه که هیئت تحریریه مجله تشکیل شود مطرح خواهم کرد که از آن استفاده کنیم.

شعر الکساندر پتوفی یک جرقه است می‌سوزاند و زود تمام می‌شود. همه وقت این انسان حرف دلش را بی‌محابا زده است، چه خوشبختی توانایی!

پیش از اینکه این نامه را برایت بفرستم می‌روم موسوی و احمدی را ملاقات می‌کنم. شاید برایت حرف‌هایی داشته باشند. این دو نفر را من همان قدر گرامی می‌دارم که معرفتم قدرت دارد. [هرکس به قدر فهمش فهمید مدعا را] دوست داشتن موسوی برای من اصلاً مایه فیض شده است حتی پُف پشت چشم او را نیز عاشقانه دوست می‌دارم. وجودش نیز در من رسوخ کرده است.

نمی‌دانم مجله علم و زندگی را دیده‌ای. مال حزب زحمتکشان و خلیل ملکی و آل احمد است. شش شماره درآمده. اگر دیده‌ای بنویس تا حرف‌هایی را که دارم بنویسم.

نیما از سفر مازندران بازگشته. قطعه‌نامه جبهه واحد را امضا کرده است. چندتا شعر تازه ساخته که گویا در یکی از آنها به ناظم حکمت هم اشاره‌ای کرده. من هنوز ایشان را ندیده‌ام. این حرف‌ها را از صبح و کولی شنیده‌ام. برادر کولی می‌گفت که کولی از شعرهای اخیرش راضی نیست این است که تصمیم گرفته مدتی شعر نگوید. آخرین شعرش که چاپ شد (در به سوی آینده) راجع به حریق خانه صلح بود که دشمنان عامل آن بودند. [به نظر من آن شماره را برایت فرستاده‌ام] عنوان شعر چنین است:

من به این مشت پر از خاکستر

پس از آن شعر، به قرار اطلاع شعری هم برای قلبش ساخته که در آن حرف مردم نیست. این توضیح برادرش است. و من تعجب می‌کنم چگونه مردم جرأت دارند مردم را از قلب خود جدا بدانند. شاعر عشقش چه به مردم و چه به معشوقش، در هر حال اگر جوهر هنر در آن باشد جالب است، هنر هم جدا از بشر نمی‌تواند وجود یابد... مگر زیبایی گلبرگ‌ها و گل‌سنگ‌های طبیعت و کوهسارها. هر جا که انسان، معرفت و ذوق خود را در همان عشقش - به هر چه هست - جا داد هنر به وجود می‌آید و این اثر یک‌طرفش مسلماً به انسان راه دارد: آنجا که از شاعر شروع می‌شود. و همین کافی است زیرا شاعر چگونه می‌تواند جدا از مردمش و بیرون از تأثیر مردم یک هنرمند باشد. جز این، هر چه باشد آسمان بی‌ستاره است. کور است. تاریک است. گرفته است. حقیر است.

امشب خیال دارم - اگر کاری پیش نیاید - به دیدن فیلم بیگانه بروم که ارسن ولز خودش تهیه کرده و با ادوارد جی رابینسون و لرتا یونگ بازی می‌کند. اگر بگویم وقت نکردم به دیدن فیلم ماکبث ارسن ولز بروم فحشم خواهی داد. اما تمام شب‌هایش را «کار» داشتم. دیدن ماکبث ارسن ولز حالا دیگر برای من کیفی ندارد چرا که من در همان حسرت‌های آن شب‌ها کیفم را کشیده‌ام. اگر روزی روزگاری این فیلم را ببینم فقط باید چیز یاد بگیرم اگر نه هیجان من رفته است. خود شهاب را باید دید تعریفش چه فایده؟

درباره زیرنویس فیلم‌ها، من با مدیر و سردبیر مجلهٔ عالم هنر - که دوست من است - و مجلهٔ مال دکتر کوشان است صحبت می‌کنم شاید از طریق او بتوان کاری کرد نتیجه را برایت می‌نویسم. برسد روزی که مردم تهران بتوانند از راهنمایی تو استفاده کنند... سنگی که این طرف استخر در آب می‌اندازی موجش تا آن سر استخر می‌رود.

اگر مجله صبح درآید با شعر جلالی خواهد بود. گذشته از تشویق او، اصولاً خوانندگان نیز به فهم دقیق یک شعر صحیح تشویق می‌شوند. باید به طرف چنین مطلوبی دوید. همه‌اش به امید بازگشت تو هستیم. بی تو چه کاری می‌شود کرد که خاصیت تو در آن زنده باشد.

* * *

ترجمه کتاب پاشنه آهنین جک لندن دارد تمام می‌شود. مترجم با سپاسگزاری فراوان از تو، سراغ (مارتین دون) او را می‌گیرد آیا جزو کتاب‌های تو که در تهران است، هست؟

* * *

از پاریس و ژنو، از مقالات جدید ژان پل سارتر برای من نوشته‌اند. منتظم دوست من، چنین نوشته است: «این مؤمن از سایه نشریات متعددی که خیلی کمونیست‌ها را عصبانی کرد خیلی متمول شده است و حالا ظاهراً درصدد استمالتی برآمده است... من دیگر از این مرد محترم نه چیزی می‌خوانم و نه کاری دارم.» پیداست که سارتر چه نوشته که این دوست ما از او روگردانده است. گرچه چندان هم پابند او نبود. من امید داشتم که نفس گرم تو آتشی در دل این جوان روشن کند. از افکارش گذشته، اصولاً مستحق محبت است او ستایشگر لذت و هنر و فهم است و استحقاق فراوانی برای دوست داشتن دارد. جسم او و رنج‌های او، وی را به شورش بر ضد عاطفه برانگیخته است و گرنه عمیقاً دوستدار زیبایی و عدالت است.^۱

۱. بقیه این نامه از میان رفته است.

به احمد شاملو

احمد عزیزم

همه نامه‌هایت رسیده است. لازم بود چندی بگذرد تا برایت کاغذ بنویسم. ناظمی چند روز است به تهران آمده. تعریف می‌کرد که در یکی از مجامع کارگری شعر (با تقدیم احترامات فائقه) «کولی» مورد توجه قرار گرفته و کارگراها آن را پسندیده‌اند.

جرقه‌ها شروع شده است. امید ما روشن می‌شود. ما به دنبال راهی می‌رویم که کارگران پسندند. حرف‌های ادبای رنگارنگ فقط شنیدنی است، برای آنکه اساس و استحکام متین‌تری به کار خود بدهیم. مردم چه می‌خواهند: همین و بس. این راهنمای ماست. وگرنه از قول مردم حرف زدن، همه وقت درست در نمی‌آید. «کولی» به مناسبت اول ماه مه، روز جهانی کارگران، شعری به نام (حماسه ماه مه) نوشت که در روزنامه نوید آزادی مدافع حقوق زحمتکشان ایران چاپ شد و برای نخستین بار چنین سرودی در روزنامه مخصوص کارگران به چاپ رسید. زمان به طرف آن می‌رود که تمایلات آزادی‌ابراز یابند. دنیا به جهت همه آزادی‌های نجیبانه پیش می‌رود. پس از رفتن تو به گرگان، برای تجدید شکل و تغییر کیفیت مجله پانزده‌روزه کبوتر صلح کوشش کردیم. سرانجام قرار شد ماهانه شود. قطعش بزرگ‌تر گردد. سطح مطالبش بالا رود و از همه مهم‌تر آخوندی‌بازی ادبی را کنار بگذارد. تکان بخورد و متعلق به نسل امروز ادبیات بشود. با این قرار همکاری ما شروع می‌شود: «کولی» و «احمد صادق» و من. شماره اول آن را

برایت فرستادم خواهی دید. نوع شعرهایی که در آن چاپ شده با توجه به شعرهایی که معمولاً در دوره‌های قبل آن به چاپ رسیده حاکی از چگونگی تغییر کیفیت آن است. کوشش خواهد شد سفارش اجتماعی تهیه مطالب، به حداکثر رعایت شود. توجه تو را به آن قسمت از مقاله فرهنگ در چین جدید که از مجله *Pensée* ترجمه شده جلب می‌کنم که می‌گوید برنامه ادبی جمهوری توده‌ای چین چنین خواهد بود: ادبیات باید از لحاظ شکل (فرم) ملی، از لحاظ مضمون علمی، و از لحاظ روش توده‌ای باشد. این سفارش اجتماعی تهیه مطالب ما خواهد بود که عمقاً بسیار صحیح است و تمایلات هنر فیاض را نیز اجابت می‌کند. خلاصه یک نوع آزادی و ملاحظه نجیبانه به هنرمند می‌دهد. شرکت ما در این مجله ضروری شده است. باید سنگرها را یکی یکی به دست آورد. این کار لازم است و قیل و قال کهنه پرست‌ها را که در عین حال توجهی به خواست امروز مردم ندارند - به سکوت وادار خواهد ساخت. وقتی مردم بپسندند دیگر دهان آنها بسته می‌شود. کوشش اساسی ما باید به وجود آوردن و بسط هنری باشد که از مردم درآید و به مردم ارائه شود و زمینه «تسطیح و تعالی» معرفت عامه و ارزش هنر را دارا باشد. زمان آن رسیده است که با کار - و فقط با کار - جلوی ادبای کهنه پرست را گرفت. مردم حرف‌های خود را می‌شناسند و عمقاً قدر می‌دانند، باید آنها را با حرف‌هایشان آشنا ساخت. وقتی از عمق تمایلات آنها سخن گفته شود دیگر پی بهانه نخواهند گشت، مردم بهانه جو نیستند. آنها مطلب می‌خواهند. ادبا و فضیلاي آنچنانی هستند که در صدد بهانه‌جویی هستند تا ایراد بگیرند و سنگ جلوی هنرمند بیندازند. باید مطلب آنچنان رسا باشد که مردم از آن دفاع کنند. این راه اساسی است. می‌توان در پناه مردم سنگرهای کهنه پرستان را به دست آورد. مردم هنر اصیل می‌خواهند و هنرمندان از آنها نیرو. این داد و ستد است که هنر را به شکل شایسته زمان خود خواهد رسانید. کوشش هنرورانی چون تو در این زمینه از مهم‌ترین عوامل رسیدن به هدف مطلوب است.

من درباره آن نامه‌ات که درباره خودت و عشقت و امید بارورت و دردهای مرموز عاطفه بشری نوشته بودی سکوت می‌کنم زیرا هر چه بگویم یاوه است. تو — در یک کلمه — حق داری...

اما یادت باشد که تو و مردم با هم هستید. فرض جدایی هم صحیح نیست و امکان ندارد. تا زمانی که تو در دامن گهواره مردم بزرگ می‌شوی در میان آنان و با آنان. اگر کسانی باشند که تو خیال کنی می‌خواهند میان تو و مردم پرده بکشند، یقین داشته باش کوشش بی‌حاصلی خواهند داشت. صدای تو به مردم می‌رسد. باید این صدا دعوت‌کننده باشد و به مردم نشان دهد چه کسی به سوی آنها آمده است که تا نیرو بگیرد و خودش را دریابد. باید به مردم گفته شود که خدمتگزار جدیدی یافته‌اند و این شاعری است که انعکاس دردها و خشم‌ها و ترانه‌ساز امید و شادی‌های آنهاست. همین مطلبی که برای «ه. ا. سایه» نوشتم. او از رشت شعری به نام (پایان برای آغاز) نوشته و فرستاده است. در این شعر، شاعر عشق شخصی خود را در عشق به مردم حل می‌کند. می‌گوید:

دروازه‌های شعرم را

به روی تو بستم

— گالی:

پادشاه شهر باستانی شعر من! —

و فرود آوردم

قندیل خاموشی را

که خاطره افروز چشم‌های تو بود

در شبستان غبارآلود شعر من.

تا برافروزم

خورشیدی را،

که از الماس‌های چشم تو
درخشنده‌تر است.
و اینک فریاد برمی‌دارم:

تا برانگیزم
روزی را،
که از تپش‌های قلب تو
گرم‌ترست

تا برافشانم
مسیحی را،
که از عطر نفس‌های تو
جانبخش‌ترست...

و نمی‌خواهم بشنوم
گالی:
عشق نفرین‌شده!—
آواز شبانه تو را
در پای این قصر بلند.

و نمی‌خواهم بگشایم
گالی:
ملکه رؤیاها!—
دروازه‌های شعرم را
جز به روی یک رفیق

تن‌های برهنه
که بوسه‌های سیاه تازیانه
پیراهتان بود!

بیایید!

بازوهای رنج
که دندان‌های خونین زنجیر
شکنجه تان می داد!
این است شهر گشوده شعر من
که به شما می بخشم!...»

و قلبم را به دست می گیرم:
«و این است کلید طلایی شعر من
که به شما هدیه می کنم!...»

«بسازید شعر مرا
از خون گرم زندگی!
به بزرگی رنج،
و شیرینی امید.

باز خواهیم گرداند
مسیر جویبار سحر را
که می گذرد
دور از کویر تاریک شب ما.

و پیوند خواهیم داد
با ترعه‌های خون

این سرزمین سیاه را
به دریا‌های سپید...»

و تو؛

—دختری که نمی شناسمت!—

نگاهت را

بالایی شکیب

در چشم عشق، بخوابان!

و خونت را

با خروش خشم

در رگ‌های رنج، بیدار کن!

تا من

واژه‌ای را،

که مزه آتش دارد،

بیابم.

رشت — ۱۳۳۱/۲/۲۹

به او نوشتم که هیچ ضرورتی هنرمند را به این ایثار غیرلازم وانمی دارد. هنرمند می تواند معشوقش را با همه مردم دوست بدارد. کافی است که شاعر رازگوی دردها و رنج‌های بشر باشد. و در این میانه، با یکی از مردم، با معشوقه خود نیز سخن بگوید؛ فدا کردن یکی برای دیگری به کلی غلط است. مردم از شاعر چه می خواهند؟ — آیا این را می خواهند که عشقش را بکشد؟ معشوقش را رها کند؟ و خلاصه «عاطفه» شخصی اش را از میان ببرد؟ — مسلماً و قطعاً نه. مردم می خواهند که شاعر مفسر دردها، خشم‌ها، امیدها و شادی‌های آنها باشد. و در این میان البته از عشق نیرو بگیرد. چه عشقی بهتر،

قوی‌تر و گرمی‌تر از محبتی که از مردم الهام بگیرد و به آنها نیرو بدهد. شاعر باید متین باشد. در کار خود شتاب نداشته باشد. می‌توان فرد و جامعه را آشتی داد، هنگامی که رعایت اساس و اهمیت وظیفه نسبت به فرد و نسبت به جامعه را ملحوظ داشت. تنوعی که در هنر مورد نیاز است در همین کیفیت است. نوسان شاعر از مردم به خودش، و از خودش به مردم... این رابطه و این پیوند مادر هنر است. اما هنرمند باید شکلیا باشد. باید بداند که هنر - این آتش جاویدان - جای خود را باز می‌کند. مردم بالاخره هنرور خود را می‌شناسند و قدر می‌دانند و چه قدر و ارزشی گرمی‌تر از اینکه شعری مردم را نیرو دهد یا آنها را در فیض مرموز خود نشاط بخشد. بشر امروز بیش از هر وقت احتیاج به خنده و نشاط دارد. تو می‌دانی که باید به مردم ایمان داشت. این ایمان به تو نور می‌بخشد. اعتقاد به مردم و به اصالت و به نجات و به استحقاق آنها به سعادت: این است عالی‌ترین ایمان بشری. برای تو این‌ها که نوشتم به کلی زائد بود. فقط با هم تجدید عهد می‌کنیم. و برای تو که زبان منی زبان دیگر لازم نیست.

بگذار درد تو

در شعر تو بخندد

تو می‌دانی که دردهای بشر امروز، چقدر فراوان است. دنیای آبستن رنج و آبستن نشاط: این است تصویر قرن ما. و کسانی مانند تو، که چون یک آبشار عاطفه بر کوهسار بزرگ بشر می‌ریزند [از دامن خود بشر] باید تصویرکارِ چهرهٔ این قرن و آدم‌های آن باشند... همان که خودت می‌دانی.

اگر روزی زندان سخن را کوشش تو و علاقه‌مندان تو باز کنند چه سرودها که سراسر وطن ما را فراخواهد گرفت و چه نشاط که زنده خواهد شد. هیچ چیز، ترا - احمد من - نمی‌تواند از دوست داشتن باز بدارد و همین راز بزرگی توست. زنده ماندن و سخن خود را زنده نگاه داشتن.

اگر زندگی در اعتلای مفاخر بشری است تو بیش از همهٔ ما می‌توانی

به زندگی خود بنازی. هیچ چیز روشن تر از هنر تو در زندگانی تو نیست و تو آن قدر که دنبال این چراغ پرنور می توانی راه های حیات را روشن کنی، از راه دیگر قادر نخواهی بود.

من به تو، آن قدر که به شعرت عاشقم دل بسته ام، زیرا این زندگی توست که شعرت را به وجود می آورد و من می دانم که تو در مردم ریشه می دوانی و تو از مردم نیرو می گیری. اما باید عاطفه را تقویت کرد. بدون عاطفه، هیجان اصالت ندارد. شعر تنها هیجان و تهییج نیست بلکه عاطفه و اعتقاد نیز باید به وجود آورد. گاهی می رسد که می توان تهییج را با عاطفه آشتی داد و در این هنگام است که هنر بزرگی به وجود می آید: شکسپیر، حافظ، گورکی.

زندگی و مرگ ما در این عاطفه دور می زند. روزگار ما در حالتی است که ممکن است کسانی چون تو، مدتی تنها بمانند و در خودشان معتکف شوند. اما این اعتکاف اگر در خودبینی غرق شود ننگ است. توجه به درون و به قلب هنگامی شایسته است که حاصلی برای بیرون داشته باشد. به دل خود چنگ زدن و آن را چون شمعی بر فراز سر نگاه داشتن و راه مردم را روشن کردن: چنین مراد یک بشر قهرمان می تواند سرمشق قرار گیرد و گرنه در دیر سخن معتکف شدن، کاری است که تو از آن گذشته ای. ممکن است عاطفه های شخصی ما را بکشد. اما این کشش نشانه هایی هم دارد که به صلاح قلب نیست. آنجا باید دلیر بود و عاطفه شخصی را با اعتقاد آشتی داد. مرگ چنین عاطفه ای، در حد لازم خود، زیانبخش است، اما فریبی که ممکن است این عاطفه به وجود آورد نیز زیانبخش است. باید در این نوسان هشیار بود. آن قدر جلو رفت که پیوند قطع نشود. این اصلی ترین برنامه یک هنرمند داناست. مرگ ما را، نشاط مردم بارور خواهد ساخت. ما علف های زودرسی هستیم که از خورشید ادراک پیش رس سوخته شده ایم. اما چه بذرها که با مرگ ما در زمین های حاصلخیز جوانه خواهد زد. و در واقع تسلسل زندگی در مرگ ما و حیات بعدی ماست و ما این راز تکامل را مقدس می شماریم. هنر واقعی،

تصویرکار همین تکامل است. بشر و طبیعت اولین و آخرین موضوع هنرمند است و تو - احمد من - باید بیش از امروز، و بیش از هر روز، شاعر بشر و طبیعت باشی.

* * *

«کولی» درباره «شعر نو» سرودی ساخته است. در این سرود، شاعر از مردم شروع می‌کند و بعد در خودش ادامه می‌دهد و بار دیگر بین مردم می‌آید و با آنها سخن می‌گوید. در سراسر سرودش، شاعر متکلم وحده است اما به دلخواه مردم حرف می‌زند و می‌کوشد تا نهفته‌های درون خود را به تصدیق مردم برساند. اگر سنگینی حرف‌های شاعر به چشم می‌خورد برای این است که بر کوهسار طبع خود ایستاده، دور را می‌نگرد و چون به خودش نگاه می‌کند حس می‌کند که بر بلندی ایستاده است. اگر رهایی از اصرار برای شاعر مقدور باشد بهتر می‌تواند مردم را بپذیرد. این رمز «کولی» است.

به شعرش گوش کن

شعر نو

در زیر پای شما فرش می‌کنم:
شعرم را
چون قالی وطنم.
..... (الی آخر)

تهران - شنبه ۲۷ اردیبهشت ۱۳۳۱

می‌بینی که شعر معاصر فارسی شکوه دیرین خود را بازیافته است. بعد از سال‌ها، شاعر ایرانی باز با قدرت حرف می‌زند. این انعکاس قدرت مردم است. مردمی که دیوان شاعرند و شاعر افتخار می‌کند که خوشه‌های زندگیش را یکان‌یکان می‌افشرد به دست

تا بچکاند به رایگان

همچون شراب زندگی آور به کام خلق

این است آن پیوندی که نشانهٔ اعتلای هنر است و لازم بود میان شاعر و مردم به وجود آید. زندگی زاینده است. این اقیانوس سرمدی هزاران دُر و مرجان دارد. شکوه بشری بر این اقیانوس انعکاس جمال و ادراک است. در پیشگاه این معبد راز است که می شود با جذب و شوق فراوان کارنامهٔ گذشتهٔ آدمی را بازخواند. طومار حیات بشر پیش روی ما باز است شاعران نغمه‌های این سرگذشت را ساخته‌اند و می‌سازند... و آن شاعران پاسدار عظمت مردمند که نه پیش و نه دنبال آنها باشند؛ با آنها و در میان آنها، سرودخوان دردها و تمایلات آنانند. برای توصیف آنچه باید بشود و آنچه باید مردم بدان برسند باید جلوتر از مردم را دید. اما این «دید» با فاصله گرفتن از مردم تفاوت دارد. جمعی تصوّر می‌کنند هنرمند باید از مردم پیش افتد و آنها را از پس خود به جلو کشد اما نه چنین است. هنرمند در میان مردم، درست در میان مردم، قرار دارد اما چون دورتر، بالاتر، و پیش‌تر را می‌بیند یعنی تصوّر و ادراک و تجسّم می‌کند مردم را بدان‌جا که خود دریافته است رهنمون می‌شود و از میان مردم آنها را به جلو می‌برد. چنین است وظیفهٔ هنرمند پیشرو. بدین‌گونه پیوند با مردم قطع نشده، جدایی بین آن دو به وجود نیامده، و شاعر در همه‌حال از مردم نیرو - الهام - می‌گیرد و با خود آنها سرود زندگی سر می‌دهد، همان کاری که پیشروان نهضت آزادی ملت‌ها بر عهده دارند. اگر شاعر به مدد کلمات، مفسّر دردها و گویندهٔ تمایلات مردم است، پیشروان راه آزادی مردم نیز به نیروی خود آنها زندگی را آرایش می‌دهند و رستگاری و بهروزی را برای مردم تأمین می‌کنند. می‌بینیم که همه‌جا خلاقِ نخستین، مردم است. شاعران تصویرکار معجزات مردمند.

از فریدون دوتا کاغذ برایش رسیده، در پاریس است. در آنجا از او

خواسته‌اند که شاعران جوان ایران را معرفی کند و او چند تا شعر خواسته است. از تو آخرین شعرت را خواسته، و من نمی‌دانم برایش چه بفرستم. درباره (سرود آتش در آلاچیق) می‌خواهم با فرصت بیشتری صحبت کنیم. در این شعر آن هیجان لازم برای یک سرود به اندازه لطافت مضمون و گیرایی کلام وجود ندارد. با تغییر نام آن هم انسان راضی نمی‌شود. به گمان من بهتر است با ملاطفت جدیدی نسبت به آن تجدید نظر کنی. ندیده گرفتن این مضمون و این شعر بی‌لطفی است. این است که به گمان من بد نیست بار دیگر با آن سرگرم شوی. منوچهر شیبانی از «آبایی» اطلاعاتی دارد و قرار است بنویسد. اگر تو بیش از آنچه هنگام سرودن شعر از او اطلاع داشته‌ای، حالا نمی‌دانی، بنویس تا اطلاعات او را برایت بفرستم شاید اثری ببخشد...

شکمی نیست که دختران ترکمن، با بازوهای فواره‌ای‌یشان، حق دارند در شعر تو بدوند و رهایی مطلوب را بجویند.

تهران خیلی بد اخلاق است. گرما خفقان‌آور شده است. آسمان تهران از اینکه دل و جگر خیابان‌های تهران را لوله‌کشی سوراخ‌سوراخ و شرحه‌شرحه کرده ناله و فغان دارد! بادهای بد و گرمای لج‌آور خلاصه داستان این روزهاست. سایه هنوز رشت است. محجوغ زن گرفت و تمام شد. هنوز به اداره نمی‌روم و در آنجا فعلاً کاری نمی‌توانم کرد. نامه‌های بعد بیشتر با هم صحبت می‌کنیم هر چه از تهران می‌خواهی بنویس.

به سیاوش کسرایی

تهران یکشنبه ۲۷ دی ۱۳۳۲

سلام سیاوش عزیزم با تمام شوقم می‌بوسمت. هزار حرف با تو دارم. به تو رسیده‌ام و گفتنی‌ها فراوان است. اما امشب پریشانم. از پیش رفقا بازگشته‌ام: پوری و صبح و فرهنگ و منیر و رسول. دلم بسان صدفی شده است که مرواریدش غلتان غلتان به ته اقیانوس فرورفته است. خودم تماشاگر این فاجعه بوده‌ام. احساس می‌کنم زمزمه رمزآسایی در شبستان خاطر من مترنم است. به آن با دقت یک وسواسی مضطرب گوش می‌دهم، اما آن را نمی‌شنوم، آن را نمی‌شناسم و غربت آن، فیض ادراک دلخواه مرا زایل می‌کند. بگو چه کنم... تو بگو که آموزگار منی و با عتاب شیرینت شراب دُر آگین چنین معرفتی را در کامم چکانده‌ای. پریشانم. هیچ چیز برای من آسایش‌بخش نیست. دیوی درون وجودم نعره می‌کشد، از هیاهوی او ملولم و آرام و ساکت! می‌بینم کسانی هستند که زندگی را به دلچکی فروخته‌اند... می‌خندیم و یاوه می‌گوییم. دایره مضحکی هستیم که هر یک مرکز آنیم! فراموش کرده‌ایم که بر چهره زندگی تیماج خنده کشیده‌ایم و آن را کریه و منفور کرده‌ایم. پریشانم. می‌بینم که دوست داشتن مسخ شده؛ نیازِ دوست داشتن کم‌کم جای خود را به عادت داده! اضطراب هولناکی در خاطر من زندگی می‌کند. هنوز آن را به درستی نشناخته‌ام و برای کسی که مرده معرفت است چنین محرومیتی دردآور است. نمی‌دانم با قهقهه‌های عبث از چه و از که انتقام می‌کشیم. همه

بیگناهان گناهکاریم. همه همدردیم. دوست داشتن را فراموش کرده‌ایم و در خود می‌لولیم و از خود غافلیم! من امشب پریشانم. به تو رسیده‌ام و دلم هزار عقده ناگشوده دارد. این توقیف و تبعید و زندان مرا از خودم بیرون آورد. روزهایی رسید که دیدم خنده‌ها و یاوه‌گویی‌های مرسوم ما لعاب چرکین بیهودگی‌هاست. دور هم جمع شده‌ایم، خنده زده‌ایم و ندانسته‌ایم که نقد وجود را به عبث با سمباده خنده تراشیده و دور ریخته‌ایم. گاهی هم از حصار عادت بیرون آمده‌ایم و خویشتن را در سیمای یکدیگر نگریسته‌ایم... دیده‌ایم که یکدیگر را دوست داریم، جمع خوشبختی هستیم، عفریت نگرانی‌ها در خانه دل هیچ‌یک از ما راه ندارد، همه با صفای پریان یکدیگر را خواسته‌ایم... اما... گرچه من امشب پریشانم ولی به درستی دریافته‌ام که به دوست داشتن توهین کرده‌ایم. آینه شده‌ایم و پیش هرکس صورت او را نموده‌ایم! چه کار هولناکی! نمی‌دانم چرا امشب حرف‌هایم تلخ شده، از هر جمله‌ام زهر می‌بارد، کلمه‌هایم به تلخی می‌گراید، اما راضی‌ام. پیش تو که به آسانی می‌توان سخن گفت چرا نگوییم؟ عصر به خانه پوری‌خانم رفتم. شعری از صبح به من داد. دو بار آن را خواندم. سیاوش نمی‌دانی انسان وقتی انسانیت خود را در مخاطره می‌بیند چقدر هولناک می‌شود. این شعر صبح تشنج‌آورست، رازگشاست، صراحی پر از بدبینی لجوجانه است. اقیانوسی از رنج درون است. «سرود کسی که نه دشمنست نه مدعی» این شعر صبح را باید از شمار همه حرف‌هایش، همه دردهایش، همه دشمنی‌هایش خارج کرد. نمی‌دانم انگیزه‌های ملعنت‌باری که او را به سرودن این دردنامه واداشته چه‌ها بوده، اما این را به درستی می‌دانم که صبح آینه‌دار خود بوده. قلعه پاسداران ایمان بزرگ بشر قرن بیستم را به درستی نشناخته. از بیرون قلعه خود را به تصوّراتی از درون قلعه سرگرم ساخته، آن‌گاه زشت و زیبا را درهم آمیخته. این شعر را برایت می‌فرستم. به گمان من در آسمان سرود جدید صبح، تنها دو ستاره درخشان است: خشمی که از خیانت ثمین به وجود آمده

و حسرتی که از پندار صبح روییده. احساس می‌کنم پریشانی امشبم از این شعر نیز هست. خنده‌های عبث، عادت بد، بیهودگی، اشتباه کردنِ دوست داشتن، با آینه هرکسی بودن، و سرانجام این سرود تلخ و اشتباه مرا در اضطراب و پریشانی فرو کرده است؛ چندان‌که به حرف‌های امشبم کینه می‌ورزم. نمی‌دانم چگونه ناگهان جرقه‌های خشم، پلاس تیره عادت را سوزاندند و بیرون جهیدند. تو به جای همه مرا ببخش. آخر مدتی است حرفی نزده‌ام و فراموش کرده‌ام که دل و زبانم باید از دو سو به کمک بشتابند! چقدر امشب تلخم. هرگز بدین سان لجوج نبوده‌ام. می‌خواهم از این تنگنا بگریزم اما هزاران رسن پایم را بسته است. امشب پریشانم و بد و بیراه می‌گویم و بس نمی‌کنم! مثل اینکه از خودم انتقام می‌کشم که چرا پیش از اینها چنین عبث بوده‌ام و عادت کرده‌ام و دوست داشتن را عوضی شناخته بودم. در تبعید و زندان آموختم که خنده‌ها باید جای خود را به اندیشه‌ها بدهد؛ بیهوده‌گذراندن‌ها را باید با کار کردن و آموختن جبران کرد. سیاوش عزیز کیف‌ها و لذت‌های خودمان را کنار بگذاریم. ما را از این لختی و بی‌برگ و باری نجات باید داد. وطن ما نه تهران است نه بابلسر. هم این دو شهر است هم خارک، هم فلک‌الافلاک و هم سایر زندان‌ها. قلعه‌داران ایمان ما چون شب، سیاهی را تحمل می‌کنند تا شبچراغ‌ها به جلوه درآیند و زیبایی را عیان سازند. شما شاعران شب‌افروزان این سیاهی هستید. فراموش نمی‌کنم که تاریکی را نیز تحمل می‌کنید و می‌دانم که برای برافروختن چقدر می‌سوزید، نامه‌ات را خواندم و دیدم که تمام وجودت تبسم آشتی شده است. چقدر خوشحال شدم. اما کوشیدم پوری خانم را به حال خود گذارم تا معنویت این تبسم را برای خود نگاه دارد، من می‌توانم سهمی را که از این تبسم دلخواه دارم در نگاه خندان تو و او بازیابم. سیاوش به گمان من دوست داشتن را تو به پوری خانم آموختی و پس از آن دوران مه‌آلود، اکنون خوشحالم که آسمان را ستاره‌باران می‌بینم. هرگز فراموش نکن که دوست داشتن‌های پوری خانم از

سرمایه نخستین است، از آن چشمه‌ای است که تو کشف کردی... خوشحالی ما از این است که سیاحتگران این چشمه ساریم. من و سایه و صبح، پوری خانم را کتابی می‌دانیم که تو به ما سپردی. مصاحبت‌ها و مؤانست‌های ما همه با یاد توست و تو اگر در میان ما نیستی به یقین از علقه و عاطفه ما چهار تن بیرون نیستی. ما همگی انگشتی هستیم که تو نگین آنی. نگین از انگشتی دور مانده. بی‌ما چگونه‌ای؟ - تنها و منتظر؟ همچنان که ما در انگشت روزگار؟

سیاوش عزیز، صبح است. از پریشان‌حالی دیشب در شگفتم، حالا که نوشته‌های دیشب را خواندم، دیدم طلسمی را گشوده‌ام. از خود به در آمده‌ام و یاوه‌ها گفته‌ام که همه اگر مطلوب نباشد حقیقت است. خوب می‌دانم که از این حرف‌های نوشته‌شده، من و تو بسیار داریم چنان‌که گفته‌ایم و شنیده‌ایم. اما این نامه سنگ‌های از فلاخن رهاشده‌ای را می‌ماند و بی‌وقت و نابه‌جا پراکنده شده. حس نمی‌کنی من مشاعر خود را از دست داده‌ام؟ راستی که چنین است من می‌توانستم در نخستین نامه پس از آزادی‌ام از روزها و شب‌های تبعید سخن گویم اما به جای آنها چه یاوه‌ها گفتم! این از چیست؟ از خوشحالی است؟ از پریشانی است؟ از بی‌سر و سامانی است؟ از چیست؟ فکر می‌کنم حرف زدن را فراموش کرده‌ام. حرف زدن با کسی را که این همه دوست داشته‌ام و این همه از او دور مانده‌ام و این همه به او نزدیکم. گرد ابهام بر من نشسته، خود را سراپا یک علامت تعجب می‌بینم و در حیرتم که چرا پیش از این در غفلت مانده بودم. تو به داد من رسیدی و نجاتم دادی چرا که بیهوده خواستن بیهوده دوست داشتن بیهوده پرستیدن را با هم دیدیم و دریافتیم و از آن عبرت آموختیم. شعری که برای جناب اخوی فرستاده بودی و امروز پیش پوری خانم خواندم این راز را گشود که ما هریک به حال خود می‌نگریم و هر دو یکسان بروز می‌کنیم. احساس ما هر دو یکی است اما بیان

ما با هم تفاوت دارد. بسان کسی که سخن گفتن را دوست دارد با کسی که سخن آفرین است. امروز رخوت عجیبی مرا فراگرفته و زمین گیر کرده است. کوشش و تکاپویی در خود نمی بینم. از آن همه اضطراب دیشب، نامه بلعجیبی که می خوانی باقی مانده، همه چون گرد ملالی در ته جام خاطر م رسوب کرده. بگذار تشنگی را از تن بزدایم، غبار را از حرف هایم بشویم. تلخی را از نامه ام بگیرم: سرم را روی دامن گذاشته ام. عقده ها گشوده ام، تراکم دردهای خاطر را کاسته ام، صفای گذشته را بازیافته ام، دوستی ها را دوست داشته ام، دوری ها را تحمل کرده ام، عاقبت را چشیده ام، همه را زهر دیده ام. زندگی را آموخته ام، دیگران را آزموده ام، همه را یافته ام!

قربانت خودم
۱۳۳۲/۱۰/۲۸

شنبه ۲۲ اسفندماه ۱۳۳۲

سیاوش جان من نامه ات را امروز صبح در اداره خواندم. صورتت را می بوسم. عمرهای درازی لازم است تا انسان معنای انسانیت را آن طور که سزاوار است دریابد. هزاران شعر و ترانه باید خواند تا یک جرعه فیض در خاطر آدم روشن بشود و قلب انسان را روشن سازد. نامه تو این جرعه بود. خودت بودی با آن رازهای خفیه ای که تاکنون با اصرار از ما، از همه ما، پنهان می داشتی. سیاوش جان نامه ات را ابتدا من، بعد سایه و سپس پوران خانم خواندیم. من دو بار خواندم: یک بار همان وقت که گرفتم و بار دیگر حالا که از یک مهمانی سفارتی به خانه آمدم. با سروش و به آذین و محجوغ و وابسته فرهنگی. جای تو خالی بود. عرق گوجه و شراب اختصاصی رومانی. فهرستی از آثار ادبی معاصر می خواست. سیاوش جان وقتی نام کتاب های شاعران معاصر را می نوشتم همه اش در این حسرت بودم که چرا از تو کتابی سراغ نداریم. ناچار نام چند شعرت را نوشتم. دلم می خواهد درباره این نامه ات بیشتر صحبت

کنم حرف‌های دیگر بماند برای نامه‌های دیگر، یا اگر عید به تهران آیی در ملاقات‌ها. این چه سرّی است که انسان دوست دارد حقیقت را از زبان کسی که خیلی دوستش دارد بشنود؟ همه این رفقای که به تدریج دارند برای من مقام یک مرشد و یا (با کمی مبالغه در احساساتم) عظمت یک بت را پیدا می‌کنند، همه این رفقای که «تشنه حرف» را خواندند برای من آموزنده بودند و تو به عنوان کسی که این شوخی بزرگ را بیش از همه جدّی گرفتی بهترین و مخصوصاً قاطع‌ترین درس را به من دادی. البته پوران‌خانم، در مرحله اول، با صراحت یک رفیق، به حق اظهار کرد که این نوشته چیز تلخ و بی‌معنی است. ولی تو آن‌را با جوهر احساس و ادراک هشیوار خودت سنجیدی و به آن ارزش چیزی را بخشیدی که مستحق توجه شاعری چون تو باشد. ما بیش از آنچه با هم دوست باشیم با هم رفیقیم. سایه یک‌وقت گفته بود که هر وقت کسی از احساس خود صحبت کرد اطرافیانش از در عقل وارد می‌شوند، زیرا همواره، بین این دو عامل زندگی بشری ستیزه‌هایی وجود دارد. حالا من به این معنا رسیده‌ام سیاوش جان که آدم هر چند وقت یک‌بار باید احساسات ته دلش را خالی کند، عشق‌هایش را روی صفحه کاغذ بریزد تا از این زهر شیرین راحت شود. من در «تشنه حرف» همین کار را کردم. مختصر عشقی ته دلم مانده بود آن‌را بیرون ریختم و این کار را پارسال کردم و امسال فقط دستی در آن بردم. صورت اولیه آن‌را هم «دریابندری» و هم «صبح» همان‌وقت خوانده بودند و چنان‌که می‌بینی ربطی به دورانی که «ضربه بزرگی به پیکر نهضت وارد می‌شود که در نتیجه روحیه عمومی افراد پریشان و ضربت خورده است» ندارد و سیاوش جان تو خوب می‌دانی که کیوان هرگز عظمت اعتماد بهترین رفقایش را در مورد خود فراموش نمی‌کند و خوب می‌داند که شرف یک مرد «اندر بلای صعب پدید آید» ... چیزی که هست این «تشنه حرف» در اوضاع و احوالی از انبان کاغذهایم بیرون آورده شد که یک عشق نو داشت وجود مرا تسخیر می‌کرد و من - به تو اعتراف می‌کنم - در حقیقت

خواستم با ضربه این خاطره خودم را نجات بدهم و به خودم یادآوری کنم که عشق - در هر صورت و کیفیتی که تجلی کند - چه زهری است و انسان چگونه باید با آن نبرد کند تا سلامت و آرامش خود را بازیابد. نبرد با عشق به این معناست که آنرا پاک و مصفا سازد، آنرا از آلائش‌هایی که مانند گیاه خودرو اطرافش را می‌گیرد بری سازد، آنرا از ژاله‌های گناه که در هر لحظه ممکن است دامن غنچه احساس را تر کند مصون سازد. و سرانجام این عشق را به صورت یک مستی انس و صمیمیت درآورد که برتر و والاتر از هر توقّعی باشد. سیاوش جان این جسم و جانی که به شکل من درآمده و کیوان نام گرفته، هر چه باشد، آدمی است که غریزه‌اش از شقاوت ادراک و احساسش می‌سوزد. با این جسم و جان چقدر می‌شود مدارا کرد؟ تو خوب می‌دانی این نامه از کدام تار روح من برمی‌خیزد اما چرا باید از بیان نجیبانه‌ترین تمنیّات خود شرم کنم در حالی که عشق‌های ما موجی از اقیانوس نهضت ماست و ما با عشق‌های خود خون نهضتمان را سرخ‌تر می‌سازیم و در خون پاک نهضتمان تابناک‌تر می‌شویم. چه دردی است که نباید عشق خود را با شوق و علاقه به نهضت، عشق به همه زن‌ها و به دوستی همه مردها، درهم آمیخت و این شراب یگانه را لاجرعه سر کشید؟ که گفته است که عشق را معدوم کنیم برای اینکه واقعیت را نشان دهیم؟ نه تو چنین حرفی می‌پسندی و نه هیچ خردمند دیگری. اما من امشب قبول می‌کنم که همه عشق‌ها با هم سازگار نیستند، چرا که همه دل‌ها با هم استیناس ندارند...

همه حرف‌های تو درباره «تشنه حرف» درست است و من خوشحالم که چشم عبرت همه جا بیدار است و رفیقان شرط مودّت به جا می‌آورند و می‌کوشند کارها را از سرچشمه پاک سازند. اما سیاوش جان حکایت درد حسب حال دیگری دارد. چقدر وقاحت لازم دارد که من خودم را «نویسنده» بدانم و بخواهم داستانی بنویسم که زمینه‌اش خودم باشم: در حالی که خوب می‌دانم وقیحانه‌ترین کارها آن است که آدم به خودش نگاه کند و در میان

هزاران هزار ستاره درخشان پت پت یک پیه سوز نیمه جان را قبله خود سازد... «تشنه حرف» درست مثل جام آخرین باده‌ای است که یک شرابخواره دردکشیده سر می‌کشد، تا از هر چه می و جام و ساقی است راحت شود... و برای من به خصوص ترانه وداعی بود با همه عشق‌هایی که دوران جوانی پراضطرابم را پر کرده بود و با غرایزم راه داشت. می دانم که عشق‌های بزرگ‌تر و سعادت‌بخش‌تری به وجود آمده است که ما را شیرین‌تر و فیاض‌تر گرم می‌کند اما این را هم می‌دانم که ما باید خود را برای این‌گونه عشق‌های بزرگ که زندگی‌های بزرگ را در پی دارند آماده سازیم. با دل سودازده‌ای که هنوز آینه نفس و تفتن خویش است چگونه می‌توان تابش خورشید و عظمت پهناوری اقیانوس را دریافت؟ بگذار آنها که همه جهان را در عشق خودشان خلاصه می‌کنند در حماقت تاریخی خودشان بمیرند و از یاد بروند. کیوان هرگز چنین حُقمی را به خود روا نمی‌داند. «تشنه حرف» هذیان یک عشق تبزده مفقود است که در این دوران حساسیت جدید غریزی من چراغ راهنمایی است و در واقع در سخن پوران خانم، و در نامه سیاوش، هشدار باش به موقعی برای من به شمار می‌رود و همین کمترین و بیشترین فایده‌اش حقارت معصومانه آنرا جبران می‌کند زیرا یک عشق مردد را سر و سامان می‌بخشد. در بیشه‌ها، همیشه آوای یکسان و مشابهی نمی‌شنویم، روزی هم غرشی شنیده می‌شود. «تشنه حرف» فریاد بی‌راهی بود که از بیشه خاطرات و اندیشه‌های مرتبط با عشق کهنه من بیرون زد و قبل از هر کس گوش جان خودم را آزد... اما تریاق دردهای نو ظهوری بود که با اندک غفلتی ممکن بود مرا اسیر کند و در ژرفای یک علقه نابسامان سرنگون سازد... سیاوش جان من بدین وسیله خودم را نجات دادم. اگر این عطش سوزان حرف نبود رفقای من، به این خوبی و لطف، چگونه فرصت می‌یافتند به حیرت و سراسیمگی یک عشق ناسزاوار خاتمه دهند؟ اگر خوب بشنویم همه روشنایی‌ها و همه ترانه‌ها چون هشیاریاش خطرهای عشق‌های نابسامانند

که ما را نجات می دهند. آن هم کسانی چون ما که از بس تلخی و دوری ها را چشیده ایم دیگر از هر نزدیکی هراسانیم.

سیاوش جان رفیق کوچک تو هرگز فراموش نمی کند که زمینه های حقیری چون «تشنه حرف» لایق آن نیست که انسان عشق بزرگ نهضت را در آن بگنجانند و از سفری به جزیره ای در خلیج فارس به نحو سزاوار یاد کند و توصیف زمانه و مردم، از روزگار خون و تلاش را در نقاشی یک عشق فرتوت وارد سازد. دوره پرولوله و هیجان و کوشش ما را باید در زمینه لایق و سزاوار مخصوص خودش نقاشی کرد و من هرگز این جسارت و این بیگانگی را ندارم که حرف های بزرگ را در کوزه سفالی «تشنه حرف» بریزم. تو نیز از چنین خطایی بیزاری و اگر من چنین کرده بودم فریاد می کردی که با چه وقاحتی زندگی های بزرگ را در خاطره کوچک یک عشق میرا مدفون کرده ای! سیاوش جان با این همه، شاگرد تو هرگز این نامهات را نقله نمی کند و هرگز از یاد نمی برد که بهترین عشق ها را در شعر مردمی بجوید که یک لحظه هم بزرگ ترین عشق ها را از یاد نمی برند. اگر یک روز، یک آن، یک لحظه هم غفلت کنیم تلخی هزاران پشیمانی و تأسف هم چاره درد نیست. با چه همدلی شگرفی این حرف آن عقاب تیزپرواز را به یاد می آورم:

بگذشتم به شتاب از در و دشت

به شتاب ایام از من بگذشت...

و ما سیاوش جان، چنینیم: از عشق هایمان به روانی نسیم سحر می گذریم در حالی که در حقیقت عشق های بزرگ تر، عشقی به بزرگی همه نهضت ها، ما را در دامن خود عبور می دهد و به خوشبختی ها می رساند.

به علی کسمایی

دوست بسیار عزیز من آقای علی کسمایی
گذشته از موضوع‌های شوخی که به صورت جدی مطرح می‌شود یا مطالب
جدی که به عنوان شوخی بیان می‌شود، من امشب طرح یک موضوع را با شما
لازم می‌دانم.

در مورد مجله شهر ری صرف نظر از هر قصدی که مدیر آن دارد یا هر
قراری که برای نشر آن گذارده‌اند من یک خط مشی مشخص و مطمئن دارم.
فقط درباره کتاب‌ها بحث و انتقاد تهیه خواهم کرد و هر مقاله‌ای مرا که شما
(به عنوان سردبیر مجله) و یا آقای نراقی (به لحاظ مدیر مسئول مجله)،
احتمالاً برای چاپ مناسب ندانستید البته چاپ نخواهید کرد و هیچ مطلبی هم
باقی نخواهد ماند و از نظر من نیز هیچ حالتی ایجاد نخواهد کرد.

اما در این میان یک مطلب باقی می‌ماند که البته چون سردبیر مجله شهر ری
قبل از اینکه سردبیر این مجله باشد «دوست بسیار عزیز» من می‌باشد بیان
آن را لازم شمرده‌ام. خیلی طبیعی و منطقی است که احتمالاً در بعضی و یا حتی
بسیاری از موارد من و شما به عنوان یک نویسنده و یک سردبیر، یا از لحاظ
سیاست عمومی مجله یا از نظر مصلحت شخصی مدیر مسئول آن (که در این
مورد شما عهده‌دار رعایت آن شده‌اید)، با یکدیگر اختلاف نظری پیدا کنیم.
من بسیار خوشحال می‌شوم که این اختلاف نظر درباره یک مقاله یا یک مجله
تأثیری در مراتب «دوستی» ما نیابد. این است که پیش خودم امشب، بنا
به ملاحظاتی که دریافتم و احساس کردم، لازم دیدم این یادآوری را به صورت

یک تقاضای دوستانه از شما بیان کنم. مسلم است که بدین ترتیب خیال هر دوی ما در مواقع بحث دربارهٔ مجله راحت خواهد بود. در مخالفت‌های احتمالاً خیلی شدید در خصوص مجله نیز از بابت دوستی خودمان نگران نخواهیم بود. تفکیک این دو موضوع را اگر من اعلام کرده‌ام برای این است که به ادامهٔ خط مشی صریح و مشخص خود در چگونگی مقالات مربوط به کتاب‌ها کاملاً علاقه‌مند و معتقد هستم و به همان اندازه به جلوگیری از ایجاد هر نوع سوء تفاهم یا خللی در دوستی من و شما نیز (که برای من و از جهت من خیلی مهم تلقی می‌شود) معتقد و علاقه‌مند می‌باشم و مطلقاً میل ندارم که احتمالاً سایه‌ای بر مراتب دوستی و صمیمیت ما بیفتد و کیفیت آن را نقصان دهد. حتی اگر به احتمال بسیار ضعیف روزی به این بن‌بست برسد، من ترجیح می‌دهم که دیگر به عنوان یک نویسندهٔ مجله تلقی نشوم. به این ملاحظات خواهش می‌کنم در موارد همکاری با مجله این تقاضای دوستانهٔ من در خاطر شما بماند. البته بیان این مطالب نشان آن نیست که حالا، مثلاً، زمینهٔ چنان کیفیتی (که از آن پرهیز دارم) فراهم آمده است بلکه من به عنوان یک تدبیر و علاج واقعه قبل از وقوع این موضوع را دوستانه و کاملاً صمیمانه و با یک عاطفهٔ احترام‌آمیز نسبت به «دوستی» خودمان مطرح کردم و یقین دارم شخصیت شما بهترین وثیقهٔ دوستی ما خواهد بود، زیرا همان است که مرا به دوستی با شما مشتاق و سرفراز کرده است.

با امید فراوان هم به دوستی خودمان و هم به هماهنگی بیشتری دربارهٔ وضع عمومی یک مجلهٔ هفتگی که نباید هرگز به گناه نگه داشتن سطح معرفت مردم در میزان فعلی «آلوده» شود.

دوست شما مرتضی کیوان

هفتم فروردین ۱۳۳۰

دوست بسیار عزیزم^۱ وقتی به اداره رسیدم که شما چند دقیقه قبل تشریف برده بودید و حیف شد رفتید. اگر از شما بابت روز یکشنبه عذر بخواهم پرویی است، زیرا گذشته از اینکه به علت پیشامدی نشد خود را به موقع برسانم فکر کردم شما در آن محل کار دارید و نرسیدن من موجب ملالت خاطر شما نخواهد شد و سرگرم کار خود خواهید بود و بعد فکر کردم دیگر دیر شده و چون باید زود برمی‌گشتم و به کاری می‌رسیدم که ترک آن بسیار وخیم بود ناچار به امید بخشایش مهرآمیز شما موضوع را به وقت دیگر موکول کردم. آنچه مسلم است شما که امروز باید با آنها مذاکره فرمایید فرصتی برای تهیه طرح و به امضاء همه آقایان مورد نظر رسانیدن، نخواهیم داشت و در مذاکره خود ترتیبی فراهم آورید که راه باز بماند و از آقای محمدعلی شیرازی هم در این مورد جداً و مؤکداً هماهنگی بخواهید و سابقه اقدامات ما را میثاق این هماهنگی ارائه دهید. البته با مطالعه بیشتری نسبت به چگونگی برگزاری اساس اتحادیه نویسندگان مطبوعات ایران از نظر اعضای که به سازمان قبلی وفادار مانند و در انجمن نویسندگان نروند و نیز کسان دیگری که بتوان به وفای آنها اعتماد داشت و آنان را صاحب رأی و نظر اصولی و ثابت شناخت، وضع جدیدی فراهم آورد. و این امر البته تصدیق دارید که مستلزم مشاوره با دوستان هماهنگ و ثابت قدم اتحادیه نویسندگان مطبوعات ایران است که باید من و شما هر کدام کوشش جداگانه مبذول داریم

۱. این نامه به علی کسمانی نوشته شده و به طوری که از اعلامیه بخش پیوست برمی‌آید، قضایای اتحادیه نویسندگان و بعد اتحادیه نویسندگان مطبوعات از ۱۳۲۶ مطرح بوده است.

و من حاضریم و در خدمت شما هستم. چون محل کار من از لحاظ ساعات اداری قطعی است و جناب عالی کمتر از ساعات اداری در وزارت کار تشریف دارید و به دنبال مأموریت اداری خود می‌روید در انتظار تعیین قراری از طرف شما خواهم بود.

قربان شما

تهران - ۳۰ مرداد ۱۳۳۰

به مصطفی فرزانه*

تهران

شنبه ۳ اسفند ۱۳۳۰

۲۳ فوریه ۱۹۵۲

فرزانه عزیز من! دلم شور می زد که به خانه آمدم. دیروقت بود. با سایه و کولی بودم. شام، آنها ساندویچ کالباس و خیارشور خوردند. من چندان اشتها نداشتم. مختصری ژامبون خوردم. بنا بود سایه تنها پنچ تومانی خودش را بدهد من و او خدا خدا می کردیم که یک تومانی باقی بماند که یکی پنچ ریال برداریم. اما ناصر نظمی که با شوهرخواهرش ته کافه رستوران (و با خود کالباس و اغذیه فروش) نشسته بودند آمدند و سلام و علیک کردند و ناصر لوطیگری کرد و پول میز ما را داد. خوشحال شدیم. آنها رفتند. بعد من و سایه و کولی هم راه افتادیم تو خیابون پرت و پلا گفتیم. سر شب سه تایی سنانس سوم فیلم (شب هزار چشم دارد) را دیدیم. ادوارد جرج رابنسون در این فیلم بازی می کند. من امسال تیرماه آن را در آبادان هم دیده بودم. فیلم خودش جز موزیک و چند میزانشن عالی چیزی ندارد اما بازی این مرد راستی تماشایی است. حکایتی است... تو خیابون پرت و پلا گفتیم و آمدیم. توی خیابون نظامیه جلوی مسجد سپهسالار که از هم جدا می شدیم قرار فردا را گذاشتیم. مثل هر روز ساعت ۱۱ کافه فردوسی. تنها سرازیر شدم. پیاده روبه خانه آمدم.

* بن بست (بر مبنای چند نامه از مرتضی کیوان)، سرشار، پاریس، ۱۹۹۱، ص ۱۵۷.
بن بست نخستین کتابی است که با مقدمه مفصل (از ص ۹ تا ۸۱) درباره مرتضی کیوان منتشر شده است.

سرچشمه اتوبوس رسید و سوار شدم. توی اتوبوس بابایی را دیدم و تا وقتی که پیاده شد همه‌اش نگاهش کردم. او مرا نمی‌دید که نگاهش می‌کنم. توی درد صورتش انتظار زن و بچه‌هایش را حس کردم. کلاه اکبیر چرکش که تو هم رفته بود عمر درازش را گواهی می‌داد. چند هزار بار صبح‌ها سر این بابا نشسته و شب‌ها برداشته شده، «خدا» می‌داند. شانه‌هایش میل زمین‌گیری را داشتند، می‌خواستند روی کف زمین یله بدهند و خستگی بار کار و حسرت‌های روزانه را در کنند. از نگاهش - که به من نبود و نیفتاد - چیزی نفهمیدم. کنار یک مرد معمولی نشسته بود. مرد توی عالم خودش بود و حرکتی نمی‌کرد. بابایی که نگاهش یک دفعه هم به من نیفتاد، همان‌طور دردهای خودش را احصایه می‌کرد. اعلام ایستگاه‌ها با صدای نکره رورکابی اتوبوس هیچ تأثیری در قیافه او نمی‌گذاشت. حس می‌شد که خیالش از این بابت راحت‌تر انگار برایش خیلی عادی شده بود. او از درون خودش همیشه صدای نکره رورکابی اتوبوس سرنوشت کوفتی خودش را شنیده بود که ایستگاه‌های متعدّد خط سیر زندگی را داد می‌زنه. دیگر خیالش راحت بود برای اینکه می‌دانست کجا باید پیاده بشه و غمی از این بابت نداشت، دونستن ایستگاه مقصدش برایش هیچ حالتی نداشت. من کوچه آبشار پیاده شدم و رو به خانه آمدم. دلم شور میزد. بی‌جهت و بی‌خود که نمی‌توانم بگویم حتماً علتی داشت. وقتی در زدم خیلی زود از توی هشتی صدای زنی را شنیدم که پرسید کیه؟ ساعت نزدیک ۱۱ بود. در که باز شد پیرزن همسایه را دیدم با چراغ بادی‌اش. این پیرزن همسایه خانه ما که یک اتاق با پسرش در اجاره دارد شصت و چندساله است پسرش نزدیک چهل و پنج سال دارد و هنوز زن نگرفته، پیشخدمت وزارت دارایی است. شب‌ها میره سینما. اغلب روزها عصر خانه نیست و شب‌ها هم معمولاً سینما میره و دیر می‌آید. اتاقش توی خانه اندورنی ماست که تا دم در کوچه در حدود صد متر فاصله داره اینه که شب‌ها مادرش نزدیکی‌های ساعت ۱۱ می‌آید توی هشتی می‌نشیند تا پسرش

بیاید و اون هم در را باز کند. از پله‌ها بالا آمدم - اتاق ما بالا خانه است - مادرم و خواهرم، مانند همه شب این وقت‌ها، خواب بودند. توی اتاق آمدم چراغ را بالا کشیدم روی تاقچه پهلوی تابلوی نقاشی خودم را نگاه کردم دو پاکت دیدم. مال تو بود و مال ایرج افشار که چون یک ماهی می‌شود او را ندیده‌ام برایم کاغذ فرستاده. کاغذ ۲۰ فوریه بود. باید تعجب کنی که هنوز کتاب فلوبر به دستم نرسیده، در صورتی که هم به اداره پست و هم به سرایدار حوزه وزارتت سپرده و یادداشت نوشته‌ام که اگر کاغذ یا بسته‌ای برای من از خارجه برسد به منزلم بفرستید و معمولاً هر چه کاغذ و بسته برایم رسیده سرایدار حوزه وزارتت که آدم مطمئنی است و معمولاً دست خالی هم بر نمی‌گردد به خانه‌ام آورده. نمی‌دانم چه شده که این کتاب تو نرسیده. اما دیگر تشکر من از این همه محبت تو که نیم‌ساعت پس از رسیدن نامه‌ام کتاب مورد تقاضایم را خریده و به پست داده‌ای راستی راستی که زانده، زیرا فایده‌اش چیه که به تو زحمت بدهم بعد هم تشکر بکنم. کاغذت را دو دفعه پشت سر هم خواندم شعرت را هم خوب با دقت خواندم. چون با مداد خودنویس جوهری (که لابد از «کمک» های امریکاست) نوشته بودی و پنخس هم شده بود (تقریباً) بعضی کلمات را یقین ندارم درست خوانده باشم اینه که صورتی را که من خوانده‌ام برایت می‌نویسم ببینی درست خوانده‌ام یا نه. باید بگویم که قسمت اول آن به تو می‌آمد که در عین شوخی گرفتن دنیا باز حقایق از زیر نظرت در نمی‌ره همان طوری که بالزاک بود. کاری به مقایسه نداشتم همین طوری یادم آمد و نوشتم. در صفحه توضیحات لازمه، مطالب مختلفی نوشته بودی. مثلاً از شعرهای دریا گفته بودی. بابا این جوان کجاش شاعره؟ مگر هر چی شکل و ریخت شعر را داشت شعره؟ این بابا در آینده هم چیزی نمی‌شه چه برسه به حالا. اما شعر «ا. صبح» - همان احمد شاملوی قدیمی خودمان - میان این بیابون برهوت ادبیات جدید ایرون درخت خرمایی حساب می‌شه که علامت سرسبزی و شیرینی حساب می‌شه. نمی‌دونم (قطعنامه) را از کجا گیر آورده‌ای. از

مقدمه‌اش کلافه شده‌ای. مگر تعجب داره؟ این رفیق عزیز ما آن قدر مطالبش را سر هم می‌بنده و کلاف می‌کنه و ول می‌ده که آدم وامی مونه از کجاش بگیره. اما خود چهارتا شعر. بالاخره دست انسون به جایی بند می‌شه که قابل تکیه کردن باشه. اقلأً آتیه را نشان می‌ده که اگر بیشتر کار بکنه و بیشتر با مردم زندگی بکنه و بیشتر زندگی خودش را درک بکنه چیز قابلی از کار دربیاد. از خیلی از شعرای که خودشان را فقط قبول دارند بهتره اقلأً قبل از هر چیز حرف‌های خودش را به زبان خودش و به ریخت خودش می‌گه و نتونسته از دیگران در بیاد و دیگر اینکه تونسته چیزهای تازه به بیننده و بگه، فکرهای هم جمع و جور و قاراش میش نیست. زیاد هم اسیر اندرون خودش نشده و مخصوصاً خوبه که از چنگ پایین تنه‌اش راحت و عقده‌های وحشتناک جنسی و آرزوهای جورواجور زنونگی نداره. مخصوصاً میان همه شعرای جوان معاصر خاصیت ایماژ را در شعر فهمیده که چقدر رونق و جلا به مطلب می‌ده. سر برگرداندن کاغذ، یک هو، به این فکر افتادم که تو چه گناهی کرده‌ای که (حالا نمی‌دانم در چه حالت) باید این همه و زاجی یک بابای روده‌دراز پر حرف بی‌مبالات را بخوانی!

به هر جهت از طرف خودم اختیار تام داری اگر تا این جا را خوانده‌ای از این به بعد هر جا کوکت در رفت فوراً و بلا تأمل کاغذ را جروا جر بدهی و یا بر حسب دلخواه شخص خودت آن را مجاله کرده توی رودخانه سن پرت کنی و بعد طرف‌های عصر یک‌بار از محل پرتاب آن بگذری و با کمال فراغت بایستی و در سن مقدس پیشاب کنی.

کتاب صادق هدایت آن بابای فرنگی را برایت فرستاده‌ام نشان به این نشانی که دو تا غلط هم دارد. یکی آنکه اسم یکی از بزرگان قوم ادبیات معاصر ما را غلط چاپی یا سهواً نشایی کرده، دیگر اینکه آفرینگان را عوضی فهمیده و ترجمه کرده! نمی‌دونم کتاب دختر رعیت را که یک رمان نسبتاً

خوب ایرونی است خوانده‌ای یا نه (از خانم ناظمی خواهش کردم آن را در اختیار شما بگذارد) همچنین کتاب منظوم ابراهیم را که بی مزه هم نیست قرار شده همگی با هم بخوانید، در صورت ضرورت به بانی آن، که من باشم فحش بدهید (مقصود از بانی، بانی ارسال آن می‌باشد). در خصوص اداره نوشته بودی، فکر می‌کردم خبر شده باشی که دو ماه و نیم است به اداره نمی‌روم (خودم خسته شدم و بهانه‌ای پیدا کردم و خانه نشستم). مدتی گذشت و اولیای امور دیدند به هیچ ترتیبی حاضر به مراجعت نیستم یک معاون دفتر دیگر برگزیدند و باز مدتی گذشت و برای من حکم ریاست اداره انبارها را صادر کردند که محل دزدی است و یکی از کارمندان زرنگش در تهران از مال حلال دزدی اداری صاحب‌خانه و زندگی و اتومبیل شخصی شده! توی این انبارها که در تهران و خراسان و آذربایجان و اهواز و کاشان و غیره است مقادیر معتابهی ریل و تراورس آهنی و سایر مصالح ساختمانی راه و راه‌آهن است و زمام امور آنها را طبق حکم صادره به دست من سپردند مخلص هم حکم را دریافت کرد (که استنکاف نکرده باشد و منتظر خدمت نشده باشد!) و مطلقاً به محل ریاست خود نرفت و تابه حال نیز همچنان در اعتصاب یک نفری خود برقرار است و حقوق می‌گیرد و می‌خواهد از مرخصی و ایام معذوریت استفاده کند تا از این زندگی بی‌شکل کنونی خود هم خسته بشود و بعد سر فرصت فکر دیگری از برای شخص خود بکند. فعلاً راه ولگردی و پرحرفی و پرسه زدن و وراجی می‌گذرانند. و دعا به جان صاحبان کتاب و امور سیاسی می‌کند که باز این مختصر اوقات شریف او را خالی از سر و صدا نگذاشته‌اند و او باری به هر جهت نمانده است و کاری در دست دارد و عمری می‌گذرانند و نه بر اشتیری سوار است و نه به زیر بار است...



اندر باب مقدمه‌نویسی بر ترجمه‌مردی که زیر زمین می‌زیست حرفی نمی‌زنی. نکند خیال داری مرا در انتظار باقی بگذاری. نمی‌دانم این دوسه

شمارهٔ اخیر مجلهٔ کبوتر صلح را دیده‌ای یا نه که بر و بچه‌ها از دم شعر قدیم و شعر جدید زده و به سیاق کارهای فرنگی‌ها از اروپا مقاله نوشته و نامه‌های خصوصی شعرای جوان معاصر را در مقالهٔ خود جا زده‌اند! این شمارهٔ آخری تصویر بی نظیر پل الوار (از لحاظ «زیبایی»! چاپ رنگی) را پشت جلدش گذاشته و پیام او را به خط مبارکش چاپ کرده و ترجمهٔ غلطی زیرش انداخته‌اند. نمی‌دانی در تهران در باب ادبیات و هنر چه هرج و مرجی برقرار است و هرکس هر چه از دستش برآید یا برنیاید به عنوان یک کار جدید هوار خواننده‌ها می‌کند! این آخر شبی از پرحرفی خودم خجالت می‌کشم و از تو عذر می‌خواهم اگر جواب کاغذم را با قلم خودنویس و مفصل دادی می‌فهمم که خسته شده‌ای.

دوست عزیز^۱ شب از سینما که برگشتم کاغذ تو را روی طاقچه دیدم. خواندن نامهٔ تو نگذاشت برای خوابیدن آماده شوم. حالا ساعت در حدود یازده و نیم بعد از ظهر است. سنانس سوم فیلم (پدر بی عاطفه) را دیدیم و این حرف‌ها به درد تو نمی‌خورد. کاغذ تو را راحت تلقی نکردم. البته پیش خودت فکر می‌کنی معلومه برای اینه که بت‌ها را شکسته‌ام. اما باور کن، برای خودت و پیش خودت باور کن، که برای من بتی وجود ندارد. زندگی، چیز گذرانی است و به همین دلیل در این زندگانی گذران چه چیزی می‌تواند بت باشد؟ تنها هنر، می‌شود این یکی را ملجایی دانست آن هم فقط یک پناهگاه؛ نه بیشتر... بت همان است که برای من در سراسر حیات مفهوم خود را از دست داده است. گریزگاهی که من در عمق دردهایم بدان پناه برده‌ام. اگر هم واقعاً خود هنر واقعی نبود لااقل برای خود من آن چیزی بود که برای خودم هنر می‌فهمیده‌ام. و همین برای آدمی چون تو کافی است. سر این صحبت نمی‌کنیم که هنر، همان شبه‌هنری که من سرم شده از کدام دریایی درآمده، یا در کدام آفتابی

۱. فرزانه، بن‌بست، ص ۱۶۶.

طراوت پیدا کرده. کاری به این اصل‌ها نداریم همین‌که پادزهر شرنگ زندگی است برای من کافی است. اگر زندگی را شرنگ خواندم در زمان و مکان خودم است؛ چرا که غیر از آن تصویری برای من فعلاً وجود ندارد جز یک ایمان که بعد از هنر، و شاید در دل هنر و از راه درک آن، یک اعتقاد من است.

صحبت از صادق هدایت آن قدر وجود ما را مسخر می‌کند که به حق مانند ذره آبی به دریا می‌ریزد، نابود می‌شویم. و حق یک هنرمند بزرگ همین است. این روزها نمایشنامه قصه زمستان از شکسپیر را می‌خوانم. یادت هست یکی از آدم‌های این نمایشنامه به دوست خودش در مورد یک مجسمه چنین می‌گوید: «... خیال نمی‌کنی که مجسمه نفس می‌کشد؟ گویی در چشم او جنبش نمودار است» حالا، دوست من، تو که فکر می‌کنی حالا دیگر چشمان هدایت خاک شده، آیا قبول نداری که این صادق هدایت نه هنوز، بلکه سال‌های دیگر هم، در لای کلماتش زنده است و نفس می‌کشد و در چشمان کلماتش جنبشی نمودار است؟ از خیام صحبت کنیم از همان که هدایت آن جور می‌شناختش و آن‌طور وصفش می‌کرد، آیا خیام کدام است؟ آن است که از لای رباعیاتش، و از خلال آثار علمی‌اش، و بالاخره از گوشه و کنار از روایات زندگی هدایت شناخته و وصف کرده، یا آن وجودی که بالاخره در گور گذاشته شد و حالا یقین است که خاک شده و خاک او به قول خودش سبزه‌ها یا کوزه‌ها شده؟ خیام واقعی دنیای بزرگ زمان کدام است؟ خودت می‌دانی گفتن ندارد. هدایت هم همین‌طور... آنکه در همه مغز تو روشنایی یک شکاک را سر داده است. همین هدایتی است که از توی کلماتش، از توی حرف‌هایش و مختصری هم از زندگیش شناخته‌ای. نه آنکه نزدیک یک سال است دیگر او رنگ آفتاب ندیده و بوی غذا دماغش را پر نکرده...

راست یا دروغ، توی همین وطن من و تو، چند روز پیش چند مجلس

یادبود گوگول برگزار شد. جمعی که در سراسر زندگیشان حرفی از گوگول نشنیده بودند، شرح زندگانی او را شنیدند؛ آثارش را شناختند و حتی یکی دو نمونه از نوشته‌های او را تماماً گوش کردند. این کدام گوگول است که پس از صد سال، از قلب روسیه خودش را به ایران - یا در یکی از کشورهای امریکا، یا مملکتی از آسیای دور، - کشانیده است؟ جز همان که در آثارش زندگی می‌کرده پس هدایت هم نه حالا، بلکه سال‌ها بعد هم، دور و نزدیک زندگی را تجدید خواهد کرد... و دوست من، همین زندگی است که مانند چراغ از این خانه به آن خانه می‌رود:

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش

این چراغی است کزین خانه بدان خانه برند

ابن سینا، - در مجله دفاع از صلح خواندیم که او را ایرانی خوانده‌اند (مقاله به قلم کتابدار کتابخانه دانشگاه فرانسه «پاریس» بود) - پس از هزار سال همان حالت را دارد. اینها زندگیشان با نامشان توأم است. تفکیک کردن این دو از یکدیگر کار امروز و دیروز است. زمانه بهتر از من و شما و سایرین راز زندگی‌ها را می‌داند. به این آموزگار بزرگ اعتقاد داشته باشیم.

گیرم هدایت را در زندگی آن‌طور می‌شناختند که مطلوب شماست، به حال او چه تفاوتی می‌کرد؟ آن هدایت که مورد توجه توست خودت که می‌دانی اهل این حرف‌ها، و اهل این مقیاس‌ها نبود. او، روشنایی یک شکاک بزرگ را در سراسر زندگی خود، با خود همراه داشت و این روشنایی، انصاف می‌خواهم، مگر پس از مرگ جسمانی او تاریک شد؟

حسابی که شما درباره صحبت از بزرگون دنیاداری شامل همه می‌شه. و اگر تو بحرش بریم چه کسی می‌ماند که از این جناب شما خارج بماند؟ هیچ‌کس. آن وقت پس حساب زندگی کجا می‌رود؟ حساب این مغزها که ایجاد می‌کنند، و حساب این عاطفه‌ها که درمی‌یابند، و حساب این

قضاوت‌ها، یا آن قضاوت‌ها با این مقیاس‌ها که هرکسی برای خودش اختیار می‌کند، حساب اینها چه می‌شود؟ من وقتی می‌توانم به سرگردانی خودم در سایه وجود شما خاتمه بدهم که دیگر از سایه و از وجود شما اثری نباشد آن وقت اصلاً موضوعی باقی نمی‌ماند و گویا تنها در آن لحظه است که بشود نگاهی کرد و راز را دریافت. هر وقت از خور و خواب و شهوت و فکر مبرا و فارغ شدیم آن وقت حق داریم که همه چیز را تخطئه نکنیم. فکر آخر را گفتم برای اینکه بعد از سه‌تای اولی است. درد زندگی از همین جا شروع می‌شود. اما شروع می‌شود و هنوز که اولاد آدم نتوانسته است آنرا خاتمه دهد. پس باید جایی حساب بشود که اگر نمی‌خوردیم و نمی‌خوابیدیم و عیش و عشرت نمی‌کردیم و مجموعاً و توأم با هم فکر نداشتیم آن وقت این مقیاس‌ها، این شکل‌ها، این به خود نگرفتن‌ها چه وصفی پیدا می‌کرد، جوابش کار امروز و فرداست.

قربانت

کیوان ۲۵ اسفند ۱۳۳۰

۱۶ مارس ۱۹۵۱

از سید محمد علی جمال زاده

۱۵ تیر ۱۳۲۷ - زونو هفتم ژوئیه ۱۹۴۸

به عرض می‌رساند مرقومه سرکار را مدتی است زیارت کرده‌ام منتظر بودم که مجلهٔ جهان نو نیز برسد تا پس از مطالعهٔ آن به عرض جواب مبادرت نمایم. اینک دیروز شمارهٔ چهارم از سال دوم مجلهٔ جهان نو رسید و موجب نهایت امتنان گردید و موجب تأسف است که تا به حال از استفاده از چنین مجلهٔ خوبی محروم مانده‌ام. مقاله جناب عالی را در باب کتاب ناقابل خودم صحرای محشر به دقت خواندم. به نظرم در حالی که از این حقیر سر تا پا تقصیر تعریف و تمجید فرموده‌اید حقیقتاً از راه لطف و مهربانی بوده است ولی در آنجایی که معایب من و نواقص کارم را بیان فرموده‌اید از روی مطالعهٔ کامل و بر طبق گواهی قلبتان بوده است و لهذا هیچ ایرادی نمی‌توان بر آن وارد ساخت. هموطنان عموماً از من تقاضا دارند که وارد در مباحث سیاسی و اجتماعی بشوم. سیاست ما چون خیلی مغشوش و روزمره است، زمینهٔ استواری ندارد که بتوان در باب آن زیاد چیز نوشت و در حقیقت همان صورت عهد «رجل سیاسی» را دارد که شاید در ضمن قصه‌های کتاب یکی بود و یکی نبود داستان آن را خوانده باشید بعدها در طی کتاب فلتشن دیوان هم شمه‌ای از آن احوال بیان شده است و تصور می‌کنم تا حدی این موضوع روشن شده باشد. شاید بفرمایید گوشه‌ای از پردهٔ سیاست‌بازی را بالا برده‌ای و یکی از دردهای بسیار اساسی و سیاست‌مآبی ما را نشان داده‌ای. ولی دوا و درمان و راه علاج را نشان نداده‌ای. البته چنان‌که خودتان خوب می‌دانید آدم نویسنده اغلب کارش،

نشان دادن درد است و پیدا کردن دوا و علاج به عهده طبقه دیگری از ملت باید باشد. تصدیق دارم که بعضی از نویسندگان بزرگ طبیب کاملی بوده‌اند و هم درد را نشان داده‌اند و هم دوا را. ولی من دورافتاده با اطلاعات ناقص اگر چنین ادعایی داشته باشم مستحق ملامت خودم بوده و هرچند در همین فن نویسندگی هم هزار عیب و نقص در خود سراغ دارم با این همه باز به قول ایرج میرزا، چون خوب کم از بد فزون به - ذی فن به جهان ز ذی فنون به» و همین قدر که بتوانم زبان فارسی را طوری روی کاغذ بریزم که خواننده را تا حدی خوش آید و کم کم نثر فارسی به کمک همین چند نفر معدودی که چیزی می‌توانند بنویسند پیشرفتی بکند و رواجی یابد، در لحظه‌ای که از دنیا خواهم رفت زیاد از خودم ناراضی نخواهم بود، اما در باب مسایل اجتماعی که جناب عالی هم مانند عده دیگری از هموطنان محترم دلتان می‌خواهد که در تألیفات خودم بیشتر به آن پردازم، معروض می‌دارد که به عقیده ناقص این بنده مهم‌ترین مسئله اجتماعی در ایران همان مسئله فقر و ثروت است. یعنی ملت ایران امروز ملت بسیار فقیری است و تانان و آب و زمین و لباس و دوا و کتاب پیدا نکند آدم نخواهد شد و روی راحتی را نخواهد دید. چاره این کار هم خیلی روشن است و جز توزیع ثروت و آب و خاک به طوری که مبنی بر انصاف و حزم و عقل و درایت باشد راه دیگری نخواهد داشت. تشریح این مسئله اساسی در طی یک رمان مستلزم این است که نویسنده به اوضاع و احوال دهقانان و طبقه زارع که اقلاً دو ثلث ملت ایران را به طور مستقیم یا غیرمستقیم تشکیل می‌دهد به حد کافی آشنا باشد و البته این کار از عهده جوانان با همتی که مقیم خود ایران هستند و در طفولیت با مردم دهاتی و ده‌نشین سر و کار داشته و از مناسبات بین ارباب و رعیت اطلاعات بیشتری دارند بهتر ساخته است و خوب است هموطنان عزیز من در تشویق این گونه جوانان با همت و باذوق و باسواد (که متأسفانه تاکنون کمتر نمونه‌ای از آن دیده شده که در راهی که منظور است چیز قابلی تألیف نموده باشند)

خودداری نفرمایند تا ما نیز در زمینهٔ اجتماعیات دارای چند تن نویسندهٔ آبرومند بشویم و هکذا خوب است اگر کاری که من از این راه دور، با همهٔ موانع و نواقص و مشکلاتی که در پیش بوده و هست تاکنون انجام داده‌ام، قدر و قیمتی دارد توقع زیاد نداشته باشند. وانگهی من الآن هیجده سال است که در این اداره که موسوم به دفتر بین‌المللی کار است کار می‌کنم و کار رسمی من منحصرأ کار اجتماعی است، یعنی تنظیم و بهبودی اوضاع و احوال کارگران از هر طبقه و هر دسته اعم از کارگران دستی یا کارگرانی که با مغز و فکر و علم خود کار می‌کنند و شاید یکی از موجبات تألیف صحرای محشر همین بود که پس از سال‌ها مشغول بودن با مسایل فنی روحم تشنهٔ قدری تفریحات ادبی و ذوقی که به زبان‌های فرنگی آن‌را «فانتزی» می‌گویند بوده است. با این همه در خود همین صحرای محشر هم به عقیدهٔ خودم چندین معانی بلند را خواسته‌ام پپرورانم که از قضا نه جناب عالی، نه هموطنان دیگری که در باب این کتاب مقالات نوشته‌اند هیچ‌کدام اشاره‌ای بدان نفرموده‌اند. مثلاً صحرای محشر در موقعی نوشته شده که مسئلهٔ آزادی به اسامی مختلف از قبیل دموکراسی یا عناوین دیگر در سر زبان‌ها بوده و آلمان‌ها قسمتی از قفقاز را تصرف نموده به سرحد مملکت ما نزدیک می‌شدند و در آن موقع من خیال کردم بی‌فایده نیست قدری در باب آزادی با هموطنانم صحبت بدارم و در صحرای محشر مردی را به آنها نشان دادم که آزادی را به بهشت ترجیح می‌دهد؛ و هم در همین کتاب در موقع ذکر ثواب و گناه چنین آمده «مخلص کلام آنکه اگر فسق و فجور با تعدی و اجحافی توأم نبود، چندان کسی بدان اعتنا نداشت و از این قرار روی هم رفته می‌توان گفت که رفتارشان در پای میزان حساب با دستوره‌های شیخ سعدی و خواجه حافظ و بزرگان دیگر خودمان کاملاً جور می‌آید و همین اصول و موازین را کار می‌بستند که

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن

که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست الخ

خود سرکار هم متوجه یک نکته مهمّ شده‌اید آنجایی که مرقوم داشته‌اید «خواننده را نسبت به تمام عقاید بی‌سروته اوهام و خرافات پرستان مذهبی بی‌توجه و بی‌عقیده می‌کند» و به راستی که اگر کتاب صحرائ محشر هزار یک آنچه را سرکار در این جمله تصدیق فرموده‌اید انجام داده باشد برای هفت جدّ من کافی خواهد بود. چیزی که هست هموطنان من نیز امروز مثل اغلب مردم دنیا تشنه چیزهایی هستند که فرنگی‌ها آنرا «سانسایونل» Sensationnel می‌خوانند، ولی به تجربه دیده شده که این قبیل مطالب و معانی و الفاظ که ممکن است به طور موقت قسمتی از مردم را به هیجان بیاورد عموماً زودگذر است و حکم رعد و برق را دارد ولی رعد و برق‌ها می‌گذرد و چشم ابناء بشر باز به آسمان صاف و لاجوردی لایتغیر دوخته می‌شود. در پایان از آن‌همه لطف و حسن ظنی که در طی مقاله خود نسبت به این فدوی ابراز داشته‌اید قلباً امتنان دارم سیدمحمدعلی جمالزاده

باز خیلی حرف‌ها داشتم ولی کاغذ دیگر جا ندارد و باید به کاغذ دعا بکنید که شما از دردسر خلاص نمود.

از مهدی حمیدی شیرازی

دوست عزیز نامه سفارشی مورخه ۲۲/۱/۲۲ سرکار که حاکی از مهر و علاقه و دوستی و اندرز و یکرنگی و دانش و فضیلت و احساسات بی غل و غش بود زیارت شد. پرواضح است که نگارنده این سطور مانند هر موجودی دیگر طالب عشق و شیفته محبت است به خصوص که این محبت از دوستی چون شما و به قول خودتان از فرسنگ‌ها راه و بدون هیچ‌گونه آشنایی قبلی نصیب وی شده باشد. اما کتمان نمی‌توان کرد که من خود را آن قدرها که در آن نامه آشکار است درخور تمجید و محبت نمی‌دانم و این قبیل دوستی‌ها و علاقه‌ها را که از گوشه و کنارها کم و بیش با سابقه و غالباً بی سابقه مشاهده می‌نمایم حمل بر هیچ لیاقت و قدرتی نمی‌نمایم؛ زیرا در خود این عرضه و کفایت را سراغ ندارم. پس این دل پاک و دیده نیک‌بین دوستان است که چنین می‌بیند و بر خود لازم می‌دانم که در برابر این حسن نظرها سپاسگزار باشم.

اما در خصوص مقالات روزنامه نامبرده می‌توانم بگویم که ممکن است غیر از آنچه شما و سایرین دیدید یا می‌بینید چیزهای دیگری بود که بعد مکان و دوری از محیط و هزارها نکته باریک‌تر از موی دیگر نمی‌گذاشت که حقایق چنانچه هست آشکار شود ولی مطمئن باشید که آن قدرها هم ساده و سطحی و شخصی نبود، شاید پای حقوق دیگری جز من که احترام آن بر من و شما و همگی لازم است و آن حق افراد و آب و خاک بود در کار بود.

به هر صورت از دوستی شما، از علاقه شما، از محبت شما، از افکار شما و از نامه مهرآمیز شما بی‌نهایت خرسند و خوشحالم و امیدوارم که به داشتن

نامه‌ها □ ۲۷۳

دوستان نیک‌اندیش و حسّاس و صاحب‌دل و هوشیاری از این قبیل همیشه
دل‌گرم و زنده‌دل باشم.

اما شماره‌های روزنامهٔ مزبور را که خواسته‌اید فقط یازده شماره منتشر
شد و فعلاً منتشر نمی‌شود. اگر به دست آوردم می‌فرستم. موفقیت شما را
خواستارم.

مهدی حمیدی شیرازی

۱۳۲۲/۲/۱۳

از مصطفی فرزانه

۱۲ مارس ۱۹۵۲

کاغذ مفصل و غمناکت، شعر «کولی» و کتاب *Sâdeg Hedâyat* رسید. برای همه اینها ازت تشکر می‌کنم. و برای تأخیر در جواب معذرت می‌خواهم. بس که حرف و جواب زیاد است آدم خاموش می‌شود. سر و وضع زندگی که چنگی به دلت نمی‌زند. حال روز من پُری بد نیست این چارصباحی که جیک‌جیک مستانه زندگی‌مان حساب می‌شود بالاخره همین چندوقته تمام خواهد شد. یا سر و کله و قزده‌مان را دوباره ما هم تو کافه و خیابون‌های شهر تهرون خواهیم کرد یا همین جا غزل خداحافظی را خواهیم خواند و عجالاً هیچ صحبت آتیه را هرچند هم نزدیک باشد نمی‌توانم بکنم. از هر چیزی که مایه دلخوشی حساب می‌شود عُقم می‌نشیند. بودور که وار دور. برای جناب‌عالی هم روز خوشی آرزو می‌کنم. مخصوصاً در این شب عیدی. کتاب درباره‌ی هدایت را همان‌طور که برایت نوشتم خوانده‌ام. تو این سکوت مرگ‌باری که ضمناً دارد افسانه‌های احمقانه و بی‌سروتهی هم درباره‌ی او به وجود می‌آورد جای خودش را دارد. یک ماه دیگر یک سال است که دیگر رنگ آفتاب ندیده و بوی غذا دماغش را پر نکرده، اعصابش از شنیدن اخبار میهنی از جا در نرفته. تا حالا لابد چشم‌هایش پر از خاک شده، شاید هم استخوان انگشت‌هایش زیر فشار خاک و سنگ شکسته شده باشد. چه برایش چیز بنویسند چه ننویسند، چه معلوماتش را چاپ بکنند و چه نکنند، چه چهار نفر به دروغ قیافه متأثر بگیرند دیگه در کاسه‌ی سر پوک شده‌اش انعکاسی نخواهد داشت. بگویند هادی صداقت یا تقی جعفر در هر حال فرقی ندارد این

صحبت‌ها را ما زنده‌ها(!) در می‌آوریم که ارزش‌های تاریخی خودمان را بالا و پایین ببریم. حتی دیگر من حاضر نیستم بگویم چرا در مدت زندگیش کسی محل نگذاشتش. دلسوزی احمقانه و پوچ اندر پوچی خواهد بود. او تمام شده دفترش بسته شده. گرچه در اینجا دارند ۱۵۰ سالگی ویکتور هوگو را جشن می‌گیرند. زهی حماقت. فقط کاسب‌ها و کاسب‌مآب‌ها از این موقعیت برای فروش کتاب‌های او یا تبلیغات و تجویز دردریات خودشان استفاده می‌کنند. البته در این میان این را هم نمی‌شود ندیده گرفت که می‌گویند ویکتور هوگو فرانسوی، گوگول روسی، لئوناردو داوینچی ایتالیایی و ابن سینای شرقی شاید هم اشاره به بخارا، ترکستان شرقی باشد! البته اینها هم برای چرب کردن سبیل علاقه‌مندان به عظمت تاریخی است. گیرم هر چه اخ و تف است باید بچسبد به سبیل ما ملت شش هزارساله گدا و مخترع پرمدعایی. یک عموکچلی تو اون میان علماء و دانشمندان، فقها و ادبا پیدا نمی‌شود چار تا سند دریاورد که مثلاً فلانی فلان بود. خاک بر سرشون! کسی که یک سال است مرده از ده هزارساله‌ها فراموش شده‌تر است. تازه چه احتیاجی به احیاء(!) نام(!) است. زکی. واسه همه‌اش. آن قدر باشد کار لفت و لیس‌داری در میان باشد، بسه. واسه ناظم حکمت آن قدر تو اون ملک خشتک دروندند که ما گفتیم لابد این تحفه ترکمون دهن دنیا و آخرت را چاییده، اما یک نفر از این نگارندگان(!) نگفت بابا این فلانی هم فلان بود. چرا؟ واسه اینکه اون بدبخت نون به کسی قرض نمی‌داد و نداد. بی شک اگر خودم اشاره نکنم در جوابم خواهی نوشت که اولند موسیو حکمت به صلح خدمت می‌کند، ثانیند چرا مثلاً خودت دست بالا نمی‌کنی و اظهار لحنیه نمی‌کنی. جواب اولی را که واگذار می‌کنم به حضرت عباس و اما جواب دومی، اینکه گفتم ناخن‌های هدایت دیگر پوسیده‌اند و لب‌هایش دیگر باز نمی‌شوند، نه، اصلاً دیگر لب ندارد.

خدا حافظ

شاید مقدمه واسه اون کتابه فرستادم شاید نفرستادم. به رهنما بگو خیلی روداری جواب کاغذم را چرا نمی‌دی. اگر هم قه‌ری که باش. خاصیت داره.

از مصطفی فرزانه

دوست عزیزم آقای کیوان بگذارید اعتراف بکنم از اینکه در نامه اخیرتان حالت عصبی دیدم کمی خرسند شدم - زیرا برای من هم پس از دریافت نامه نخستین تان همچو حالتی به وجود آمد: روز اول ورودم برای شما، برای یادآوری شما کارتی که مظهر عظمت ملت و شاهکار هنرمندی بود فرستادم و در عوض پاسخی باز گرفتم که نمی خواستم از شما بدانم. به هر جهت اینک روبه روی هم نایستاده ایم و در کناریم. خوب دوست عزیزم کاشکی بیش از اینها از تهران، از دوستان، از همه چیز، از آنچه با ما، با شما، با هموطنان واقعیمان تماس دارد صحبت می داشتید. برای کسی که حالت خاطرخواه دارد و پس از مدت درازی به آنجا می رسد که چون معبدش است، خود گم کردن خجالت نیست.

اگر بخوام از پاریس بگویم، از این شهری بگویم که هزار و یک اثر تاکنون درم گذاشته است به مشکل ترین کارها پرداخته ام. پاریس یک شهر نیست، پاریس یک محیط به خصوص ندارد، پاریس شناختن آسان نیست - نه آنکه اینجا بهشت است، اگر یک پاریس بود، بهشت بود و مبتذل - پاریس متعدد است و به گمانم دهشتناک ترین دوزخها را هم داشته باشد. ولیکن من آنقدر شیفته اش هستم که از دوزخش هم هراسان نیستم. نمی خواهم لفظ بیاورم، زیرا صحبتمان سردر سر است و سومی نیست تا بخوام رجز بخوانم. من هنوز فرصت نداشته ام این همه اثر خوش و ناخوش سخت را بچشم، زیرا مدت درازی نیست که در اینجایم، ولیکن آنچه می توانم

بگویم آن است که هیچ‌یک از تأثرات «پاریس‌شناسان» و مخصوصاً این‌گونه هموطنان «فتنه» افکن را در خودم ندیده‌ام. و از اینکه می‌توانم برخلاف آنها پاریس را احساس بکنم کمی به خودم می‌بالم. پاریس... پاریس، آیا این کلمه شما را به احساسات گوناگون نمی‌اندازد؟ روزی که طیاره ما به زمین این شهر رسید من داشتم دیوانه می‌شدم و فقط توانستم بگویم همه پاریس موزه است. چون، برای آنکه به عمرش خیابان راست و مجسمه‌ای همدوش آفریده آفرینش ندیده است، این شهر ثروتمند - در زیبایی و تاریخ - گیج‌کننده است. باز مثل بارهای پیش گمان نبرید که وقتی چیزی را می‌ستایم دیگر چیزها را پایین‌تر می‌شمارم، خیر در دنیا چیزهای ستودنی بسیار است - پاریس هم از آن‌گونه بسیار دارد. و نیز گمان نکنید که مقصودم از چیز ستودنی کلیساهای چهارصد و ششصد سال پیش است یا موزه‌های قالیچه‌های زربفت چند قرن پیش، نه! اینها به جای خود شایسته تحسینند، ولی بیش از آنها من زندگی امروز پاریس، زندگی و جوشش ۱۹۵۰، نیمه قرن بیستم را دوست دارم. چرا؟ اینک از حوصله‌ام بیان آن به دور است. فقط می‌توانم بگویم پاریس امروز دیگر بند و قیدی که از آن بشر ابتدایی باشد بر گوش و پای ندارد. البته موضوع تعمیم در میان نیست. بشر را نمی‌توان با یک پیمانۀ کوچک سنجید. لیکن آن‌را که بتوان پاریس گفت می‌توان گفت که از هر ملتی پیش‌تر است. اینجا چهارراه تمدن دنیا است. شما هر روز با یک آدمی که حتی چه‌بسا نام کشورش را هم نشنیده‌اید آشنا می‌شوید. درست است که اینان عموماً مردمان طبقه اول کشور خودشان هستند (از لحاظ مادی)، ولی اروپاییانشان تا اندازه‌ای از این قاعده برکنارند، چون بسیاریند محصلین طبقه متوسطی که برای مدت کوتاهی به پاریس می‌آیند - ولی میان آنها با پارسی فرسنگ‌ها فاصله است. امیدوارم هنگامی که بیشتر با آنها رابطه پیدا کردم و کمتر وقتم را با هموطنانی که وضع سوهان روح به خودشان گرفته‌اند در کافه گذراندم، بتوانم بیشتر و موشکافانه صحبت بکنم. صحبت تحقیر هموطن در میان نیست. من آرزو می‌کنم با

ایرانی‌ای در اینجا باشم که در تهران بدم شما را نام نمی‌برم چون دور نیست حرفم را به چاپلوسی بگیرید - ولی باور بکنید نیم‌ساعت وقتی را که با گنی، یا اسلامی و یا همین خروسان جنگی و جمع خودمان می‌گذراندم هزاران بار از این فرنگ‌آمدگان بیشتر برایم سودمند بود.

دوست عزیزم از کتاب شنل نوشته بودید. این خبر بسیار خوشحال‌کننده بود. ولی امیدوارم که لااقل زودتر چاپش تمام بشود. امروز کتابی از دوستویفسکی به نام دوگانه خریده‌ام که مقدمه‌اش را در راه، در مترو خواندم. مثل همیشه صحبت یادداشت‌های یک دیوانه و به خصوص دماغ و شنل در آن بود. آیا شما این سه داستان را خواندید؟ امیدوارم که خوانده باشید و امیدوارم آنچنانکه خودتان می‌دانید مقدمه‌ای شایسته این سه شاهکار ادبیات بنویسید. زندگی گوگول آن قدرها جالب نیست چون خودش پیوسته در بیم و امید بوده و نیز چون بیماری روحی داشته است برای معرفی چندان جالب نیست، ولی بحث در آثار او بسیار مورد توجه می‌باشد که البته با اطلاعاتی که در این باره دارید از عهده آن برخوردارید آمد. اگر زودتر به این فکر افتاده بودید، من هم تا آنجا که می‌توانستم اطلاعاتی را در دست‌رسان می‌گذارم چون می‌دانید که بنابر عقیده نویسنده ادبیات روسی مجموعه چه می‌دانم؟ شنل منشأ رمان‌نویسی روسی شد و کنایه‌هایی که در این سه داستان است و از همه مهم‌تر تکنیک آنها در داستان‌نویسی بی‌نظیر (به معنی اخص) است. ولی ضمناً از شما خواهش می‌کنم با لحن تا اندازه‌ای تحقیرآمیز قصه چاپ این کتاب را نیز یادآور بشوید. گفتم تحقیرآمیز برای اینکه واقعاً وقتی من مردم اینجا را می‌بینم، مجبورم خواننده‌های خودمان را سرزنش بکنم. آقای کیوان نمی‌دانید اینجا چطور چیز می‌خوانند. چند روز پیش پیرزن بسیار فرتوتی سوار مترو شد. بعد از آنکه جوانی بلند شد و جای خودش را به او داد (چون در اینجا فقط برای پیرزن‌ها یا پیرمردان از جای خودشان بلند می‌شوند نه برای خانم‌های شیک) هولکی کتابی را از توی کیفش درآورد و شروع کرد به خواندن.

فکر می‌کنید چه بود؟ طوفان لویی برومیله که فیلمش را در تهران دادند و میرنالوی در آن بازی می‌کرد و قضیه‌اش در هند می‌گذرد. برومیله اصلاً نویسنده‌ای است که من گمان می‌کردم فقط زن‌های جوان و اصولاً جوان‌ها خواننده‌اش هستند. و آن وقت این پیرزن. شما در اینجا کسی را بی‌کتاب یا روزنامه و مجله نمی‌بینید. نه اینکه بگویم فرانسوی‌ها ثروتمندند یا کتاب در اینجا ارزان است، خیر کتاب گران است و لابد برای دربان خانه‌ها یا کارگر راه‌آهن بسیار گران‌تر. ولی با این وصف کتاب از دست اینها نمی‌افتد. و ما ایرانی‌ها وقتی دو تا خط چیز بخوانیم دیگر خدا را بنده نیستیم، عالمیم، فیلسوفیم، نویسنده‌ایم، شاعریم. خیر بنا نیست آدم نویسنده باشد که کتاب بخواند. واقعاً باید عوض تبرئه، ایرانی را سرزنش کرد، تشویق کرد تا بلکه بخواند، این تنها راه باز شدن هوش است. آن دوست بزرگوار که امیدوارم سلام مرا بهش برسانید، در عوض سرزنش به مترجمین رمان، خوب است کاری بکند تا هموطنش بخواند، هر چه را به دستش بیفتد بخواند و چشم و گوشش باز بشود. آن قدر آدم باید بخواند تا خودش بتواند خوب را از بد تشخیص بدهد. این حرف پوچ است که فلان کتاب مخالف اخلاق و تربیت است. از کجا که اخلاق و تربیت ما مخالف اخلاق و تربیت نباشد. از مرحله دور افتادم.

آقای کیوان خواهش می‌کنم در هر حال با سلیقه خوشی که خودتان دارید این مقدمه را که تعداد صفحاتش به من مربوط نیست تهیه فرمایید و زودتر کتاب را به دست مردم بدهید — مردمی که اگر مجانی هم بگیرند نمی‌خوانند. — از اینکه مقاله انتقاد بر کتاب فروید را فرستادید بسیار ممنونم. ولی واقعاً جای تأسف است که ما هنوز نفهمیده‌ایم. اهمیت ترجمه در درجه دوم و بحث در موضوع خود کتاب در درجه اول است. راستی تا فراموش نکرده‌ام خواهش می‌کنم در ضمن متذکر بشوید ترجمه دماغ آن قدرها خوب نیست ولی از آن دو دیگر و مخصوصاً شئل مطمئن هستم. بله، اینجا صحبت مترجم و آیا اینکه

«است» را کجا می گذاشت بهتر بود در میان نیست. چون تمام خوانندگان نحوی نیستند و اکثراً برای مطلب کتاب را می خوانند. ولی این حرف را که می زنم مقصودم نه آن است که هر که هر چه خواست به جای متن اصلی بنویسد. من هنوز در این عقیده هستم که ترجمه مطابق با اصل از ترجمه پادروای به خیال مترجم «خوش فارسی» بسیار مفیدتر است. در اینجا روزی یک کتاب هر ناشر بیرون می دهد (با اینکه تابستان است و تقریباً پاریس تعطیل). البته نمی خواهم مقایسه بکنم ولی آخر تا کی خرک لنگان می خواهیم برانیم. خواهش می کنم از وضع چه می دانم؟ هم برایم بنویسید اگر آقای رضانی را دیدید از قول من سلام برسانید امیدوارم بتوانم مستقیماً برایشان کارت یا نامه ای بفرستم ولی فعلاً بنا به عللی که بعداً برایتان خواهم نوشت وضع طوری است که برایم مقدور نمی باشد. به دوستان سلام دارم. مخصوصاً خدمت آقای محجوب. امیدوارم کتاب خواب را بخوانند و بتوانند خواب خودشان را تعبیر بکنند. به آقای ناظری هم سلام عرض کرده بودم. آیا جمع روزهای دوشنبه دایر هست؟ دوست آنجا را هم سلام می رسانم. برای مجد کارت فرستاده بودم نمی دانم به دستش رسیده است یا نه. ولی از شما چه پنهان برای هر که کاغذ می نویسم جواب نمی گیرم، به حدی که به شک افتاده ام نکند دولت نمی گذارد این کاغذهای معمولی خارج بشوند. در هر حال از اینکه اسلامی قصد دارد بیاید صمیمانه تبریک می گویم، ولی از قول من برایش بنویسید برای زبان خیلی - بیش از آنچه تصور می کند - کار بکند. زبان مهمترین چیزی است که در اینجا لازم دارد و گمان نکند در محیط می توان خوب زبان یاد گرفت. در اینجا روز می شود که ماها دوتا کلمه فرانسه جز برای نان خریدن حرف نمی زنیم. یعنی هموطن ها نمی گذارند. از اینکه کارتم را به کئی رسانده اید بسیار متشکرم ولی از او هم مانند دیگران جوابی دریافت نکرده ام در صورتی که خیلی انتظار نامه اش را دارم. در اینجا ما به کلی از اخبار تهران دور افتاده ایم. حتی روزنامه ای هم نداریم که بدانیم در ولایتمان چه می گذرد. در صورتی که حالا احساس می کنم خیلی به خبرهای ایران علاقه مندم.

نامه‌ها □ ۲۸۱

آقای کیوان نامه شما دیرتر از موعد به دستم رسید چون که آدرس کمی جابجا شده بود و کاغذ را اول به عمارتی که ذکاء در آن است برده بودند.

قربان شما
مصطفی فرزانه

از نصرالله فلسفی

جناب آقای مرتضی کیوان

مرقومه جناب عالی را زیارت کردم و از اینکه به علت گرفتاری فراوان تا این تاریخ موفق به عرض جواب نامه نخستین جناب عالی و تقدیم اطلاعاتی درباره ابومسلم خراسانی نشده‌ام، معذرت می‌طلبم. امروز که فرصتی دست داد صورت ناقصی از کتب تاریخی قدیم به فارسی و عربی که در آنها اطلاعات کافی برای تدوین تاریخ این مرد بزرگ ایران پرست می‌توان یافت ترتیب داده، به ضمیمه این نامه تقدیم می‌کنم و امیدوارم که بتوانید کتب مذکور را در تهران به دست آورده برای انجام مقصود از آنها استفاده فرمایید و نیز امیدوارم که همواره در این‌گونه خدمات مفید کامیاب باشید.

ارادتمند نصرالله فلسفی

۵ آذرماه ۱۳۲۳

از حسینقلی مستعان

آقای مرتضی کیوان (دلپاک)

نامه محبت آمیز مورخ ۲۱/۱۲/۱۶ شما با آن همه لطف و خوش بینی که طی آن به من ابراز داشته بودید موجب خوشوقتی بسیار گردید و به تلافی آن فعلاً جز شکرگزاری کاری نمی توانم کرد. بی شبهه نوشته های من هرگز آن قدر شایستگی ندارد که بحث و نقدی درباره آنها شود معهذا خوانندگان دقیق خود را عزیز می شمارم و از نظریاتشان بهره می برم. نکاتی که تذکر داده بودید البته به نظر اول صحیح است ولی از یک طرف من خواسته ام میرغضب را واجد مزایایی معرفی کنم. اگر دقت کرده باشید او گفته است که سواد هم داشته، شعر هم می گفته، عاشق پاکیزه دل هم بوده و آسیب های اجتماع او را کشان کشان برده و به پست ترین طبقه اجتماع افکنده است. بنابراین عیبی ندارد اگر او که در آغاز مست بی سواد جلوه کرده است تحت تأثیر هیجانات گوناگون، مزایای خود را تا به حدی نمودار سازد که محبت و رأفت دختر پاکیزه ای را جلب کند. از طرف دیگر، تیپ هایی که در داستان ها ساخته می شود وقتی بیشتر توجه خواننده را جلب می کند که مجموعه ای از اضداد باشد. نقل قسمتی از داستان که در خارج از نقب اتفاق افتاده توسط کسی که در نقب بوده است با ملاحظه آنکه سال ها از تاریخ وقوع داستان گذشته و او البته رفقای خود را دیده و شرح وقایع را از آنها شنیده است عیبی ندارد و در ضمن نقل داستان نیز، حسین مکرر اشاره کرده است که من در نقب سرگرم تماشا و از وقایع خارج بی خبر بودم. اشاره به مقدمه کتاب در پایان آن، گذشته

از آنکه از لطف آن می‌کاست، لازم نیز نبود زیرا با اندک دقت آشکار می‌گردد که وقایع پایان کتاب جواب و نتیجه الهامات و پیش‌بینی‌های آغاز آن است و به طور کلی باید مواردی برای فکر کردن در اختیار خواننده گذاشت. اسم کتاب البته بهتر و مناسب‌تر بود ناکامی گذاشته شود ولی این اسم گذشته از آنکه به اصطلاح «انتریک» ندارد از آغاز به خواننده می‌فهماند که همه پهلوانان داستان ناکام خواهند شد و در این صورت از خواندن سرگذشتی که پایانش را می‌داند لذت کافی نخواهد برد. جمال یکی از رفقای من است که امروز هم خوشبختانه حیات دارد و سرشناس است و من اسم او را با اندک تحریفی در کتاب آورده‌ام. کتاب شب‌زنده‌داران در چهار جلد بزرگ تألیف و تکمیل شده ولی شاید هنوز تا سال‌ها پس از من قابل طبع نباشد. کتاب گوشه چشمی به گوشه دل نیز از نوشته‌های چهارده سال قبل من است ولی البته چاپ نشده است. در پایان باز یادآور می‌شوم که درخور آن همه مدح نیستم ولی امید دارم در صورتی که نتوانم از راه نویسندگی نفوذی در دل خوانندگان کنم از راه دوستی بتوانم در دل دوستان جای گیرم. هرچند این نیز دعوی بسترگی است.

حسینقلی مستعان

۱۳۲۱/۱۲/۲۵



چند بررسی و تحلیل ادبی کیوان

چند مقاله درباره:

شطرنج‌باز (اشتفن تسوایگ)، ترجمه نیره سمیدی، حسن یا جاده زرین سمرقند (جیمز الروی فلکر، ترجمه حسینعلی سلطانزاده پسیان)، نمونه‌های شعر نو (پرویز داریوش)، سایه (علی دشتی)، صحرای مسحور (سیدمحمدعلی جمالزاده)، آهنگ‌های فراموش شده (احمد شاملو)، خدایان تشنه‌اند (آنا تول فرانس، ترجمه کاظم عمادی)، در برابر خدا (اشتفن تسوایگ، ترجمه مصطفی فرزانه)، سیاه مشق (ه. ا. سایه)، دید و بازدید (جلال آل احمد)

شطرنج باز*

(استیفن زوایک، ترجمه نیره سعیدی)

استیفن زوایک نویسنده‌ی ساحر اطریشی بزرگ‌ترین شخصیت ادبی و روانشناسی تحلیلی است که با قلم سحر و آشوبگر خود با دل و روح آدمیان چنان بازی می‌کند که گویی عشقی دلپذیر و سرشار از عاطفه، جوان عاشق‌پیشه‌ای را اسیر عوامل و تأثیرات خود کرده است.

اشتفن تسوایگ تنها یک نویسنده‌ی هنرمند که با قلم خود اعماق احساسات روح انسان را با روشنی خیره‌کننده و مؤثری نشان می‌دهد نیست، بلکه روانشناس قادر و زبردستی است که تاریکی‌ها و سایه‌روشن عواطف و تخیلات افراد بشر را همچنان‌که یک پزشک جراح اعضاء و جوارح مریضی را جراحی می‌کند به کمک قدرت تشخیص و تخیل و قلم سحر و شورانگیز خود چنان معرفی و تشریح می‌کند که حتی خونسردترین خواننده آثار خود را بی اندازه ملتهب و مضطرب می‌کند؛ و خواننده دقیق و مشتاق در لذت و سرمستی التهاب و اضطرابی که قدرت عجیب قلم «تسوایگ» در روح او سر داده است چنان محو می‌شود که بی اختیار و بلکه با شوق بسیار خود را در بحر متلاطم و موج آثار او مستغرق می‌کند و از اینکه در طوفان احساسات و عواطف او اسیر است لذت می‌برد.

من اشتفن تسوایگ را شخص بسیار منصفی می‌دانم که به دلیل آثار

* جهان نو، س ۱، ش ۲ (تیر ۱۳۲۵)، ص ۷۱، با امضاء دلپاک. لازم به توضیح است که در نوشته‌های کیوان، با توجه به املاء مترجمان آن دوره، نام این نویسنده اتریشی به چند صورت «استیفن زوایک»، «اشتفان تسوایک»، «اشتفان تسوایگ» و مانند آن‌ها آمده است. اما برای یک‌دستی کتاب، همه آن‌ها به صورت «اشتفن تسوایگ» یعنی شکل درست و رایج امروزی تبدیل شد.

شورانگیز و آشوبگری مانند: (آموک، نامه زن ناشناس، راز و شطرنج‌باز) که به راستی روح خواننده را در شدیدترین طوفان‌های روحی بیچاره و محو می‌کند ادعای اعجاز نکرده است. آموک و شطرنج‌باز کتاب و داستان نیست؛ معجزه است. تسوایگ نویسنده نیست؛ ساحر است؛ ساحری که به دلخواه خود خواننده را در تجلیات ارواح طاغی و متمرّد و نیرومند محو و بیچاره می‌کند و مهم‌تر از همه اینکه در این بیچارگی به آدم لذت فراوان می‌بخشد.

بانو نیره سعیدی مدیر مجله زیبای بانو که بین زنان ما شخصیت فرهنگی ممتازی دارند با ترجمه کتاب شطرنج‌باز نشان دادند که به خلاف تصورات کهنه‌پرستان و کسانی که معتقدند زن از لحاظ هوش و دانش از مرد عقب‌تر است و علم و هنر باید فقط در انحصار مرد باشد، زنان امروز می‌توانند به هر کاری اعم از علمی، ادبی، اجتماعی و اداری دست بزنند و به طور دلخواه از عهده برآیند.

توجه زنان ما به آثار نویسندگان بزرگ دنیا و شوق به مطالعه بهترین آثار آنها نشان می‌دهد که افق فکر ایشان خیلی بالاتر و وسیع‌تر از سطح فکر کسانی است که هنوز هم نمی‌توانند اشعار سعدی و حافظ را درست بخوانند و لطایف و زیبایی‌های آن را درک کنند.

مترجم محترم کتاب شطرنج‌باز به راستی در انتخاب اثری که ترجمه کرده‌اند ذوق و سلیقه بسیار نشان داده و با توجه به اشتغالات روزانه ایشان و کارهای مجله بانو بدون تردید با ترجمه این اثر نفیس شورانگیز به فارسی‌زبان‌هایی که اصل کتاب را نمی‌توانند مطالعه کنند خدمت جالب توجهی کرده‌اند.

ترجمه این کتاب — از نظر درست‌نویسی در زبان فارسی — بسیار خوب و فصیح و دلکش است. ولی بعضی جاها مترجم محترم فرصت نکرده‌اند قیافه عبارات را اصلاح کنند و در نتیجه چند عبارت نارسا و گنگ و احیاناً نادرست در این ترجمه دیده می‌شود که نمونه‌ای از آنها را می‌نویسم تا در چاپ دوم اصلاح شود.

صفحه ۱۱ با مواد و مصالح مخصوص فکری خود به طرز شیگفت عوالم و دنیاها می سازند...

صفحه ۴۰ آنجا من با افکارم تنها ماندم...

صفحه ۴۰ هیچ گونه وسیله سرگرمی: نه کتاب نه روزنامه و نه قیافه ای غیر از قیافه خود نمی دیدم...

صفحه ۴۲ عبارت (این منظره یکنواخت...) خبر آن نیامده است...

صفحه ۴۲... ولی چگونه می توان زندگانی را که دور از زمان و مکان طی می گردد در نظر کسی ترسیم کرد و چطور شرح آن را می توان داد...

صفحه ۲۹ این نمایشات که کاملاً ترسیمی بود خود یک طرز زبانی بود...

صفحه ۵۱ تنوع اطاق ساکت مرا به حرکت می آورد... (؟)

صفحه ۵۲ و هر کدام هم آرزوی برد و موفقیت داشتند...

به طوری که بانو نیره سعیدی نیز در مقدمه کتاب شطرنج باز نوشته اند اشتفن تسوایگ در این کتاب موضوع تازه ای را برای تحلیل و تجزیه انتخاب کرده و آن تجلیات افکار و عوالم روحی مرد حساسی است که در همین جنگ اخیر به زندان افتاده است و در آنجا یک جلد کتاب دستور نظری و علمی شطرنج و طرق بازی اساتید این بازی را به دست آورده است و تحت تأثیر تنهایی و انتظار - انتظار برای روشن شدن سرانجام محاکمه خود - با این کتاب سرگرم شده و در ذهن خود به بازی شطرنج مشغول شده و در این زمینه حادثه ای بسیار عجیب و دردناک و جانگداز بر او گذشته است.

نکته جالب توجه این است که در این کتاب از عشق که معمولی ترین موضوعات نویسندگی است صحبتی نشده است. ولی زمینه نگارش به اندازه ای جذاب و مهیج است که گذشته از اینکه به خواننده مجال نمی دهد فکر کند در این داستان خبری از عشق و عاشقی نیست، حتی او را وامی دارد به اینکه از افکار و تخیلات روح یک شطرنج باز در تنهایی و انتظار که تا این اندازه خوب و مؤثر تشریح و تحلیل شده است تعجب کند و به نویسنده و مترجم این کتاب شورانگیز تحسین گوید.

حسن یا در جاده زرین سمرقند*

(جیمز الروی فلکر، ترجمه حسینعلی سلطانزاده پسیان)

روزی که کتاب حسن یا در جاده زرین سمرقند منتشر شد و من دیدم که «سر ریدر بولارد» - سفیر کبیر سابق انگلیس در ایران - بر آن مقدمه‌ای نوشته است و مخصوصاً وقتی دانستم که «جیمز الروی فلکر» نویسنده این نمایشنامه منظوم، کارمند قنصلگری بریتانیا در اسلامبول بوده و خود کتاب نیز توسط شورای فرهنگی بریتانیا چاپ و منتشر شده است، بی‌جهت و بی‌دلیل، آن شوق و علاقه همیشگی و فراوانی را که معمولاً به مطالعه کتاب‌های تازه دارم در خود احساس نکردم.

چند روز پیش، این کتاب به من داده شد تا مطالعه کنم و درباره آن شرحی بنویسم و من پس از مطالعه این نمایشنامه بسیار حساس و پر از عاطفه بار دیگر دانستم که گاهی از اوقات، آدمی به تأثیر احساسات گمراه خود خیلی زود منحرف می‌شود و از درک لذایذی که در بعضی از عوالم مکنون است باز می‌ماند.

اگر - به طوری که گفته‌اند - کتاب خوب و کامل، کتابی است که هر خواننده‌ای از احساسات و عواطف، تمنیات و آرزوها، و افکار و عقاید خود نشانی در آن بیابد؛ نمایشنامه «حسن» به راستی کتاب بسیار کامل و مؤثری است.

من در این نمایشنامه پر از هیجان و حرارت و لطف و جاذبه که هر پرده

آن درس تازه‌ای به خواننده می‌آموزد، از اختلاف طبقاتی شدیدی که همیشه در هر ملت، مخصوصاً در ملل شرق، بین طبقات رنجبر، فقیر و ستمکش و هیأت حاکمه ظالم، طماع و راحت‌طلب موجود است نشانه‌هایی دیدم که بسیار تهییج و متأثر شدم.

آنجا که گدایان متشکل و متحد شهر بغداد به رهبری یک مرد عاشق منتقم که محبوب زیبایی را عمال خلیفه ربوده بودند تا مانند دوشیزگان بی‌گناه دیگر، همخوابه یک‌شبه خلیفه زن‌دوست و عیاش اسلام شود، سرود مهیج شیوایی می‌خوانند و سردسته گدایان بدان‌ها می‌گوید:

ای گروه مریض و لخت و گدای

شوخن مردمان بی‌سر و پای

این یکی لب‌بریده بی‌دندان

وان دگر را از لغوه باز دهان

آن یکی کور و آن یکی آعور

این یکی عور و آن دگر مضطر

تا به کی بینوا و بی‌چیزید!

ای گدایان شهر برخیزید!

و همه با هم تکرار می‌کنند:

ای گدایان شهر برخیزید!

و یا در آنجا که تمام گدایان و زنان هنگامی که دور خلیفه و همراهان او

صف کشیده‌اند می‌خوانند:

آمد آن دم که خیل جور و ستم

جامی از بادهٔ عدم گیرد

آمد آن دم که جویبار سفید

گونهٔ سرخ صبح‌دم گیرد

آمد آن دم که ساز خیناگر

نغمه‌ای پرنوای غم گیرد

آمد آن دم که پشت دیو ستم
از غم حادثات خم گیرد
آمد آن دم که دست عدل خدای
راه بر فتنه و ستم گیرد
تخت هارون دون نگون گردد
کاخ بیداد غرق خون گردد

من از فرط احساس و شوق لرزیدم و بر احساسات گرم و سوزان این
ارواح طاغی و متمرّد آفرین گفتم.

حسن، قهرمان داستان جاده زرین سمرقند مردی است حساس، شاعر،
پاکدل و باصفا که به دنبال یک عشق بازاری، و ماجرای که سبب نجات خلیفه
اسلام از مرگ و نیستی می شود به دربار خلیفه هارون راه می یابد و دوست او
می شود. ولی با نیت پاک و افکار عرفانی و طبع آرامش جویی که داشته است
نمی تواند شاهد مظالم جانگداز خلیفه خودخواه باشد؛ از این رو دربار خلیفه را
ترک می کند و به دنبال کاروان تجار بغداد، جاده زرین سمرقند را پیش می گیرد.

کتاب حسن شاهکار «جیمز الری فلکر» نویسنده و شاعر ناکام انگلیسی
که در سی سالگی به مرض سل درگذشت می باشد.

این نمایشنامه منظوم توسط شاعر هنرمند و مترجم زبردست، آقای
حسینعلی سلطانزاده پسیان با انشایی بسیار فصیح و دلکش به نثر و نظم
ترجمه شده است و یک بار به سال ۱۹۲۶ در لندن به زبان انگلیسی و بار دیگر
در مردادماه ۱۳۲۴ توسط شورای فرهنگی بریتانیا در تجریش به زبان فارسی
نمایش داده شده است.

هنر و مهارت آقای پسیان شاعر حساس و مترجم زبردست، این ترجمه
ادبی و در عین حال ساده و شیوا را چنان عالی و خوب از کار درآورده است
که خواننده فراموش می کند این کتاب در اصل به زبان فارسی نوشته نشده و
از زبان انگلیسی ترجمه شده است.

چند بررسی و تحلیل ادبی کیوان □ ۲۹۳

مترجم زبردست در ترجمه این نمایشنامه، مخصوصاً در به نظم درآوردن سرودهای آن، لطافت قلم و قدرت توصیف و قریحه عالی خود را نشان داده است و خواننده با مطالعه این کتاب دلپذیر، افکار عارفانه نویسنده ناکام و هنر و قریحه مترجم زبردست و شاعر آن را درک می‌کند و از لطایف ادبی و دقایق فکری و همچنین از فصاحت و لطافت زبان گویای مترجم آن لذت بسیار می‌برد.

خردادماه ۱۳۲۵

نمونه‌های شعر نو پرویز داریوش*

این کتاب دارای ۱۴۰ صفحه به قطع کوچک‌تر از رقعی است و در آن، ۳۹ منظومه از بیست شاعر معاصر ایران - که برخی از آنها اینک زنده نیستند و شش نفر شاعر فارسی‌زبان در کشورهای همسایه ایران به عنوان «نمونه‌های شعر نو» چاپ شده است.

مقصود از تدوین و چاپ و نشر این اشعار، چنان‌که گردآورنده یا مدون آن آقای پرویز داریوش، نوشته‌اند «فراهم کردن نمونه‌های مختلف از آثار شاعران معاصر بوده است که در شاعری شیوه‌ای نو پدید آورده یا لااقل در ادراک معانی شاعرانه راهی تازه یافته‌اند».

آقای پرویز داریوش در مقدمه مختصری که بر مجموعه «نمونه‌های شعر نو» نوشته‌اند عقیده دارند که شعر فارسی بیشتر در زمینه اشعار تغزلی تحول یافته و شاعران به زمینه‌های گوناگون دیگر، کمتر توجه کرده‌اند. چنانکه خود نوشته‌اند: «اگرچه میان قطعات این مجموعه، انواع مختلف هست اما این نکته را نیز باید گفت که توجه، بیشتر به اشعار تغزلی بوده زیرا در این نوع است که شعر فارسی جدید بیشتر تحول یافته و نمونه‌های نوی به وجود آورده است».

برای من کاملاً معلوم نیست که این عقیده تا چه پایه درست و به جاست؛ اما تا آنجا که اطلاع دارم گمان می‌کنم این نظر «کاملاً» صحیح نباشد، زیرا اگر «نیما یوشیج» - «محمدحسین شهریار» - «دکتر پرویز خانلری» و «دکتر میرفخرایی» را نمایندگان کامل شاعران متجدد و تازه‌گو که موجب تحول شعر

چند بررسی و تحلیل ادبی کیوان □ ۲۹۵

فارسی شده‌اند بدانیم، از مطالعه اغلب اشعار ایشان به خوبی خلاف عقیده آقای داریوش مشاهده می‌شود، زیرا این چهار شاعر هنرمند، که هر یک در زمینه‌های گوناگون مظاهر مختلف زندگی شعر سروده‌اند و در اغلب اشعار آنان مفاهیم و معانی تازه و خاصی یافت می‌شود، به اشعار تغزلی کمتر توجه داشته و بیشتر کوشیده‌اند که در زندگی اجتماعی یا روحانی فردی خود مفاهیم و معانی تازه‌ای بیابند (و یافته‌اند) و افکار و احساسات شخصی خود را توجیه کنند. به عنوان گواه صحت عقیده خود، نام نمونه‌ای چند از اشعار نوساخته این چهار شاعر متجدد را که حاکی از عدم توجه آنان به اشعار تغزلی است ذکر می‌کنم:

نیما یوشیج - منظومه‌های: قو، صدای چنگ، خارکن، گل مهتاب، و وای بر من (از کتاب شعر من)، خانواده یک سرباز (از کتاب فریادها)، مادری و پسری (از کتاب شهر شب).

محمدحسین شهریار - منظومه‌های: هذیان دل، دو مرغ بهشتی، بهشت گمشده، دختر آسمان.

دکتر پرویز خانلری - منظومه‌های، ناگفته‌ها، مرداب و مهتاب، ظهر، نغمه گمشده، یغمای شب، روزهای مرده.

دکتر میرفخرایی - منظومه‌های: برگ، فریب، رهگذر، باران، خانه تار. و اما در مورد طرز چاپ این مجموعه، به گمان من جمع‌آوری نمونه‌های کاملی از شعر نو زبان فارسی برای هدایت و راهنمایی جوانان شاعر و شاعران تازه‌کاری که می‌کوشند راه نرفته‌ای بروند و اسلوب نبوده‌ای به وجود آورند و در ادبیات نو مقام قابل توجهی بیابند خدمتی بسیار مهم و شایان قدردانی است و از این لحاظ باید از آقای پرویز داریوش که برای نخستین مرتبه این نیت را عملی کرده‌اند، سپاسگزار بود.

اما سزاوار بود در غلط‌گیری اشعار این مجموعه دقت و کوشش بسیار می‌شد، تا اشعاری که باید سرمشق شاعران آینده باشد این قدر غلط و پریشان

و تحریف شده چاپ نشود. بی ملاحظه باید گفت در غلط گیری این مجموعه ۱۴۰ صفحه ای که در هر صفحه آن حداکثر ۲۰ سطر و حداقل ۵ سطر (هر سطر یک مصرع شعر) مطلب با حروف درشت (۱۶) است دقت و کوشش و علاقه و توجه کافی و لازم به کار برده نشده است و در نتیجه اغلاطی بسیار فاحش و رسوا در این مجموعه دیده می شود که حتی در غلط نامه دو صفحه ای نیز که در آخر کتاب هست ثبت نشده و از آن جمله باید این چند نمونه را ذکر کرد: در صفحه ۱۱۶ بند آخر منظومه (خانه تار) اثر «میرفخرایی» که حاوی مقصود اصلی گوینده و مفهوم کلی خود منظومه است چاپ نشده و آن چنین است:

از توی دلم، ز سوزش جان
آواز جگر خراش برخاست:
«این خانه تار و نیمه ویران
آیینۀ زندگانی ماست!»

صفحه ۱۲ - سطر آخر بند دوم منظومه (افکار پریشان) اثر «ملک الشعرا»
بهار» چنین چاپ شده است:

«وند در آن نقطه شکی موجود.» در صورتی که صحیح این مصرع این است:
«وند در آن نقطه شکی مشهود.» صفحه ۱۴ - سطر ۶ آخر بند هفتم همین
منظومه: «بسته بند وراثت ز چه ام؟» که باید این طور باشد: «بسته قید وراثت ز
چه ام؟».

همین صفحه - سطر آخر بند نهم همین منظومه: «لیک بر روح من آسیب
افزود» باید چنین باشد: «لیک بر روح من آسیب فزود.»

صفحه ۱۶ سطر ششم منظومه (زهرة و منوچهر) اثر «ایرج»: «منتظر حوله
باد سحر / تا که کند خشک بدان زودتر».

که صحیح آن چنین است: «منتظر حوله باد سحر / تا که کند خشک بدان

روی تر».

صفحه ۶۱ سطر ۱۴ از منظومه (دریا) اثر «دکتر صورتگر»، «در بهر موج رقص رقصان مهر» باید چنین باشد: «در بر موج رقص رقصان مهر» بند دوم صفحه ۶۳ همین منظومه چنین است:

هر چه پیش از کناره دور افتد

وز بشر وان همه تکاپوشان

بهر ما بیشتر فروخفتند

جنبش و کوشش و هیاهوشان

در اینجا بر آقای دکتر صورتگر گوینده این منظومه، نکته‌ای وارد [کرده] و آن این است که مصرع آخر این بند برای رعایت قافیه، به غلط جمع بسته شده است. در صورتی که «جنبش و کوشش و هیاهوی» «هر چه از کناره دور افتد» است که برای ما «بیشتر فروخفتند» و بدیهی است که «هر چه» مفرد است و باید گفته می‌شد: «جنبش و کوشش و هیاهوی» نه «جنبش و کوشش و هیاهوشان».

آقای پرویز داریوش در مقدمه خود چنین نوشته‌اند: «عده گویندگانی که اشعار ایشان در این مجموعه چاپ می‌شود، چنانکه دیده خواهد شد، بسیار محدود است و به بیست نمی‌رسد (در صورتی که چنانکه ما دیدیم و در ابتدای این مقال نیز ذکر کردیم درست از ۲۶ نفر شاعر در این مجموعه شعر گرد آورده شده است) از بسیاری از شاعران معاصر که میان خواص و عوام به استادی شناخته شده‌اند، شعری در این مجموعه نیست. البته غرض از ترک نام و آثار این دسته انکار مقام ایشان نبوده است. در انتخاب اشعار این مجموعه نکات و خصائصی منظور بوده که موجب درج بعضی از قطعات و عدم ذکر بعضی دیگر شده است». اما سزاوار بود برای اینکه تازه‌ترین نمونه‌های شعر نو زبان فارسی در این مجموعه گردآوری شده باشد، آقای داریوش به همین مختصر قناعت نمی‌کردند و دست کم برای اینکه کار خودشان کامل‌تر، بی‌نقص‌تر و نفیس‌تر شود بهتر بود توجه بیشتری به کلیه

نمونه‌های گوناگون اشعار نو می‌شد: اعم از اینکه تغزلی بوده باشد یا غیر تغزلی و دیگر اینکه اصراری نمی‌کردند که حتماً «عده گویندگان» که اشعار ایشان در این مجموعه چاپ می‌شود» به بیست نرسد و برای نشان دادن تحول شعر فارسی و معرفی نمونه‌های شعر نو، نظر خود را - چنان‌که از ادیبی دانش‌پژوه و موفق شایسته است - به تمام اشعار نو که گویندگان آنها «در شاعری شیوه‌ای نو پدید آورده یا لااقل در ادراک معانی شاعرانه راهی تازه یافته‌اند» از هر کس که باشد - تعمیم می‌دادند.

با این همه کار آقای داریوش شایان قدردانی شاعران تازه‌کار و جوانان شاعری است که می‌خواهند در شاعری راه نرفته‌ای بروند، اسلوب نبوده‌ای به وجود آورند و راه تازه‌ای بجویند و باید این نمونه‌های شعر نو را حتماً بخوانند و رموز و دقایق آنها را نیک دریابند چون، «یافتن تعبیر درست و زیبای تازه، مستلزم اطلاع تمام و کامل از اصول و طرق تعبیرات دیگران است. بی اطلاع از آنچه دیگران کرده‌اند هیچ کار تازه‌ای نمی‌توان کرد و در هیچ علم و فنی به کمال نمی‌توان رسید»^۱.

آبان‌ماه ۱۳۲۵

۱. دکتر پرویز ناتل خانلری، «بیان»، سخن، دوره ۳، ش ۵، (آبان ۱۳۲۵)، صص ۳۲۱-۳۲۵.

سایه علی دشتی*

ای فتنه نوخاسته از عالم قدرت
غایب مشو از دیده که در دل بنشین

سعدی

بهرتر پسندیدم که (سایه) را با روشنی ملایم مقدمه دکتر لطفعلی صورتگر، استاد دانشگاه، یکجا تماشا کنم. (سایه) سومین کتابی است که به قلم علی دشتی، نویسنده معروف معاصر، نوشته شده است. پس از ایام محبس و فتنه، کتاب سایه علاقه‌مندان نوشته‌های نفیس دشتی را فیض و لذت می‌بخشد. اما این سایه، مانند سایه آفتاب، نمودار نارسایی از خورشید روح ملت‌ه‌ب و سرکش دشتی است. سایه، اخلاق شخصی و هنر ادبی در حدود بیست سال پیش دشتی را نشان می‌دهد؛ و به جز قسمت (تأثرات)، چند مقاله تحقیقی و ادبی آنکه درباره: آناتول فرانس پادشاه نثر فرانسه، ملاحظات در اصلاح اخلاق، جنون و جنایت، محیط و نوابغ، میان پیغمبران جرجیس، آب زمزم، تعلیمات اجباری، فردوسی یا حافظ؟، دروغ مصلحت‌آمیز، مد جدید نویسندگی، بحث و تحقیق شده است بیشتر ارزش ادبی و اجتماعی دارد و جنبه هنری نوشته‌های این نویسنده را در بیان نکات تازه و ناگفته‌ای در زمینه‌های مختلف زندگی، چندان که شیوه خاص دشتی است و از وی انتظار می‌رود، نمودار نمی‌کند.

پس از خواندن سایه، دشتی در نظر من، از آنچه بود، بزرگ‌تر نشد. من بسیاری از مقالات ادبی این کتاب را مدت‌ها پیش در مجلات زمان، خوانده

بودم و از همان ایام دشتی را در ادبیات فارسی شخصیت ممتاز و شایان توجهی شناخته بودم. دشتی از نویسندگان زبردست و توانای معاصر است. در این تشخیص، ذوق و سلیقه، و نظر و عقیده اغلب کسانی که با ادبیات انس و آشنایی دارند، با من هم آهنگ است. دشتی از دیرباز، همان ایام که مقالات اساسی شفق سرخ را می نوشت، خاصه پس از نشر کتاب کوچک، اما حساس و دلپذیر، ایام مجس، خویشتن را به مردم دانش پژوه و اهل ادب شناسانید و از همان زمان در ادبیات فارسی مقامی ارجمند احراز کرد. و پس از بیست سال، با انتشار کتاب فتنه که شاهکار نوشته های اوست به حد اعلای مقام ادبی خود رسید.

کتاب سایه، گرچه سایه ای از خصوصیات اخلاقی و فضل و اطلاعات ادبی دشتی در چندین سال پیش است، اما او را از آنچه بود و با کتاب فتنه معرفی شد، بزرگ تر نشان نمی دهد. آقای دکتر صورتگر در مقدمه خود اشاره کرده اند که با انتشار مجموعه مقالات متنوع دشتی، به کسانی که دشتی را صاحب کتاب فتنه می دانند و به سبب اهمیت این کتاب برای وی مقام ادبی ممتازی قائلند نمایان می شود که هنر دشتی تنها در بیان خصوصیات روحی زن و نکات روانشناسی روح آدمی و تجزیه و تحلیل احساسات و غرایز آن نیست، بلکه این نویسنده زبردست در نوشتن مقالات ادبی و بحث در زمینه های مختلف ادبیات و هنر توانایی بسیار دارد و در این زمینه نیز دارای شخصیت ممتازی است که کمتر از شخصیتی که وی با نوشتن کتاب فتنه پیدا کرد، نیست.

اما باید نوشت که سایه در روشنایی فروزان و در برابر دلقریبی های فتنه جلوه و دلربایی فراوانی ندارد، و همان بهتر که مقام و شخصیت ادبی دشتی را از هنرمندی های ممتاز و جالب توجهی که در نگارش فتنه به کار برده است جستجو کرد.

به نظر می رسد که اگر کتاب سایه پیش از فتنه منتشر می شد بهتر و

چند بررسی و تحلیل ادبی کیوان □ ۳۰۱

مناسب‌تر بود: هم از لحاظ ارزش ادبی و هم از حیث کیفیت و نمایاندن تحول نوع و شیوه نوشته‌های دشتی.

در ادبیات نو، کسانی هستند که پایه‌هایی بنا نهاده‌اند. معدودی بنایی ساخته‌اند و یکی دو نفر کاخ رفیع و مجللی بنا کرده‌اند. اما دشتی برای خود، ویلای قشنگ و زیبایی ساخته است که بین کاخ‌های دیگر لطف و جلوه خاصی دارد. این ویلای نوساخته، فتنه است. سایه، خیلی دور از این ویلا، فقط از لحاظ کیفیت تحول ذوق و شیوه نگارش و فضل و اطلاعات ادبی و اجتماعی دشتی، جلوه‌ای دارد و چشمکی می‌زند.



درباره شیوه نگارش دشتی صحبت، بسیار است. اگرچه بسیاری با دکتر صورتگر هم عقیده‌اند که: «سبک تحریر دشتی مخصوص به خود اوست. روح غیر مطیع و آزادی‌پرست او به هیچ چیز حتی به قواعد معمولی صرف و نحو و ترکیبات متداول کلام سر فرود نمی‌آورد ولی همین عدم تقید جمله‌های او را تأثیر و لطف مخصوصی می‌بخشد و به بیانش یک نحو عذوبت و طراواتی دلپذیر می‌دهد. کلامش را از فصاحت و روانی نمی‌اندازد و تعقید و ابهام به ندرت در آن راه پیدا می‌کند» اما باید گفت که در انشای سلیس، فصیح و دلچسب دشتی، گاه یک نوع پریشانی، سستی و حتی به تعبیر معروف خودش «جلافت و ابتذال» دیده می‌شود که خواننده را بسیار ناراحت و معذب می‌کند. مثل یک آهنگ روحنواز و دلپذیر موسیقی که در اثنای آن ناگهان یکی از سیم‌های ویلون پاره شود و صدای ضجه مزاحمی به گوش رسد، در بعضی از عبارات سلیس، زیبا و بدیع نوشته‌های دشتی، کلمات و ترکیبات سست، نازیبا و احیاناً مبتذل صفای فیض و لذت گوارای خواننده دقیق و باذوق را به هم می‌زند و او را ناراحت و ناراضی می‌کند.

شکی نیست که این کیفیت، از مختصات شیوه خاص دشتی است و چه بسا که او میل و حوصله ندارد خود را از این عیب برکنار بدارد؛ اما تردیدی

هم نمی‌توان داشت که ارزش ادبی نوشته‌های وی به تأثیر این نقص، خاصه از نظر فصاحت و زیبایی و هم‌آهنگی کلام— دو رکن مهم و ضروری هر نوشته عالی ادبی— بسیار پایین می‌آید و میل آمیخته به اصرار او در بی‌اعتنایی به قواعد زبان، منقد ادبی را از قضاوت منصفانه درباره نوشته‌های او و ذکر نکات ضعف این نوشته‌های زیبا و نفیس باز نمی‌دارد.

با این همه، کتاب سایه یکی از کتاب‌های بسیار خوب و جالب توجهی است که به خواننده نکته‌ها می‌آموزد و لذت‌ها می‌دهد و او را به تجلیل مقام ادبی نویسنده زبردست خود ترغیب و تشویق می‌کند.

صحرای محشر*

(سیدمحمدعلی جمالزاده)

ناشر: کانون معرفت، ۲۲۵ صفحه مصور با کاغذ و چاپ اعلا، بها ۶۰ ریال
استاد جمالزاده یکی از نویسندگان زبردست زبان روحنواز فارسی است. این
مقام را از ۲۹ سال پیش با نوشتن کتاب بی نظیر یکی بود و یکی نبود احراز کرد.
اما باید اشاره کنم که از آن پس، به خلاف قانون تکامل، هنر ادبی جمالزاده
سربالایی (کمال) را به زحمت و ناتوانی پیمود و اینک از آنچه ۲۹ سال پیش
بود، بزرگ تر نیست. دریغ است که نویسنده‌ای در مدت ۲۹ سال با وجود کار
و کوشش به خلوتکده کمال نرسد. درست است که در این خلوتکده همه را
راه نیست و کسی می‌تواند بدین کعبه مراد راه یابد که راه‌های «شایستگی،
ذوق و استعداد» را با توانایی بسیار پیموده باشد؛ اما باید گفت که پس از ۲۹
سال کار و کوشش و شوق و علاقه، از این خانه امید دور ماندن شایان توجه و
درخور بحث و انتقاد است ولی پنهان نمی‌توان کرد که دور ماندن جمالزاده از
کمال هنر ادبی معلول دور بودن از محیط زندگی مردمی است که وی کتاب
خود را به زبان آنان و برای ایشان می‌نویسد. این نکته کاملاً شایان توجه است
که هنرمند باید از تمام مظاهر ملی و وطنی خود برای تهیه آثار خویش کمک
بگیرد و از ذخایر روحی و نژادی هموطنان خود برخوردار شود. آب و هوا،
آداب و اخلاق، مآثر تاریخی و نژادی، کیفیات گوناگون زندگی طبقات
مختلف اجتماع، تماس دائمی با مردمی که آثار هنری برای التذاذ و استفاده و
راهنمایی آنان تهیه می‌شود، همه در چگونگی نوع و ارزش یک اثر هنری
مؤثر و دخیل است.

نویسنده، شاعر، و هنرمند — هر چه هم توانا و زبردست باشد — از تأثیر و نفوذ این مظاهر و عوامل برکنار نمی‌تواند بود و بدون استفاده از عواملی که ذکر شد اثری دلپذیر و همه‌پسند تهیه نمی‌تواند کرد.

جمال‌زاده از وطن خود و از میان مردمی که باید نوشته‌های او را بخوانند و لذت برند دور است. او از کهنه زندگی، احتیاجات مادی و اجتماعی و تمایلات معنوی کنونی ملت خود، چنانکه باید و برای یک نفر هنرمند لازم است، خبر ندارد. وی چه می‌داند که جامعه امروز ایران تشنه چه نوع آثاری است. او مصرانه در راهی که از ۲۹ سال پیش انتخاب کرده است پیش می‌رود. البته این پشتکار و خویشتن‌داری قابل توجه و قدردانی است. هنرمند باید راهی را که پسندیده است تا آخر برود و به این در و آن در نزند تا به کمال هنر خود نزدیک شود، اما این پیروی مصرانه در شیوه و نوع سزاوار است، نه در استنباط و تشخیص و بیان و توصیف.

جمال‌زاده در کشور ادب، پیرو یک قانون و یک آیین است و به آیین‌های دیگر این کشور بزرگ چندان توجهی ندارد. وی در بیان آنچه در نظر دارد، چنانکه استاد دانشمندی نوشته است: «بی‌مهارت نیست، جز آنکه به نظر می‌آید که این مهارت را به سختی کسب کرده و در اظهار و اثبات آن پافشاری می‌کند. اوصاف او، چه وصف قیافه و روحیات اشخاص و چه وصف مکان‌ها، عمدی و ساختگی جلوه می‌کند. جمال‌زاده چنانکه همه می‌دانند، به استعمال تعبیرات و الفاظ و اصطلاحات عامیانه علاقه‌مند است. اما این علاقه را نمی‌تواند پنهان کند و همه‌جا پیدا است که نویسنده دنبال تعبیرات رفته و اصطلاحات را جستجو کرده است. یکی از نشانه‌های این امر آنکه در هر مورد مترادفات مکرر می‌آورد و بدان می‌ماند که نویسنده اصرار دارد همه تعبیرات و اصطلاحاتی را که برای بیان معنی واحدی در خاطر دارد به خواننده تحویل بدهد...» این احوال و چگونگی در تمام کتاب‌های جمال‌زاده، به تفاوت کم و بیش، محفوظ است. از یکی بود و یکی نبود گرفته تا همین

چند بررسی و تحلیل ادبی کیوان □ ۳۰۵

صحرای محشر. همه کتاب‌های این نویسنده بزرگوار قیافه نویسنده ارجمند خود را یکسان نشان می‌دهد؛ همیشه جمال‌زاده با همان لباس فاخر برازنده و زیبای اولیه خود دیده می‌شود، ولی در تعویض لباس خویش - نه از لحاظ شکل دوخت آن، بلکه از حیث جنس پارچه‌اش نمی‌کوشد و به زیبایی آن نمی‌افزاید و توجه ندارد که این لباس زیبای اصیل وقتی ۲۹ سال پوشیده شود و در جنس پارچه و چگونگی دوخت آن - به همان شکل اول - دقت و سلیقه و تنوع به کار نرود، کهنه و مندرس و نازیبا می‌نماید و دل مردم را «می‌زند» و آنان را وامی‌دارد که بگویند: جمال‌زاده با این لباس «صیغه برادری خواننده است» و از آن دست بر نمی‌دارد.

جمال‌زاده در بند نوی نوشته‌های خود نیست. صحرای محشر نیز از این بی‌توجهی مصون نمانده است. در این کتاب که گاه و بیگاه و مناسب و نامناسب تصاویر کوچک و بزرگ و گوناگونی چشم خواننده را به خود می‌کشد و حالتی از استفهام در او پدید می‌آورد، باز هم جمال‌زاده راه‌رفته ۲۹ ساله خود را ادامه داده است.

صحرای محشر داستانی است خیالی از ماجرای پنداری روز قیامت که در هشت فصل، و یا به اصطلاح نویسنده کتاب هشت پرده به عناوین آوارگی و بیچارگی، بیرون دروازه قیامت، مقدمات حضور، مقام بازخواست، آسمان جل‌ها و خالق آسمان، فقیه و روسپی، افسون و افسانه، و بلای بقا و مصیبت خلود، ضمن بیان وقایع موهوم روز افسانه‌ای پنجاه هزار سال و بازخواست و بازجویی تمام جهانیان و سرانجام آنان و همچنین بلای بقا و مصیبت خلود، کیفیات و عادات، رسوم و مقررات و به‌طور کلی تمام مظاهر گوناگون اجتماعی جهان - و خاصه ایران - حتی لغات جدید ساخت فرهنگستان این کشور مورد بحث و انتقاد قرار گرفته است و در این باره نویسنده هنرمند ما ضمن این داستان موهوم که جنبه وهمی آن، چنان زننده و رسواست که خواننده را نسبت به تمامی عقاید بی‌سروته اوهام و خرافات پرستان مذهبی

بی توجه و بی عقیده می‌کند، تمام اصطلاحات، تعبیرات و حتی متلک‌های عامیانه فارسی‌زبانان را گاه به جا و شیوا و دلپذیر و گاه بیجا و رسوا و ساختگی نشان می‌دهد و خواننده را از وسعت اطلاعات خود در این مورد به تعجب و احترام وامی‌دارد. چنانکه خواننده احساس می‌کند جمال‌زاده تمام سایه‌روشن و گوشه و کنار زبان شیرین روحنواز فارسی را می‌شناسد و در بیان آنچه می‌خواهد نویسنده‌ای توانا و زبردست است. بی‌هیچ گفتگو، جمال‌زاده یکی از شخصیت‌های بزرگوار ادبی به شمار می‌رود و از این لحاظ مورد احترام و تجلیل تمام دوستداران ادبیات فارسی است، اما اغلب علاقه‌مندان جمال‌زاده، گاه و بیگاه، آرزو می‌کنند که ای کاش این نویسنده زبردست در ایران بود و با قلم توانای هنرمند و ذهن روشن و نکته‌سنج خود گوشه‌های گمنام و ناشناس جامعه ایران و احوال دردناک زندگی مردم این کشور را نشان می‌داد و برای سازندگان پایه‌های تشکیلات جدید اجتماع ایران کمک و همراه می‌شد و تنها به مفاخر و شئون ادبی قناعت نمی‌کرد و اجازه می‌داد همچنانکه اینک نویسنده‌ای زبردست به شمار می‌رود خردمند بشر دوست بزرگواری نیز معرفی بشود. به گمان ما چنین شخصیتی است که درخور هرگونه تجلیل و احترام و ستایش و بزرگداشت است، تنها کافی نیست که آدمی دور از وطن خود در ژنو به سر برد و کتابی به خوبی صحرای محشر بنویسد و خوانندگان آنرا سرگرم کند. این، کار کسانی است که برای خود زنده‌اند و به حال دردناک مردم هموطن خویش - و حتی تمام جهانیان توجهی ندارند و فقط در پی آنند که نام و مقامی ارجمند برای خود به دست آورند. اما جمال‌زاده مرد وطن‌دوست روشندلی است؛ و آرزوی ما این است که او هنر خود را برای اعتلای نام ایران و رفاه و آسایش ایرانیان به کار برد و در کتاب‌های آینده خود پرده‌های واقعی دردناک و تأثرآور کنونی ایران را نقاشی کند، نه اینکه بر بال‌های توانا و زورمند خیال نشیند و شرح موهوم صحرای محشر را هنرمندانه برای ما بازگوید.

آهنگ‌های فراموش شده*

(احمد شاملو)

تهران، ۱۷۲ صفحه، قطع کوچک، ۱۳۲۶، ۲۵ ریال.

«نوشته‌های این کتاب آهنگ‌هایی است که خیلی زود از یاد می‌رود. جرقه‌هایی است که تا می‌جهد در هوا خاموش می‌شود. از جمله نوشته‌هایی است که گذشت زمان زود پیرشان می‌کند، گمشان می‌کند، نابودشان می‌کند... این قطعه‌ها به یک چهره‌ی زیبا و دلنشین شباهت ندارد که در نخستین نظر با همه‌ی ریزه‌کاری‌های خود روی مغز نقاشی بشود: اینها شبیه قیافه‌های عادی و پیش پاافتاده‌ای است که آدم حتی برای یک بار هم میل نمی‌کند به رضا در آن بنگرد. این نوشته‌ها مثل لرزش یک سیم تار از برخورد به بال یک حشره، یا مثل یک نفس کوتاه نسیم در یک شب گرم تابستان، فقط در وجود خود زنده است، یعنی نقش نمی‌بندد، باقی نمی‌ماند، زود از بین می‌رود و فراموش می‌شود، و تا باز تکرار نشود به یاد نمی‌آید و تا هنگامی که مجدداً خودش را نشان نداده است، مرده است.»

بدین‌گونه احمد شاملو کتاب خود را برای خواننده معرفی می‌کند و در پایان مقدمه‌ی جالب توجه خویش چنین عذرخواه می‌شود:

«اینها قدم‌های اولین کودکی است که می‌خواهد راه بیفتد... دستش را به دیوار می‌گیرد - پاهایش می‌لرزد - سست و مردد است ناموزون راه می‌رود...»

بر این کتاب که با نقاشی‌های سرگرم‌کننده و زیبایی زینت داده شده و به خاطر ذوق و سلیقه فراوانی که در تنظیم آن به کار رفته در یاد خواننده می‌ماند، سه نفر مقدمه نوشته‌اند:

ابراهیم دیلمقانیان در مقدمه خود، نویسنده کتاب را چنین معرفی می‌کند: «... شاملو بیش از آنکه بخواهد شعر بگوید و با جملات زیبا و دلنشینی اندیشه نارسا و بی حقیقتی را به قالب نظم دریاورد، می‌خواهد آنچه در روح وی حادث می‌شود و آن تحولاتی را که از دیدن یک منظره، یک نگاه و یا یک حرکت نامحسوس، در قلبش ایجاد می‌گردد، به نیکوترین وجهی به چشم خوانندگان خود بکشد و به همین سبب است که آثار وی در عین حال که به قول خود او "ابتدایی" و "امتحانی" است بهترین نمونه از اشعار توصیفی محسوب می‌شود...».

۱. فرزانه — یا از نظر نویسنده آهنگ‌های فراموش شده: «استاد معظم جناب آقای فرزانه» — در مقدمه مفصلی که بر قطعه کوچک (دامن دامن اشک) در یکی از روزنامه‌های پایتخت نگاشته و قسمتی از آن در این کتاب نشر شده چنین نوشته است:

«... من هرگز انتظار نداشتم که این شعر پخته و استادانه را از گوینده‌ای جوان چون او بخوانم. از صحبت این شاعر جوان دریافتم که اهل مطالعه و تتبع در آثار بزرگان فن می‌باشد و از دریای بیکران دانش و ادب مایه‌ای کافی اندوخته است...»

اما ناصر نظامی به نویسنده آهنگ‌های فراموش شده ایراد می‌گیرد که: «... چرا در این کتاب، در این آهنگ‌هایی که پیش درآمد نغمه‌هایی شورانگیز است، در این آهنگ‌هایی که هرگز فراموش نخواهد شد، از زندگانی محرومین اجتماع (که خود نیز یکی از آنهاست!) کمتر یاد کرده است...»

چند بررسی و تحلیل ادبی کیوان □ ۳۰۹

و بعد، برای آنکه به طور سربسته از محیط و جامعه ما انتقاد کرده باشد چنین می‌نویسد:

«... اگر این قلب حساس جای دیگر می‌تپید، و این روح متلاطم و پرغوغا جای دیگری پرورش می‌یافت، امروزه "احمد" خیلی پیشرفت کرده بود، اما من ناامید نیستم. روزی خواهد رسید که "شاملو" و جوانان بسیاری نظیر او ارزش واقعی خود را بیابند، و آن روز آن قدرها دور نیست...»

آهنگ‌های فراموش شده شامل هفت قسمت شعر و نثر است: فانتزی، ناله‌ها و سکوت، نغمه‌های چینی، نغمه‌های ژاپنی، نامه‌های زندان، من و ایران من و تفکرات.

شعر «شاملو» از آن رو که تازه و لطیف و آمیخته با تفکر و تخیل است، گیرا و زیباست؛ اما نثرش — به سلیقه من — برادر کهنتر شعر وی به شمار می‌رود و برادر بزرگ با توانایی و خودآرایی بسیار رونق بازار برادر کوچک را شکسته و او را به دنبال خود کشانیده و از پس خویش به جلوه‌گری واداشته است. نثر «شاملو» چندان متین و جاندار نیست و به صورت قطعه‌های کوتاه و اغلب بی‌موضوع و بی‌هدف و بی‌نتیجه جلوه می‌کند، به یاد خواننده می‌آورد «که اینها نخستین آثار کسی است که خواسته است چیز بنویسد؟ آثاری است که باید هر چه زودتر گم بشود... فراموش بشود. و قدم‌های اولین کودکی است که می‌خواسته راه بیفتد...»

در قسمت فانتزی که با شعر (دختران دریا) آغاز می‌شود و پس از چند قطعه نثر با شعر کوچکی پایان می‌یابد، نویسنده یا گوینده بر توسن رهوار تخیل نشسته، بی‌محابا پهنه مراد و آرزو را پیموده و خیلی زود خود را در اوج کمال یافته است — مراد و آرزویی که آستن انحراف و هجو هستی است؛ هجو زندگی پر از نوش و نشاط زندگانی که کامیابند و در کامکاری به سر می‌برند و به خلاف آنها نویسنده، زندگی را چشمه زاینده غم و نیش می‌داند و

از همین رو اغلب به کنج قبر مرده‌ها و گوشه سرداب‌های پر از جمجمه پناه می‌برد و یا در دامن (باد) که زاینده اوهام و زاینده نقش «هستی»‌ها و برجای گذارنده «هیچ»‌هاست می‌آویزد و در زمینه‌ای ناشناس و بی‌نشان ذوق و مایه خود را می‌آزماید و سرمایه توانایی می‌اندوزد.

از قسمت فانتزی، بی‌آنکه از این ابیات عرفانی منظومه (دختران دریا) یاد شود، نمی‌توان بیرون رفت و در تعجب ماند که این شعر را گوینده آن چگونه «فانتزی» نامیده است:

... «تا نپوسد، جامه دور افکنده‌ایم؛
 لاشه‌ی هستی به گور افکنده‌ایم...
 دردها، آماجشان یکسر تن است؛
 هر که تن بدرود کرد از رنج رست،
 تا که مالت هست، راحت می‌زنند،
 ورنه؛ مفلس‌ها ز رهن ایمنند!
 هر که بارش هست و لنگان می‌رود
 بار چون انداخت، آسان می‌رود...
 گر سلامت خواهی، ای یار عزیز!
 بار هستی لاجرم بر خاک ریز»...

«نامه‌ها و سکوت» بهترین و مهم‌ترین قسمت آهنگ‌های فراموش شده به شمار می‌رود و شیواتر و دلپذیرتر از قسمت‌های دیگر کتاب است و در این قسمت است که منظومه‌های «یار هر جایی» و «راز» و «اشک مهتاب» و «پایان یک خواب» و «سرگذشت یک عمر» نمودار عشق و زندگی گوینده است و خواننده را با آنچه بر این شاعر جوان گذشته است آشنا می‌کند.

جز این منظومه‌ها، «برای یک گیتار شکسته» که تأثیر بیان شاعر نامدار مهدی حمیدی شیرازی در آن پیداست «رقص شب» که خواننده را به یاد منظومه لطیف «عشق رمیده» از آثار شاعر هنرور فریدون توللی می‌اندازد، زیرا

جای پای وی در آن دیده می‌شود «قصه‌ای، نه تازه» که بی‌محابا نام و طرز آن از «نیما» گرفته شده «شب تابستان» که به رسوایی از شعر پرمعنی «ظهر» استاد بزرگوار دکتر پرویز خانلری تقلید شده است نشان توجه و علاقه خاص گوینده به آثار شاعران نامدار معاصر است و همچنین مایه عبرتی است برای کسانی که بی‌خبر از قضاوت دیگران پا به پا دنبال استادان می‌روند و بر جاهای پای آنان پا می‌گذارند غافل از آنکه «پیشرو» یا «پسرو» چنان تفاوت دارد که یک شعر فصیح و خوش‌آهنگ «پل والر» - ادیب فرانسوی که بیان پیچیده و در عین حال فصیحی داشته است، با ترجمه آن به زبان پشتوا!

اشعار شاملو از قید «رمانتیسیم» و «ایده‌آلیسم» رها نشده است.

وی یا نخواسته یا نتوانسته است که از چنگ اژدهای «رمانتیسیم» رهایی یابد و گاهی هم که برای آزادی خود از «رمانتیسیم» کوشش کرده و خواسته است به «رنالیسم» بگراید - و این کوشش در شعرهای «یتیم» و «قصه‌ای نه تازه» آشکار است. باز اژدهای «رمانتیسیم» او را با نفس افسون‌کننده خود به کام خویش کشیده است. «شاملو» با آنکه میل دارد شعر آزاد بگوید، اما شعرهای با وزن و قافیه‌اش خیلی بهتر و جالب‌تر است. وی هنوز مهارت و توانایی لازم و کافی را برای ترکیب کردن کلمات و نگاهداری هم‌آهنگی و موسیقی و آهنگ کلمات و مصرع‌ها را، که از خصوصیات شعر آزاد به شمار می‌رود، ندارد و خاصه در این‌گونه اشعار، شیوایی بیان خود را گم می‌کند یا از دست می‌دهد به طوری که روی هم‌رفته می‌توان گفت بهتر است شاملو پیش از آنکه بتواند به آسانی و با مهارت خصوصیات ضروری شعر آزاد را به کار برد دامن شعر موزون و با قافیه را - البته در قالب‌های تازه - رها نکند تا در کار خویش هنروری شایسته به شمار رود.

قسمت‌های «نغمه‌های چینی» و «نغمه‌های ژاپنی» حاوی ترجمه‌هایی است از اشعار کوتاه و لطیف چند شاعر چینی و ژاپنی که قسمتی از آنها در مجله نفیس سخن نیز چاپ شده است.

قسمت «نامه‌های زندان» که اغلب نثر است و هنگام جنگ جهانی اخیر، زمانی که متفقین در ایران بودند، در بازداشتگاه‌های سیاسی نوشته شده و نویسنده آن را به یادگار «آن روزهای سیاه به موهای سفید» مادر خود پیشکش کرده است. قسمتی از احساسات، تخیلات و تفکرات گوناگون نویسنده را، بی‌آنکه بازداشت وی از طرف متفقین تأثیری در کیفیت آنها داشته باشد، دربردارد که در این میان علاقه صمیمانه آمیخته با احترام و ستایش نویسنده به «حافظ»، شاعر بزرگ ایران، شایان توجه و درخور ذکر است.

قسمت «من و ایران من» بیان‌کننده احساسات و عواطف میهن‌دوستانه نویسنده به شمار می‌رود، چنان‌که خود نیز در مقدمه کوتاه این قسمت چنین نوشته است:

«... من اینها را با خون دل نوشته‌ام... من با نوشتن این جمله‌ها مشق نویسندگی نمی‌کرده‌ام... باری، من اینها را تنها به خاطر عشقم، تنها به خاطر ایرانم نوشته‌ام.»

و در این میان خواننده با مطالعه این قسمت درمی‌یابد که احمد شاملو از لحاظ طرز تفکر سیاسی و همدردی با طبقات محروم و ستم‌کشیده ایرانی در جناح چپ سیاست ایران دیده نمی‌شود و با فاتحین آذربایجان که فقط برای بازگشت زر و زور از دست‌رفته خود می‌کوشیدند هم آهنگ به شمار می‌رود. آهنگ‌های فراموش شده با قسمت «تفکرات» پایان می‌یابد و از پس این قسمت است که خواننده این کتاب کوچک ظریف خوش‌چاپ را می‌بندد و به کنار می‌نهد و به خلاف توصیه رندانة نویسنده و گوینده آن خاطره شعرهای آن را نه فراموش می‌کند و نه تا زمانی که مجدداً خودش را نشان بدهد مرده می‌پندارد، بلکه در نهانخانه مرادهای هوسناک خویش امید خواندن آثار بهتر این رهرو دنیای شعر نو را بر جای می‌گذارد.

خدایان تشنه‌اند*

(آناتول فرانس، ترجمه کاظم عمادی)

آناتول فرانس پادشاه نثر فرانسه را خوب می‌شناسید. اهل کتاب و مطالعه‌ای نیست که دست‌کم یکی از آثار این استاد سخن و نویسنده بزرگ را نخوانده باشد. شرح زندگی و آثار او بارها در مطبوعات ما نوشته شده است. اهالی محترم تهران در نظر دارند که به تازگی یکی از خیابان‌های فرعی شاه‌رضا به نام آناتول فرانس موسوم شود. خوانندگان محترم این مجله نیز مقاله جامع و جاذب و دقیقی راجع به آناتول فرانس به قلم نویسنده هنرمند علی دشتی در شماره ۲ سال دوم همین مجله مطالعه و یکی از آثار اجتماعی و سیاسی او را به نام «بر سنگ سفید» مرتباً در شماره‌های اخیر این مجله ملاحظه فرموده و به آثار جاویدان و نحوه فکر و شیوه نگارش این نویسنده زبردست آشنا شده‌اند. بنابراین لازم نیست که من نیز کار آنها را از سر گیرم و آناتول فرانس و آثار او را معرفی کنم.

کتاب خدایان تشنه‌اند از آثار آرام و ملایم آناتول فرانس است و از نشیخندها و طنز و کنایه‌های مخصوص استاد تا اندازه‌ای مصون مانده است. خدایان تشنه‌اند داستان زندگی و فعالیت‌های اجتماعی و انقلابی نقاش حساس و محجوبی است که در عین حال روحی طاغی و نظریاتی وسیع و تعصب‌آمیز نسبت به انقلاب دارد. زندگی این نقاش در حاشیه حوادث انقلاب کبیر فرانسه دارای صحنه‌هایی مرکب از عشق و دلدادگی، کوشش و

تکاپو برای معاش، عضویت دادگاه انقلابی، قتل و خونریزی و اعدام محکومین و مخالفین جمهوری و انقلاب است. آناتول فرانس ضمن این داستان مناظر مختلف، آثار و فعالیت‌های انقلابیون، اصلاح‌طلبان، شورشیان، جمهوری‌خواهان و سلطنت‌طلبان فرانسه را نشان می‌دهد و خواننده با آرامش خاطر و یکنواختی به دنبال حوادث انقلاب کبیر فرانسه سرگذشت نقاشی گمنام و انقلابی را که بهترین نوع حکومت را در روش حکومت مردم بر مردم می‌داند و با احساسات سرشار و عواطف صادق و تعصب‌آمیزی مشتاق کیفر دادن خائنین و بدکاران و تشویق و تجلیل میهن‌پرستان و انقلابیون است برای خواننده تعریف می‌کند و گاه‌گاه از زبان اشخاص مختلف اجتماعی افکار و عقایدی اظهار می‌دارد که بعضی از آنها حتی برای امروز ما نیز تازه و شایان توجه است.

آقای «کاظم عمادی» که از مترجمین معروف و پشتکاردار و خوش‌سلیقه می‌باشد و حتی سلیقه و انتخاب خود را با ترجمه آثاری مانند خزان زندگی، قدرت اراده، فرانکشتین، ناپلئون، در زیر آسمان ایران نشان داده است در ترجمه این کتاب و مخصوصاً تناسب موقع انتشار آن با وضع اجتماعی امروز ما بار دیگر دقت و علاقه خود را نسبت به امور اجتماعی و فرهنگی ما آشکار کرده. این کتاب قبلاً در پاورقی روزنامه میهن‌پرستان چاپ شده و به تازگی با یک مقدمه جاذب حاوی نکات کلی شرح حال و آثار آناتول فرانس و شیوه نگارش این استاد بزرگ در ۲۳۰ صفحه به قطع رقعی چاپ و منتشر شده است. آقای عمادی در مقدمه خود، این کتاب را چنین توصیف کرده است: «آناتول فرانس برای نشان درجه تأثیر و انزجار خود از افراط‌کاری‌های انقلاب و عاملین افراط‌کار آن شاهکار کنونی را به وجود آورده است که در عین حال بهترین تابلو زنده و دقیق از رفتار و عادات و روحیه و طرز فکر و زندگانی مردمان عصر انقلاب است و کمتر نویسنده‌ای توانسته است با این دقت و صحت خواننده را در جریان انقلاب کبیر فرانسه بگذارد و آن علل مخفی،

روانشناسی را که باعث تمام جنایات انقلاب و عصر آن بوده تجزیه و تحلیل نماید.

«اورایست گاملن» قهرمان این کتاب نقاش انقلاب خواه گمنامی است که در اثر پاره‌ای کیفیات به عضویت هیأت منصفه در دادگاه انقلابی منصوب می‌گردد. ایمان انقلابی خواهی و شدت تعصبی که نسبت به مرام جمهوری داشته باعث تحولی شگرف در روحیه او می‌شود و او که نخست جوانی رثوف و مهربان است از کثرت مشاهده جنایات و اشتغال در دادگاهی که دائماً حکم به اعدام می‌داد، انقلابی در روح او پدید می‌آید و او نیز مانند همکارانش جز به کشتن و اعدام رأی نمی‌دهد و «فرانس» به ویژه در تشریح و تجزیه و تحلیل حالات مختلف روحی او از نظر روانشناسی منتهای مهارت و استادی خود را به کار می‌برد به طوری که از «اورایست گاملن» یک «تیپ» ایده‌آل انقلابی درست می‌کند که تحول روحی او تحت تأثیر یک محیط مشتتج انقلابی خواهی از عاطفه و مهربانی به سنگدلی و بی‌رحمی صورت می‌گیرد و عاقبت خود نیز قربانی خونخواری و جنایات خویش می‌گردد. فرانس در این کتاب در تیپ پیرمردی فیلسوف مآب و خوش مشرب به نام «موریس بروتو» ظاهر می‌شود که دارای تمام خصایص قهرمانان کتاب‌های او از قبیل: رندی و لاابالگیری و بی‌قیدی و تمسخر و طعنه به اصول و مبادی معتقدات بشری و ترحم و شفقت نسبت به بدبختی‌ها و آلام انسانی است و با کشیشی به نام «برلونگمار» در موضوعات مذهبی و فلسفی سر به سر می‌گذارد و کشیش بینوا را با ایرادات و تعرضات خود به اصول و عقاید او می‌آزارد.

ما خوانندگان محترم خود را به مطالعه این کتاب که مربوط به یکی از بزرگ‌ترین حوادث اجتماعی عالم و اثر یک نویسنده زبردست و عالی مقام است تشویق می‌کنیم و امیدواریم آقای کاظم عمادی همیشه در ترجمه این‌گونه آثار نویسندگان بزرگ موفق و کامیاب باشند.

در برابر خدا*

(اشتفن تسوایگ، ترجمه مصطفی فرزانه)

۷۲ صفحه، بها ۲۰ ریال، ناشر: کتابفروشی معرفت

اشتفن تسوایگ نویسنده زبردست اتریشی که اکنون در سراسر جهان نامدار است، در ایران چنان شهرتی یافته است که این و آن به سودای نامی و به شوق درآمدی هر چه از نوشته‌های او را به چنگ آورند ترجمه می‌کنند و انتشار می‌دهند.

وقتی نویسنده‌ای در ایران نامور شد و نوشته‌هایش علاقه‌مند فراوان یافت خصوصیت هنری ممتاز او دستخوش زوال می‌شود، و اگر نه در نظر مردم عادی، بلکه به چشم مردم دانشور و بیزار از ابتدال، از شخصیت یک نویسنده ممتاز به صورت یک نویسنده بازاری درمی‌آید.

اشتفن تسوایگ نویسنده هنرمندی بود که نوشتن شرح زندگی نامداران جهان و تجزیه و تحلیل حوادث زندگی و انطباق آن با جامعه و محیط زمان و همچنین فلسفه و عقاید و آثار آنان کار مهم ادبی او به شمار می‌رفت.

بیوگرافی‌های (ماری آنتوانت) (ژزف فوشه) (ماری استوارت) (نیچه) (تولستوی) (فروید) (هولدرلین، شاعر آلمانی) نشانه هنر و استعداد خاص و نمودار شخصیت اصلی اوست. اما در ایران داستان‌های وی بیشتر رواج یافته است؛ زیرا گذشته از آنکه ذوق مردم ما مانند همه مردم جهان افسانه را بیشتر می‌پسندد ترجمه داستان آسان‌تر و درآمد فروش آن زیادتر است و همین

* سوگند، س ۱، ش ۱۶ (۱۸ آبان ۱۳۲۷)، ص ۴؛ با امضاء «م.ک».

«آسانی» و «پردرآمدی» است که مترجمان و ناشران کتاب را تشویق می‌کند هر ماه یکی از آثار این نویسنده را، اگرچه از نوشته‌های روزگار جوانی یا از آثار عادی و «پیش‌پافتاده» او (که چندان ارزش هنری ندارد) باشد، ترجمه و منتشر کنند؛ تا بدان حد که شخصیت اصلی تسوایک در نظر مردم تغییر یابد. کتاب در برابر خدا^۱، که حاوی دو افسانه است از داستان‌های درجه اول و بنام تسوایک به شمار نمی‌رود و زمینه‌ای که نویسنده در این دو داستان انتخاب کرده جز آنهاست که در داستان‌های دیگرش بوده و به همین سبب چندان رواج نیافته است؛ خاصه آنکه تسوایک در این کتاب مفسر عقاید و عواطفی شده است که در زمانه ما چندان معتقد و موافق ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. به یک نیروی مقتدر جهاندار ناپیدا به نام «خدا» معتقد بودن و در بیچارگی به آستان آن پناه بردن و نومیدانه وی را ستایش کردن و همچنین بدون توجه به مظاهر گوناگون اجتماعی خواهان (حق مطلق) بودن و آن را در کیفیت‌های غیرطبیعی و دور از واقع زندگی جستن و در تنهایی به سر بردن و طرفدار «آزادی فردی» بودن و خود را از غوغای اجتماعی کنار کشیدن عقاید و کیفیات فرسوده‌ای است که در این زمانه نمی‌تواند آدمی را به سعادت مطلوب رهبری کند و او را در صحنه زندگی به کامیابی برساند.

تسوایک در این دو افسانه، یک‌جا (افسانه در برابر خدا که دو سال پیش ترجمه آن توسط آقای علی‌اکبر کسمایی از عربی در مجله اطلاعات هفتگی چاپ شده بود) برای از بین بردن مصائب فرزندان آدم از اساطیر مذهبی کمک گرفته به آستان خدا پناه می‌برد: خدایی که وقتی دید مردم بتها را می‌پرستند چنان به خشم درآمد که از توفان خشمش جهان پر بلا شد و از وحشت کین او «تمام مردگان از خواب گران خود برخاستند زمین و آسمان از وحشت به لرزه درآمدند رودخانه‌ها از جریان باز ایستادند. دریاها خمیدند، کوهها چون مستان در هم پیچیدند، و صخره‌های عظیم آنها خرد شده فروریختند.

۱. نام اصلی این کتاب، مشعل مدفون است و مترجم فارسی آن، نووول اولی این کتاب را که به همین نام بوده، ترجمه نکرده است.

پرنندگان نیز بر زمین افتاده می‌مردند (صفحه ۶ و ۷) و بر اثر عجز و ستایش بسیار «راحیل»، زنی از مقدسین یهود که از گور برمی‌خیزد. و سرزنش جسورانه وی که ضمن بیان سرگذشت عشق و حسد و فداکاری خود بدو درس‌گذشت و فرو نشانیدن خشم می‌دهد، بر سر رحم می‌آید و خشم خود را فرو می‌خورد و به سخنان او گوش می‌دهد و در این هنگام «در فضا خلاء حاصل می‌شود و زمان از حرکت بازمی‌ایستد. باد نمی‌وزد: تندر خاموش می‌شود، مارها دیگر نمی‌خزند، پرنندگان از پرواز بازمی‌ایستند و هیچ دهانی دم نمی‌زند. زمان به خاموشی می‌گراید و کروی‌بان خشکشان می‌زند، زیرا حالت انتظار خدا جلو نفس را می‌گیرد و زمزمه آسمان خفه می‌شود. خورشید نیز می‌ایستد و ماه دیگر تکان نمی‌خورد، تمام رودخانه‌ها در انتظار او شریکند و از جریان بازمی‌مانند.» (صفحه ۷) با آن‌که «انوار خاموش می‌گردند. شب و روز یکی می‌شود و... هر جنبشی از حرکت می‌افتد... از درختان گل نمی‌روید و دریا بدون صدای خداوند که به امواج آهنگ می‌دهد نمی‌جنبد. هیچ گوش انسانی نمی‌تواند ارتعاش این سکوت را تحمل بکند. قلب بشری نیست که بتواند در فشار این خلاء مقاومت بنماید، خلایی که متتها در آن خداوند وجود دارد و خود او نیز تا زمانی که خاموش است زنده می‌باشد. خدا، سرچشمه تمام هستی‌ها.» (ص ۱۷) و جای دیگر افسانه و پراتا.

در حالی که طالب تأمین حق مطلق است چنین می‌نویسد: «رستگاری ممکن نیست مگر برای کسی که در کشاکش سرنوشت هیچ‌کس مداخله نکند، و کسی که در تنهایی به سر برد» (ص ۴۹) یا «در هر تملکی زور و اجحاف هست» یا کسی که می‌خواهد بی‌گناه به سر برد نباید در کانون خانواده شرکت جوید و نه در سرنوشت دیگری. (ص ۵۷) و بالاخره - از همه عجیب‌تر. «کسی که خود را فقط به خدمت می‌گمارد و از اراده خود بدون پرسشی چشم می‌پوشد از گناه آزاد است.» (ص ۷۰) با مطالعه این‌گونه عقاید، خواننده از خویشتن می‌پرسد راستی اگر دو میلیارد نفوس بشری این فلسفه را در زندگی به کار بندند سرنوشت آنان چگونه خواهد بود؟

بی شک همه آنها محکوم به کار جاویدان و برده ستمگرانی خواهند بود که از «دخالت در سرنوشت دیگران هراس ندارند» و از «الاهه هزارشکلی» یا خداوند بی شکل نمی ترسند در حالی که دیگران به اشتیاق «درستکاری و در آرزوی بی گناه زیستن گوشه عزلت و تنهایی گزیده‌اند و از اراده خود نیز چشم پوشیده‌اند»، سراسر جهان را به یوغ بندگی خود خواهند کشید، چه فکر تاریک و موحشی؟ و همچنین خواننده هوشمندی که سعادت خود را در سعادت اجتماع می جوید به این گونه عقاید انحرافی و مشابه آن نیشخند می زند.

مترجم باذوق در برابر خدا که انشایی روان و شیوا دارد در ترجمه خود لغات زیبا و خوش آهنگ فارسی را با دلبستگی به سزایی به کار برده است اما به نظر می رسد که هنگام ترجمه این کتاب کوشش داشته است ترجمه اش با اصل (نسخه فرنگی) کاملاً مطابق باشد و حتی از صورت عبارات‌های اصل نیز هرگز منحرف نشود.

همین کوشش علاقه‌مندانه و گاهی مصرانه - سبب شده است که در بعضی عبارات‌ها لطافت و اصالت انشای فارسی بی سبب فدای مطابقت کامل ترجمه با اصل کتاب شود.

به خلاف آنچه شهرت یافته است ترجمه درست و کامل آن نیست که عیناً کلمات و عبارات یک نوشته به زبانی دیگر «برگردان» شود؛ بلکه در این کار باید مشخصات و کیفیات کلی زبانی را که کتاب بدان ترجمه می شود در نظر گرفت و تا آنجا که مفهوم عبارت و شیوه نگارش نویسنده تغییری نیابد و تحریف نشود، کوشید اصول درست‌نویسی آن زبان کاملاً رعایت شود.

نویسنده این یادداشت امید دارد، مترجم دقیق و باذوق در برابر خدا همّت و هنر شایان توجه خود را برای ترجمه آثار آن‌گونه از نویسندگان بزرگ به کار برد که مورد پسند دانشوران و باب سلیقه هواخواهان فرهنگ و هنر جدید و دارای مختصات و مفاهیم امروزی ادبیات باشد، تا از رهروان راه زیبایی به شمار رود که خود مشتاق پیمودن آن است.

سیاه‌مشق (۱.۵. سایه)*

گفتند عمر غزل سرآمده، شاعر امروز باید تصویر کار زندگانی و نماینده شوق آینده بهتر باشد. این هر دو سخن، راست و استوار است اما قصه درد، حسب حال دیگری دارد. شاعر که گردونه گلپیرای شعر را از دشت بیکران گذشته افتخارآمیز، به تندی بالای کوهسار شوق و آرزومندی کشانده، حکایت حال را پیش غزلسرای بزرگ معاصر ما شهریار برده و از او مدد جسته است.

شاعر هذیان دل، افسانه شب، دو مرغ بهشتی، قهرمان استالینگراد، و ای‌وای مادرم که نامش با غزل‌هایش به سراسر کشور شعر و سخن فارسی رفته، شیوه «غزل» را مانند سایر شیوه‌های شعر فارسی مقبول می‌شمارد و با توجه به ضرورت هماهنگی شکل بیان با احساسات و اندیشه‌های زمانه، متابعت از شیوه‌هایی را که زندگی امروز و کیفیت تازه و متنوع افکار و عقاید مردمان ایجاب می‌کند جایز می‌داند؛ تا بدانجا که شکل‌های جدید شعر را نیز، به خاطر اصالت و سادگی و حساسیت هنری، تأیید می‌کند. نظر شهریار در این مورد، صرف‌نظر از جنبه‌های ذهنی و ماوراءطبیعی آن، انعکاس ضرورت اجتناب‌ناپذیر زمانه ماست که مضمون و شکل نو را می‌طلبد.

شاعر که مانند هر خرددوری کارش را از گذشته آغاز می‌کند تا برای آینده نیروی جاننداری بیابد، در رهگذار خود بازگویی دردها و عشق‌ها و حرمان‌های جوانی نسل دوره خویش است؛ و غزل چکیده همین احوال است. اما چنانکه شهریار نیز به این نتیجه موفق رسیده، کار شاعر امروز تنها غزل‌سرایی نیست.

چند بررسی و تحلیل ادبی کیوان □ ۳۲۱

شعر امروز باید آواز طبیعت و انسان و جامعه باشد؛ و شاعر این کتاب، در شعرهای امروز خود پیرو دانش‌پژوه چنین مکتبی است. نخستین نغمه‌ها و سراب و همین سیاه‌مشق شخصیت ادبی شاعر را باز می‌نماید و شبگیر که غنچه هنر شاداب اوست عشق وی را در شوق زندگی بهتر، گسترش می‌دهد.

گفتند شاعر امروز باید فرزند خود باشد و طراوت زندگی دلخواه را بازگوید. این تفسیر بسی متین و شیواست؛ اما هر کار هنری صحیح قدرت و ممارست لازم دارد. شاعر در بهترین غزل‌های این کتاب نشان می‌دهد چگونه باز تیزپرواز سخنسرایی را از کوهسار بلندپایه ادبیات کهن به چنگ آورده؛ و پایمردی همین نیروست که در شعرهای امروز خود تصویرکار هنرمند زندگانی مردم و نقاش آرزوهای آنها شده است. بیان شاعر، در بهترین غزل‌هایش، استحکام و طراوت ذوق طبع او را جلوه می‌دهد. احساس می‌شود که خون خوش‌رنگ شیوه حافظ در تن این عروس دلال است. «زبان نگاه» که چهار سال پیش گفته شده درخشانترین نمونه بیان اصیل شاعر است و شیوایی و جمال آن یادآور این تعجب که شاعر هنوز بیست و چند سال بیشتر ندارد.

شاعر سیاه‌مشق در شعرهای گذشته خود مفهوم و ادراک سزاواری از زمانه خویش ندارد؛ اما همان‌گونه که این کتاب نمونه قدرت ادبی اوست، شعرهای مجموعه شبگیر که پس از این انتشار می‌یابد بازگوی آواز مردم و تلاش‌های سعادتجوی آنهاست.

دید و بازدید*

(جلال آل احمد)

هنر نویسندگان بزرگ این است که در نوشته‌های خود شیوه‌ای خاص خویش دارند. از این نویسندگان، آثار کسانی که شیوه خود را با احتیاجات عمومی عصر خود تطبیق می‌کنند تأثیر بیشتر و علاقه‌مند فراوانتری دارد. از نویسندگان بزرگ معاصر ایران، که اغلب با ادبیات خارجی آشنایی زیاد دارند — و این موضوع در نوع آثارشان خیلی دخیل است — بیش از چند نفر که صاحب شیوه‌ای مخصوص خود هستند، دیگران از این نکته مهم و اساسی غافلند، به همین جهت است که نوشته‌های ایشان، گرچه در بعضی از موارد خیلی زیاد و متعدد هم بوده است، چندان مورد توجه خواص ادب و حتی باسوادان متوسط قرار نگرفته است.

صادق هدایت، علی دشتی، میرمحمد حجازی، صادق چوبک و جلال آل احمد از نویسندگانی هستند که شیوه‌ای خاص خود دارند و بین این عده، صادق هدایت که مایه نوشته‌های خود را از گنجینه تمام‌نشدنی امثال و افسانه‌ها و معتقدات عامیانه می‌گیرد و به آثار نفیس خود لطف و جاذبه سرشاری می‌دهد و از این جهت که نخستین و پیشروترین نویسنده ایرانی در «فولکلور» ایران است در ادبیات جدید فارسی مقامی ارجمند دارد.

شاید از اینکه «آل احمد» را در ردیف «صادق هدایت» و «علی دشتی» نوشته‌ام تعجب کنید، اما از شما چه پنهان، من به آثار «آل احمد» به سبب

داشتن شیوه‌ای خاص و مستقل – که خود مبتکر یا دست‌کم سازنده آن است – بیش از آثار «دشتی» احترام می‌گذارم، زیرا «دشتی» استقلال سبک، به معنای اعم ندارد و به اندازه‌ای تحت تأثیر شیوه نگارش و نوع آثار اشتفن تسوایگ و مارسل پروهو^۱، دو نویسنده اروپایی، قرار گرفته است که نوشته‌هایش گذشته از آنکه یکنواخت است، با روح زبان و آثار فارسی و اصالت ادبیات ایرانی هماهنگی زیاد ندارد. زیاد به کار بردن لغات اروپایی که مفهوم آنها در فارسی پیدا می‌شود و اصطلاحات و استعاراتی که گاهی از اوقات کاملاً رنگ اروپایی دارد و بخصوص عدم رعایت قواعد دستور زبان فارسی تمرد از روش درست‌نویسی، ارزش ادبی نوشته‌های «دشتی» را کم کرده است. در صورتی که این نکات در آثار «آل احمد» دیده نمی‌شود و علاوه بر این، تنوع موضوع داستان‌ها و طرز نقاشی و نمایش صحنه‌های مختلف هر داستان، یک خصوصیت مشخص به نوشته‌های این نویسنده داده است و از همین نظر است که من شیوه «آل احمد» را اصیل‌تر و مستقل‌تر از سبک «دشتی» می‌دانم و با توجه به اینکه «دشتی» سال‌های بسیار در نویسندگی کار و مطالعه کرده است و همچنین تجربه و زمینه فکر و استعداد بیشتری دارد و «جلال آل احمد» تازه دانشجوی سال سوم رشته ادبیات است، از مزیت «آل احمد» در این مقایسه – که فقط از لحاظ ارزش دارا بودن شیوه مستقل مخصوص مورد توجه ماست نه از حیث نوع شیوه نگارش و لطافت و جذابیت موضوع – بیشتر تعجب می‌کنیم.

انتشار کتاب دید و بازدید که حاوی دوازده قطعه جداگانه است، وجود نویسنده زبردست و دقیقی را مژده داد که بدون شک، شخصیتی عالی و هنرمندی بزرگ در فن نویسندگی است.

«جلال آل احمد» خیلی بیشتر از پایه تحصیلات خود مطلع و ادیب و نویسنده‌ای درست‌نویس و دقیق است. این «درست‌نویسی» شاید نکته مهمی

1. Marsel Prevo (1862–1941)

به نظر نرسد، ولی باید گفت که اغلب نویسندگان شهیر ما، با آنکه بعضی حتی در ادبیات فارسی «دکتر» هستند، در نوشته‌ها و آثارشان غلط دستوری زیاد و چه بسا فاحش و رسوا نیز، دیده می‌شود از این‌رو نویسنده درست‌نویس که تمام قواعد دستور زبان را رعایت کند و از شیوه نگارش خود منحرف نشود، باید بسیار مطالعه کرده و دقیق باشد تا بتواند درست بنویسد.

از این دوازده قطعه، «دید و بازدید»، «زیارت»، «ای لاس سبا»، «دو مرده»، «قبلأ در سال دوم مجله نفیس سخن و «معرکه» در مجله پیام نو چاپ شده است و بقیه «گنج»، «افطار بی‌موقع»، «گلدان چینی»، «تابوت»، «شمع قدی»، «پست چی»، «تجهیز ملت» برای کسانی که مشتاق مطالعه نوشته‌های جدید این نویسنده زبردست بوده‌اند تازگی دارد. در ناول «زیارت» که به سلیقه من از قسمتهای دیگر این کتاب دقیق‌تر و واقعی‌تر است، دقت نویسنده در جزئیات افکار و حوادث و مهارت او در نقاشی کردن آنچه درک کرده است، شایان توجه بسیار است.

در قطعه «تجهیز ملت»، نویسنده هنرمند از روح مملکت‌داری و نوع مجهز کردن «مردم ایران برای یک جنگ حیاتی» انتقاد ملایم ولی دقیق و مؤثری کرده است که خواننده را بدون انحراف از موضوع اصلی به غلط بودن طرز پرورش و تعاون اجتماعی مردم ایران و روبه‌رو شدن با حوادث «غیرمترقبه و جنگی» در موقع شهریورماه ۱۳۲۰ مطمئن می‌کند.

«پست چی» نشان می‌دهد که نویسنده دقیق و باریک‌بین آن چگونه درباره یک موضوع خیلی عادی و غیرقابل توجه قطعه‌ای چنین دقیق و تأثرآور ساخته و پرداخته است.

در داستان «گلدان چینی»، نویسنده بدون هیچ‌گونه اظهار عقیده و دادن درس اخلاق، صفات و لنگاری، لاابالیگری، عدم حس مسؤولیت‌شناسی و همکاری اجتماعی و همچنین وظیفه‌شناسی، پرمدعایی و «از سر خود وا کردن» و «به من چه» گفتن افراد این کشور را ضمن یک حادثه تأثرآور به خوبی معرفی کرده است.

در قطعه «دو مرده» ابتدا به نظر می‌رسد که مقصود نویسنده محترم نشان دادن اختلاف طبقاتی افراد این جامعه و نتیجه گرفتن از یک مقایسه در آن خصوص است، ولی نوع تمام شدن قطعه حدس خواننده را زیاد صائب نشان نمی‌دهد و خواننده از اینکه نویسنده غیر از آنچه او پیش خود حدس زده نوشته خود را تمام کرده است به اصطلاح مردم عوام «بور» می‌شود، و این نکته به نظر من قابل توجه است.

زیرا یکی از مزایای نوشته خوب است که خواننده را به تفکر درباره خود وادار کند و واضح و آشکار، مثل قصه‌های قدیمی و فیلم‌های سینما، تمام نشود، تا مجال تفکر برای خواننده باقی بماند.

یکی از مشخصات عمده شیوه نگارش «آل احمد» به کار بردن زبان عامه مردم تهران است. قهرمانان آثار او، هر یک مطابق فهم و سواد و میزان مطالعه و تجربه و کیفیت معتقدات خود، به زبان محل خویش صحبت می‌کنند و نویسنده عین تلفظ آنها را ثبت می‌کند و در هر جا با تناسب موضوع، خواننده را با خرافات و معتقدات و آداب و رسوم گوناگون عامه مردم آشنا می‌کند.

کتاب دید و بازدید با تمام محسناتی که ذکر کردم خالی از عیب نیست. ولی لازم است «فوراً» گفته شود که این عیوب به اندازه‌ای کوچک و ناچیز است که در برابر عظمت و اصالت و مقام ادبی کتاب جلوه زیادی ندارد و من فقط از لحاظ اینکه نویسنده محترم در چاپهای بعدی کتاب، حتی این عیوب مختصر را نیز از نوشته‌های نفیس خود رفع کند، چند نمونه بزرگ از آنها را یادآوری می‌کنم:

صفحه ۱۹، عبارت آخر «هم‌اکنون درمی‌یافتم که دیگران چقدر دلشان می‌خواهد به جای من می‌بودند و می‌توانستند به زیارت این اعقاب مقدسه نائل گردند.» خوانندگان محترم متوجه هستند که در این عبارت افعال برای یک زمان به کار برده نشده و با هم مختلف است و بهتر بود که مثلاً به این ترتیب نوشته می‌شد: «هم‌اکنون دریافتم که دیگران چقدر دلشان می‌خواست

به جای من می بودند و می توانستند به زیارت این اعقاب مقدس نائل شوند.» صفحه ۲۰ عبارت پنجم «... موقعی که باید آقرائی های مرسوم را به این و آن بدهم.» و همچنین در همین صفحه: «... روبوسی تمام شده و جیب های من از آقرائی ها خالی گشته و...» بر این دو عبارت دو نکته وارد است یکی اینکه تلفظ عامیانه و گویا صحیح «آقرائی»، «اوقوررائی^۱» است؛ دیگر اینکه افعال «تمام شده» و «خالی گشته» بدون متمم «بود» به کار برده شده است و «گشتن» هم فعل معین نیست.

صفحه ۲۱: «گاهگاهی نیز در آبادی ها و قهوه خانه های نزدیک به شهر، در گوشه و کنار آثاری از شیشه های می، و اگر یک شب دیروقت رسیده باشم عربده های مستانه و دم و دود شبانه رانندگان گردآلود و سیاه و سوخته از ما پذیرایی می کند.» در این عبارت خبر مربوط به «... آثاری از شیشه های می،...» نیامده است و به نظر می رسد که نویسنده کلمه «پذیرایی می کند» را، هم به جای خبر آن عبارت و هم فعل «عربده های مستانه و دم و دود شبانه رانندگان،...» به کار برده است، در صورتی که لازم بود خبر اول جداگانه آورده شود.

اول صفحه ۵۰: «در آن نزدیکی ها نه کوچه ای به خیابان باز می شد و نه دالان تنگ و تاریکی انسان را به در کوتاه خانه بی چیزی، و نه پاساژ وسیع و روشنی سردر خانه پولداری را در جلوی شخص باز نمی کرد...» در این عبارت که چندان فصیح نیست به کار بردن نفی در نفی مقصود را به طور مثبت نشان داده است.

صفحه ۸۳: «... همه جای دیگر، حتی به روی حاشیه اسکناس های صدتومانی سبز عصر طلایی، دعاها با قیافه های گوناگون سرگیجه می آورند. اسکناس صدتومانی... اگر به دستتان رسید، در حاشیه آن، میان شاخ و برگ ها و گل و بوته های در هم و خوش رنگ، سعی کنید شاید شما هم بتوانید دعای

چند بررسی و تحلیل ادبی کیوان □ ۳۲۷

انت مولانا فانصرنا را بخوانید.» من که هر چه جستجو کردم، چنین چیزی در اسکناس‌های هزارریالی ندیدم.

با این همه، به طوری که نوشتم کتاب دید و بازدید یک اثر بسیار نفیس ادبی به شمار می‌رود و یقین است که در میان آثار ادبی عصر حاضر مقام ارجمندی خواهد داشت. اگر کتاب آخرالزمان - که پشت جلد کتاب دید و بازدید انتشار آن وعده داده شده است - همان طوری که من خیال می‌کنم اثر آقای آل احمد باشد، امیدوارم هر چه زودتر به انتشار آن توفیق یابند و یک اثر جذاب دیگر به آثار ادبی زبان فارسی بیفزایند.

۹

چند نوشته پراکنده کیوان

ره آورد، سایه، به یاد حبیب سماعی،
نورجهان بیگم، درباره لایحه جدید قانون
مطبوعات

ره‌آورد*

«ره‌آورد بسیار خوب و گرانبهاست...»

میرمحمد حجازی

فکر می‌کردم چون از سفر بغداد بازگردم برای دوستان چه تحفه آورم؟ شب‌ها با این فکر هم‌آغوش بودم و کنار رود دجله قدم می‌زدم. وقتی که جسر را می‌بستند و عبور و مرور از روی آن قطع می‌گردید ماه به وسط آسمان رسیده بود و انوار رنگ‌پریده خود را به روی نخل‌ها و گنبدهای حرم‌های مقدس پخش می‌کرد. نور ماه از خلال شاخه و برگ‌های نخل‌ها به اندازه‌ای قشنگ و جذاب بود که به یاد دارم ساعت‌ها پای آنها ایستاده و بر آن مناظر بدیع و دلکش خیره شده‌ام. موقع تنهایی یادگارها و خاطرات گذشته در نظر شخص مجسم می‌شوند. روزهای خوشی را که با دوستان در دامن الوند به سر برده بودم بیادم می‌آوردم، و در آتش حسرت می‌سوختم... اما شب‌های بغداد هم لطف و زیبایی زیادی داشتند و مرا آن‌چنان به خود مشغول می‌ساختند که کمتر مجال غم و غصه می‌ماند...

شبی زیر مهتاب در قایقی سوار شده بر روی امواج لرزان آب پیش می‌رفتم... عکس ماه به روی دجله افتاده صدها ماه در سطح آب دیده می‌شد. مرغی از فراز نخلی ناله و فغان می‌کرد گویی از یار خود گله داشت که چرا دیشب سر وعده خویش حاضر نشده است. به نظرم رسید که می‌گفت: «چند سال است به یاد او نغمه می‌سرایم، اشک می‌ریزم و از دوریش ناله دارم.

* گل‌های رنگارنگ، س ۱۳، دوره ۳، ش ۱، آذر ۱۳۴۲، ص ۶۱، ۶۴.

پریشب او را دیدم و آن قدر زاری کردم تا دلش به رحم آمد و وعده دیشب را داد. چند ساعت پشت سر هم چشم به راه دوخته بودم که بیاید، بی انصاف خیلی سنگدل است... تمام ستاره‌ها را شمردم تا شاید سرگرم شوم و او یک‌باره بال‌زنان برسد و بوسه بر چهره‌ام زند... آه که درد انتظار چقدر جانکاه است؟!»

از فغان آن مرغ شیدا دلم به درد آمد و به یاد ناکامی‌های عشاق افتادم. دیدم هر چه عاشق است از معشوق می‌نالند. یکی نیست بگوید سراسر وجود من برای محبوب است، پس چرا از خود دم بزنم و پیش او خودی بشناسم! می‌گویند وصال آبی است که بر آتش اشتیاق پاشیده می‌شود، خاکی است که بر سر شعله عشق می‌ریزد. التهاب و اشتیاق عاشق پس از وصل کم‌کم رو به نقصان می‌گذارد... می‌گویم این چه عشقی است که با شهوت انجام می‌یابد؟! وصال یار جز دیدار و لبخند و بوسه‌اش چیزی نباید باشد.

خیلی فکر کردم و به حال عشاق غصه خوردم؛ تا اینکه قایقران مرا از عالم خیال به رود دجله آورد. گفت آقا چرا گریه می‌کنید؟ چه دردی دارید. برای من هم بگویید شاید کاری از دستم برآید. نفهمیدم راست می‌گفت و قطرات اشک بر گونه‌هایم غلتیده بود، یا آنکه همین حال را هم در رویای تخیلات می‌دیدم... گفتم: من غمی ندارم. به حال آن مرغ شوریده که از جفای یار می‌نالند غصه می‌خورم. گفت چه دل باصفایی دارید... غم‌های آدمی زاد بس نیست که شما را آزرده کند، چرا به احوال مرغان غصه می‌خورید؟ بعد آهی کشید و گفت: به حال دل زار من غصه بخورید که غم دنیا چون کوه روی آن فشار می‌آورد. دیدم او هم شوریده‌ای است که در عشق یاری می‌سوزد گفتم: بگو، من قصه عشاق را خیلی دوست می‌دارم... با آه سوزانی گفت: «جمیله مرا دوست داشت. اما نمی‌دانم چرا عشق خود را از من پنهان می‌کرد؟... من این راز را هر شب که تنها سوار قایق من می‌شد و به ماه خیره می‌نگریست، از چشمان شهلايش می‌خواندم. می‌دیدم که گاه پنهانی به من نگاه می‌کند و آه

می‌کشد... از دل من خبر داشت که در آتش عشقش می‌سوزد. می‌دانست که دو سال است همه شب خستگی روزانه را با دیدار شبانه و گردش با او بر روی آب دجله از تن می‌زدایم... شبی از من پرسید: شما درس خوانده‌اید؟ جسارت کرده گفتم: در مکتب عشق تو استاد شده‌ام. خجالت کشید و چشمان سیاه خود را که همچو چشم گوسفند مظلوم و رازگو بود به ماه دوخت و لبخند کوچکی به گوشه لبش راه یافت... فهمیدم مرا دوست می‌دارد. چنگ زده دامنش را گرفتم. گفتم حبیبم، جمیله، بگذار صورت ماهت را ببوسم؛ فردا مادرم را برای خواستگاریت می‌فرستم. گفت «نی نی»، تو عجمی هرگز پدرم مرا به تو نخواهد داد. من و تو باید بسوزیم و بسازیم...» چند شب بعد، دیگر برای گردش روی آب نیامد. هر جا که سراغ داشتم، در پی او گشتم، از بخت بدم پیدایش نکردم... از آن شب تاکنون هر وقت که زنی سوار قایقم می‌شود خاطرات جمیله در خاطرم بیدار شده آتش به جانم می‌زند... آقا به حال من غصه بخورید که سزاوار است. آن مرغ عاشق که این اندازه حرمان ندیده است...»

وقتی که این قصه را شنیدم، غم دنیا بر دلم نشست، مرغ شوریده نیز از نخل پریده و رفته بود... تنها من بودم و آن عاشق زار... ناگاه به یادم آمد که حیران بودم چون از سفر بغداد بازگردم برای دوستان چه تحفه آورم؟... دیدم سرگذشت این قایقران عاشق بهتر از هر چیز است. پریشب که به یاد شب‌های بغداد به خواب رفته بودم، عوالم نشاطبخش آن شب فرخنده را به خواب دیدم، دیروز نشستم و آن قصه را به روی کاغذ آوردم تا از این پیمانۀ لطیف به شما جامی داده باشم... حالا نمی‌دانم تا کجا توانسته‌ام آن احوال و عوالم را با قلم ناتوان خود تشریح کنم؛ این دیگر به لطف و اندیشه حساس شماست که از این مختصر حدیث مفصل بخوانید و به یاد ناکامی آن عاشق شوریده متأثر شوید. این‌گونه تأثرات خالی از حال و لذت نیست: زندگی به جز یک رشته غم‌های لذت‌بار و شادی‌های غم‌آلود چیز تازه‌ای ندارد.

شبی در خیابان بوعلی با دوستی که تازه از بغداد آمده بود، یکی دو ساعت صحبت می‌کردم، خاطرات زندگی بغدادش را تعریف می‌کرد و از من خواست که در این باره چیزی بنویسم، این قصه را نوشتم.

ممدان ۱۳۲۳/۲/۲۳

سایه*

می‌گفت: نمی‌دانم چرا مدتی است احساس می‌کنم بی‌جهت ناراحت هستم. حالتی مخلوط از دل‌سردی و بی‌زاری، نفرت و آزرده‌گی در من ایجاد شده و روح مرا از اجتماع مضمّنز کرده است.

دیگر آفتاب برای من حیات‌بخش و مهتاب جذاب و خیال‌انگیز نیست... دیگر صبح‌ها موقع فجر به دامن مصفای الوندکوه نمی‌نگرم و طلوع خورشید را تماشاچی نمی‌شوم. دیگر نیمه‌شب‌ها تنها با ستاره‌ها راز و نیاز نمی‌کنم و از شراب لطیفی که مهتاب سابقاً در کامم می‌ریخت مست نمی‌شوم. نمی‌دانم چرا این جور شده‌ام؟ پیش دکتر خانوادگی مان، که در روانشناسی نیز مهارت دارد، رفتم و حال روح خویش را با وی بازگفتم. جواب داد: چیزی نیست، گرفتار خیال و اوهام شده‌ای.

اگر قبلاً علت این بحران و تحول روح من «خیال» نبود؛ از آن وقت که این حرف را از طیب شنیدم، گمان می‌کنم مسبب مرض روحیم همان «وهم و خیال» است.

هر وقت تنها قدم می‌زنم، بی‌جهت در افکار دور و دراز و غریبه‌ای فرو می‌روم؛ یک‌وقت متوجه می‌شوم که به مقصد خود رسیده‌ام، بی‌آنکه بدانم از کدام کوچه گذشته و چگونه راه را طی کرده‌ام؟ یک روز عصر بود، تنها در خیابان قدم می‌زدم. برف روی لبه‌های دیوار ساختمان‌های دو طرف خیابان دیده می‌شد. در محل تقاطع شاخه‌های درختان نیز برف به نظر می‌رسید... آفتاب از پشت سرم می‌تابید و گرمایی مطبوع و دلپذیر داشت. مثل خیال‌های

خوشی که به مغز امیدواران خطور کند و مانند خاطرات ایام شیرین و مسرت بار زندگی که در خاطر شخص بیدار شود، حرارت آفتاب دلچسب و لذیذ بود. ناگاه چشمم به سایه‌ام افتاد... دیدم: اوه چقدر بزرگ است؟! پیش خود گفتم شاید واقعاً من بزرگم و تابه حال خودم نمی‌دانستم، مگر نه اینکه سایه همیشه تصویر و نمودار جسم است؟! با آن خیال تازه سرگرم بودم و قدم می‌زدم. از دور دیدم کودکی دوچرخه‌سوار سر پیچ خیابان با سرعت زیادی که می‌رفت به زمین خورد. زیرا سرعت خود را سر پیچ کم نکرده بود. گویا چرخ عقب دوچرخه نیز سُر خورده باعث شده بود که زمین بخورد.

در روانشناسی فصلی است که تسلسل خواطر نام دارد. از این خیال ذهنم متوجه این نکته شد که واقعیات و تصادفات زندگی نیز همین‌طور است. هر وقت دچار زحمت و مرارت و اسیر رنج و مشقت می‌شویم، لابد قبلاً خطایی مرتکب شده یا کار نادرستی کرده‌ایم.

ظهر فردای آن روز، باز تنها از کوچه می‌گذشتم — راستش را بخواهید از دیدن یکی از دوستان زخم می‌آدمم — تصادفاً چشمم به سایه‌ام افتاد... اوه؛ این دفعه دیدم سایه من چقدر کوچک است، حتی از یک طفل هشت‌ساله هم کوچک‌تر؛ به یاد قضاوت روز پیش افتادم و خجالت کشیدم. متوجه شدم اغلب قضاوت‌های آدمیان غلط و اشتباه است.

پنهانی پیش خود گفتم: غرور بیجایی که دیروز از دیدن سایه دراز و بلند خود در من ایجاد شد، لازم بود که با تحقیر و انکار امروز مکافات داده شود. با خود اندیشیدم که من نه به بزرگی دیروز و نه به کوچکی امروز. تنها تأثیرات خارجی است که مرا کوچک و بزرگ نشان می‌دهد.

آدمی وقتی بزرگ است که برخلاف جریان حوادث طبیعت بتواند خودنمایی کند و با موانع و مصایب مبارزه نماید. «شیر علم» نباشد که به نیروی باد به جنبش و تکاپو درآید؛ بلکه کشتی عظیمی باشد که برخلاف جریان رودخانه حوادث پیش رود و از پای نیفتد و سرانجام موفق شود.

به یاد حبیب سماعی موسیقیدان بزرگ*

حبیب، پدر سنتور، مُرد و آن همه لطف و هنر و فیض و لذت را که با نغمات روح‌نواز خود بی‌دریغ به شنوندگان، همین شنوندگان قدرناشناس و فراموشکار ایرانی، ارزانی می‌داشت و روح خسته و بینوای ما را گاه محزون و گاه مسرور می‌کرد، با خود برد. حبیب مُرد و دیگر تهران، موطن این موسیقیدان بزرگ، آن غرور و افتخاری را که در حیات موسیقیدان هنرمند و سحر خود داشت از دست داد.

حبیب، هنرمند افسونگری که روح طوفان‌زده و هوسباز و ملتهب او، سال‌های بسیار، تجلیات و شاهکارهای خود را در زمزمه‌ها و ارتعاشات و هیجان‌های دلکش سنتور به دامن ابدیت می‌فرستاد مُرد و دیگر ایران چنین هنرمندی را در سنتور - موسیقی اصیل ایرانی - به این زودی‌ها نخواهد یافت. حبیب هر چه داشت از خودش بود. همه ذوق و هنر و ابتکار بود؛ روح بود؛ فیض و لذت بود؛ لطف عشق و شور مستی بود. او به راهی که دیگران نرفته بودند رفت و در این راه استاد اول شد. این مزیت برای او و منحصر به اوست که موسیقی ایرانی را بسیار بزرگ و فاخر کرد. او مثل دیگران، خوشه‌چین خرمن هنرمندان خارجی نشد و قدم به قدم دنبال آنها نرفت... او جام خود را از سرچشمه ذوق و هنر فطری و پیمان‌های اصیل موسیقی ایرانی پر کرد و پیشرویی شد برای هر کس که بخواهد از این راه پرافتخار بگذرد. راهی رفت که گرچه ناشناس بود، ولی اصلی و قدیمی بود. او به ملت و

فرهنگ ما خدمت مهمی کرد، زیرا نشان داد که موسیقی ایرانی بسیار عالی و جاذب و اصیل است. حبیب برای خودش ستور می زد. زیرا دقایق هنری و فنی ساز اختصاصی او را کسی درک نمی کرد و آنچه را که مردم می فهمیدند و لذت می بردند محدود به همین فهم و ادراک و قدرت تخیل بشر بود، بنابراین نعمات اختصاصی او را که تنها برای دل خود می زد، هیچ کس نشنیده و یا شنیده و زیبایی ها و جادوگری های آن را درک نکرده است. گوش بشر این افتخار بزرگ را نداشته است که محرم ترانه های دلپذیر و روح نوازی که این هنرمند بزرگ فقط برای خود می زده است بوده باشد.

در حدود چهل و پنج سال زندگی برای موسیقی در این محیط منحط و جامعه قدرناشناس که همچو زندان یا گورستانی روح هنرمند حساس را محبوس رسوم و خرافات خود می کند و یا هنرمند را با لطائف الحیل به اعماق منجلاّب کثیف خود می کشد و او را در مفاسد و آلودگی های خویش مستحیل می کند، حبیب را دق کش کرد! هیچ کس از این موسیقیدان بزرگ، آن طوری که سزاوار مقام و شخصیت او بود تجلیل نکرد... حبیب به تجلیل و قدردانی جامعه ما احتیاجی نداشت، زیرا نوابغ برای محیط خود زندگی نمی کنند و پابند شئون و مزایایی که این مردم تنگ نظر به خیال خود برای بزرگان خویش قائلند نیستند.

مقام حبیب را آنها که در دنیای ذوق و هنر شخصیت های عالی دارند و اهل فن هستند و احساسات و تجلیات ارواح هنرمند را می شناسند و درک می کنند به قدری بزرگ و فاخر می دانند که معتقدند ستور با مرگ نخستین و آخرین استاد خود مُرد و یا زنده ماند و یتیم شد.

«دشتی» نویسنده بزرگ و هنرمند، یک سال پیش، شبی که افتخار استماع ستور حبیب را داشته، قطعه بسیار جذاب و دلکشی نوشته است که به گمان من در این قطعه روح نواز، دین خود را از فیض و لذتی که ستور حبیب به او بخشیده تا حدی ادا کرده است. می نویسد:

سرپنجه هنرمند حبیب روی سیم‌های ستور شور عشق می‌ریخت، ضجه‌های امل و آرزو در فضای نیم‌خاموش سالن... می‌پیچید، همه خاموش و بی‌حرکت به این اشعار بی‌کلمه‌ای که مضراب حبیب روی سیم‌های ستور می‌پاشید گوش می‌دادیم. نه. آنها را می‌نوشتیدیم، همان طوری که اشعه تشنه آفتاب، بامدادان قطرات شب‌نم را می‌مکد. تمام آن احلام و تخیلات مبهمی که در اعماق روح انسان مکتوم است و شخص، با آنکه آنها را کاملاً حس می‌کند هیچ‌وقت نمی‌تواند بیان کند، زیرا هنوز الفاظی برای آنها ساخته نشده است، تمام آنها را ستور می‌گفت. این ضربت‌های متوالی و موزون مثل اینکه بر اعصاب ما نواخته می‌شد.

ارتعاشات ستور مثل اینکه انعکاس ضربات قلب ما بود. گاهی روح سرکش و غیرقانع صنعتگر پرواز می‌کرد، به اوج طغیان و شور خود می‌رسید، بعد هم آهسته آهسته فرود می‌آمد، مثل زمزمه امواجی که روی شنزار ساحل خاموش می‌شود. این صفحه بی‌حس و بی‌جان در زیر مضراب او جان پیدا کرده بود، مثل یک قلب طوفانی کانون طپش و هیجان شده بود، این سیم‌های گنگ و خاموش به نوا درآمد. عشق را با تمام ناکامی‌ها و گریه‌ها، با تمام وجدها و خنده‌ها، با تمام نگرانی‌ها و اضطراب‌ها، با تمام امید و آرزوها، با تمام دیوانگی‌ها و مستی‌ها، با تمام شکوها و ارتعاشات روحی انسان برای ما حکایت می‌کرد. این صفحه خاموش و بی‌جان زیر دست نوازنده سحار، «حافظ» را به ما نشان می‌داد. حافظ با همه استغناء و بلندی همت، با تمام آن وارستگی‌ها و بی‌اعتنایی به کوچک‌فکری‌های بشر، حافظ را با تمام طرب و لاقیدی و با تمام هموم و مرارتی که زندگانی به او بخشوده است، با آن تبسم پر از شفقت مردمان پخته و مجرب که دیگر ناملایمات زندگی برای آنها چیز تازه‌ای نیست، با همه آن شوخ‌طبعی‌ها که می‌خواهد ما را با زندگی آشتی داده و برای تحمل مشقات آماده کند، حافظ را با تمام ظرافت و علو فکر به ما نشان می‌داد.

«هانری ماسه» مستشرق معروف فرانسوی نیز در جشن هزارساله فردوسی شاعر نامدار وقتی سنتور شورانگیز حبیب را شنید گفت:
«موسیقی ایرانی همان طوری که منشأ موسیقی مشرق زمین است، باید روزی موجب افتخار ایران باشد و این همان روزی است که موسیقی ایرانی جایگزین موسیقی تمام دنیا شود. ایرانی‌ها به جای تقلید از موسیقی فرنگی باید همت کنند امثال سمعی و دیگر نوازندگان را به جهانیان معرفی کنند و این نوای جانبخش را به گوش عالمیان برسانند.»

روح‌الله خالقی، استاد موسیقی کشور که خود موسیقیدانی مطلع و سابقه‌دار است در کتابچه‌ای که به یاد حبیب سمعی نوشته و نشر کرده نوشته است:
«اگر بگوییم سمعی از جمله بهترین نوازندگان رادیو بود نه تنها گزاف نگفته‌ایم بلکه شاید بی‌انصافی هم کرده‌ایم. سمعی بی‌نظیر بود منحصر به فرد بود، کسی نبود که ساز او را بشنود و مفتون مهارتش نگردد، ساز سمعی تمام خواص را دارا بود، خوش‌آهنگ و مطبوع، دلنشین و جذاب، تند و سریع، چابک و بامهارت، متنوع و باسلیقه و خوش‌اسلوب و منظم بود.»

و بالاخره، شهریار، بزرگ‌ترین شاعر معاصر ایران که خود نیز سه‌تار رندانه‌ای می‌زند و در موسیقی ذوق و مایه سرشاری دارد در رثای حبیب، تأثرات درونی خود را چنین سرود:

سنتور شد یتیم به مرگ حبیب خویش
بیمار شد ترانه به مرگ طیب خویش

ای گل؛ بهار عشق سر آمد، خدای را
مگشای لب به خنده پس از عندلیب خویش

چند نوشته پراکنده کیوان □ ۳۴۱

افسوس از حبیب که مُرد و به خاک برد
آن پنجه‌های دلکش و ذوق عجیب خویش

بنشست موسیقی به عزای حبیب خود
چون حوزه ادب که به مرگ ادیب خویش

ساز «صبا» به ماتم سنتور می‌گریست
آری، هنر عزیز بدارد رقیب خویش

تهران — مرداد ۱۳۲۵

نورجهان بیگم*

شاعر شیرین‌زبان ایرانی و ملکه هندوستان

محمد غیاث تهرانی، که مردی نیرومند و باذوق و بزرگ‌زاده بود از طرز رفتار عمال دولت رضایت نداشت و نمی‌توانست جور آنان را تحمل کند. سرانجام در زمستانی بسیار سرد با همسر خود عازم هندوستان شد. در بیابان قندهار، زنش که آبستن بود دختری زایید. فقر و بینوایی و عدم امنیت راه‌ها، پدر را واداشت که دختر نوزاد خود را در بیابان گذارد و با زن خویش به هندوستان رود. ولی مهر و عاطفه شدید و رقت قلب مادر به اینکار اجازه نداد. ناچار به امید اینکه شاید کمکی به آنها رسد، همچنان در آن بیابان اقامت کردند. روزی قافله‌ای رسید و یکی از بازرگانان نیکوکار ایرانی به نام «مسعود» آنان را با خود به هند برد و به «اکبرشاه» هندی معرفی کرد. پادشاه هندوستان به توصیه «مسعود» محمد غیاث را به سرپرستی آموزش و پرورش دختران دربار گماشت.

نورجهان، دختر محمد غیاث، که چندی پیش پدرش از فرط فقر و بینوایی به اجبار می‌خواست او را در بیابان قندهار به دست فراموشی و نیستی بسپارد، در دربار مجلل پادشاه هندوستان به ناز و نعمت بزرگ شد و چون چهره‌ای زیبا و اخلاقی پسندیده داشت همه را مفتون زیبایی و نجابت خویش کرد.

«جهانگیر» ولیعهد هندوستان خواستار او شد و روزی که از باغ سلطنتی می‌گذشت و دو کبوتر در دست داشت برای آنکه با نورجهان آشنا شود پیش او رفت و کبوترها را بدو سپرد. وقتی که بازگشت، دید یکی از کبوترها نیست.

* بانو، ش ۲۳ (آبان ۱۳۲۵)، ص ۳۰، با امضاء مستعار دلپاک.

از نورجهان پرسید: کجا رفت؟ وی جواب داد: پرواز کرد. جهانگیر سؤال کرد چطور؟ نورجهان فوراً کبوتر دومی را پرواز داد و گفت: این طور؛ جهانگیر از این همه ذوق و هوش، بسیار خوشش آمد و مصمم شد که با نورجهان ازدواج کند. ولی پدرش، پادشاه هندوستان، اجازه نداد.

نورجهان با جوانی زورمند و پهلوان به نام شیرافکن، ازدواج کرد. پس از مدتی کوتاه، هنگام جلوس و تاجگذاری جهانگیر، «شیرافکن» در پیکار با شیرینی ناگهان و به خلاف انتظار کشته شد. نورجهان نیز همسر جهانگیرشاه شد. نورجهان طبع و ذوق شعر داشت و بسیار سخن سنج و نکته پرداز بود، ولی کار او شاعری نبود. فقط گاهی از اوقات به مناسبت حال و برای تفنن شعری می سرود، چنانچه روزی جهانگیرشاه، که او نیز طبع شعر داشته است، در یک مهمانی شاهانه به چشمان مخمور او اشاره کرد و گفت:

تو مست باده حسنی بفرما این دو نرگس را

که برخیزند از خواب و نگه دارند مجلس را

نورجهان فوراً جواب داد:

مکن بیدار ای ساقی، ز خواب ناز نرگس را

که بدمستند و بر هم می زنند الحال مجلس را!

و نیز روز آخر ماه رمضان، جهانگیرشاه برای دیدن هلال ماه، آسمان را

جستجو می کرد و همین که ماه را بدید، گفت:

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد

نورجهان به دنبال او چنین گفت:

کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

نورجهان که زنی باذوق و روشنفکر و شوخ بود از اشعار «کلیم کاشانی»

شاعر معروف معاصر خود انتقاد می کرد. روزی «کلیم» برای نشان دادن تأثیر

خود از بی انصافی نورجهان، این شعر را سرود و خدمت او فرستاد:

ز شرم آب شدم، آب را شکستی نیست

به حیرتم که مرا روزگار چون بشکست

نورجهان که بسیار شوخ طبع و نکته پرداز بود زیر آن نوشت:
یخ بست، پس از آن شکست؟

از اشعار نورجهان

ای آبشار! نوحه گر از بهر چیستی؟
چین بر جبین فکنده ز اندوه کیستی؟
دردت چه درد بود که چون من تمام شب
سر را به سنگ می زدی و می گریستی؟!*

نام تو بردم و زدم آتش به جان خویش
در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش!

وای بر شاعران نادیده
غلطی را به خود پسندیده!
سرو را قد یار می گویند
ماه را روی او، نسنجیده
ماه جرمی است ناتمام عیار
سرو چوبی است ناتراشیده!

طبع منتقد و نکته پرداز او از همین شعر لطیف انتقادی پیداست.

درباره لایحه جدید قانون مطبوعات*

جناب آقای دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر

اتحادیه نویسندگان مطبوعات ایران که از اسفند ۱۳۲۶ در تهران با همت و شرکت جمعی از نویسندگان مطبوعات مختلف تأسیس و تشکیل شده است طبق اساسنامه خود خواهان شناساندن اهمیت مقام و شأن نویسندگی، ایجاد مناسبات صحیح و شایسته بین دارندگان و کارکنان مطبوعات و تنظیم برنامه‌ای برای تحصیل حقوق مطبوعاتی نویسندگان و کارکنان جراید می‌باشد. بدین ترتیب اتحادیه نویسندگان مطبوعات ایران بنابر وظیفه خاص خود در مورد سرنوشت مطبوعات کشور و آزادی قلم و بیان عقیده و حفظ حقوق نویسندگان مطبوعات لازم می‌داند نظر خود را درباره لایحه جدید قانون مطبوعات که از طرف دولت آن‌جناب انتشار یافته و علی‌الاصول خلاف اصل دوازدهم قانون اساسی و اصل بیستم متمم آن و ماده نوزدهم اعلامیه جهانی حقوق بشر مصوب سازمان ملل متحد و مجلس شورای ایران می‌باشد اعلام دارد.

طبق اصل دوازدهم قانون اساسی «هرکس حق صلاح‌اندیشی و انتقاد در امور عمومی مملکتی دارد» که یک طریقه اجرای این امر نشر روزنامه و مجله و کتاب به منظور صلاح‌اندیشی و انتقاد در امور کشور است. طبق اصل بیستم متمم قانون اساسی «عامه مطبوعات... آزاد و ممیزی در آنها ممنوع است»

* این نامه را کیوان دبیر قانون نویسندگان در مورد لایحه مطبوعات به نخست‌وزیر وقت نوشته است.

پس قانون اساسی و متمم آن صریحاً تکلیف مطبوعات و حق آزادی همه کس را برای نشر روزنامه و مجله تعیین و مشخص کرده است و دولت آن جناب از لحاظ مصلحت مردم و رعایت آزادی مجاز نیست به نحوی از انحاء نص صریح قانون اساسی و متمم آن را با وضع قانون جدیدی به زیان مردم تغییر دهد یا مقرراتی وضع کند که نتیجتاً و عملاً آزادی‌ها و حقوقی را که قانون اساسی برای مردم شناخته است محدود سازد یا از بین ببرد. به موجب دو اصل مزبور که لایحه جدید قانون مطبوعات منتشر از طرف دولت آن جناب نیز به آن استناد شده این لایحه مردود می‌باشد، زیرا در حالی که قانون اساسی هر کس را در انتشار مطبوعات آزاد گذاشته لایحه جدید قانون مطبوعات به خلاف آن اولاً تحصیل امتیاز دارا بودن شرایط خاص، و کارمند دولت نبودن را از اصول اولیه انتشار مطبوعات دانسته است. اصل دوازدهم قانون اساسی - اصل بیستم متمم قانون اساسی و قانون محرم سال ۱۳۲۶ هجری قمری درباره مطبوعات، هیچ‌یک برای انتشار روزنامه تحصیل امتیاز خاصی را لازم ندانسته و امروز که ۴۶ سال از زمان وضع قانون مزبور می‌گذرد و ملت ایران بیش از پیش عهده‌دار حفظ حقوق فردی و اجتماعی خود و برخورداری از مزایای قانون اساسی و متمم آن می‌باشد و خاصه با توجه به اعلامیه جهانی حقوق بشر و اصول دموکراسی واقعی که متضمن حفظ آزادی و حقوق اکثریت مردم جامعه باشد باید قوانینی وضع گردد که متناسب با پیشرفت زمان و متضمن اعطای آزادی‌های اجتماعی بیشتری برای مردم باشد نه اینکه از قانون چهل و شش سال پیش نیز بیشتر آزادی را محدود سازد. به این ترتیب چون اتحادیه نویسندگان مطبوعات ایران با توجه به اصول قانون اساسی و متمم آن و مضامین منبّت قانون محرم ۱۳۲۶ هجری قمری و اعلامیه جهانی حقوق بشر که به تصویب مجلس شورا رسید، و دولت آن جناب علی‌الاصول موظف به قبول و اجرای کامل آن است و اصل آزادی فکر و عقیده و شغل و کسب تحصیل امتیاز خاصی برای نشر روزنامه

یا مجله یا هر نوع مطبوعه‌ای را خلاف آزادی عقیده و مبانی دموکراسی می‌داند و به کلی زائد می‌شناسد. مواد مربوط به فصل اول و دوم لایحه جدید قانون مطبوعات دولت آن جناب را نیز که مربوط به توضیح شرایط تحصیل امتیاز و مقررات چاپ و نشر مطبوعات و همچنین شورای مطبوعات و اختیارات و وظایف آن می‌باشد منتفی تلقی می‌کند، خاصه اینکه شرط استفاده از حقی را که قانون اساسی و متمم آن صریحاً به افراد مملکت داده است این لایحه [را] درگرو موافقت یک شورای هفت نفری می‌گذارد که چهار نفر آن به طور کلی خود عضو دولت یا وابسته به آن می‌باشند و سه نفر دیگر را نیز همین هیئت وابسته به دولت (معلوم نیست طبق چه اصولی) انتخاب می‌کند و کافی است چهار نفر عضو دولت و وابسته به آن با اعطای امتیاز روزنامه به شخصی که از لحاظ عقاید سیاسی یا ملاحظات دولتی و شخصی با او موافقت ندارند مخالفت کنند و در نتیجه آن شخص به خلاف قانون اساسی و متمم آن و اعلامیه جهانی حقوق بشر از حق بیان عقیده و «صلاح‌اندیشی و انتقاد در امور عمومی مملکتی» محروم گردد. هم‌چنین در این لایحه بدون هیچ منطقی کارمندان ادارات را که در واقع طبق تعریف حقوقی خدمتگزاران جامعه و کشور می‌باشند از حق داشتن روزنامه و نشر عقاید محروم می‌کند، در صورتی که روزنامه‌نگاری مانند هر کار اجتماعی دیگر یکی از حقوقی است که قانون اساسی و متمم آن و هم‌چنین اعلامیه جهانی حقوق بشر برای مردم قائل شده است و سلب آن خلاف اصل نهم متمم قانون اساسی است.

اتحادیه نویسندگان مطبوعات ایران معتقد است موکول کردن استفاده از آزادی‌های اعطایی قانون اساسی و متمم آن به موافقت یک شورای چندنفری، به کلی خلاف اصل آزادی بشر و قانون اساسی و متمم آن می‌باشد، از این‌رو شرط تحصیل امتیاز روزنامه و منع کارمندان ادارات از داشتن روزنامه و مجله را صحیح نمی‌داند.

گذشته از فصل اول و دوم لایحه جدید قانون مطبوعات که شرح داده شد در فصل سوم مربوط به «جرایم و مجازات‌ها» نیز ذکر چند نکته لازم است. بند (الف) از ماده ۱۶ - در صورت تحقق امر و اثبات آن از لحاظ تعریف قضایی مشمول عنوان «معاونت در جرم» تلقی می‌شود که ماده ۲۸ و ۲۹ قانون مجازات عمومی تکلیف آنرا مشخص کرده و در قانون مطبوعات تکرار یا وضع مجازات دیگری برای آن صحیح نیست.

بند (ب) همان ماده نیز با حق آزادی نویسندگان مطبوعات و اصل «صلاح‌اندیشی و انتقاد در امور عمومی مملکتی» که قانون اساسی آنرا برای هر کس قائل شده متباین است و باید حذف شود.

ماده ۱۷ - آزادی بیان عقیده و مصلحت‌اندیشی در امور کشور و سرنوشت وطن را نباید تحت الشعاع عملیات نظامی قرار داد، ارتش نیز جزئی از کل امور عمومی مملکت است و قانون اساسی انتقاد از امور آنرا جایز شمرده است. و چنانچه بعضی عملیات و اقدامات نظامی خلاف مصلحت عامه باشد فکر و انتقاد آن وظیفه هر فردی است که به سرنوشت هم‌وطنان خود علاقه‌مند می‌باشد.

ماده ۱۸ - بنابر اصل آزادی بیان فکر و عقیده که اعلامیه جهانی حقوق بشر برای تمام مردم جهان قائل شده و مجلس و دولت ایران نیز آنرا پذیرفته از ذکر این نکته ناگزیر است. این ماده نشر اصول عقاید اقلیت‌های مذهبی را دچار اشکال می‌کند و همچنین آن‌گونه کتاب‌های علمی را که متضمن استنتاجات غیرمذهبی است دستخوش تأویلات غیرعلمی می‌سازد و چون این امر خلاف اصل آزادی عقاید و لزوم توسعه و تعمیم علوم و فرهنگ بین مردم است باید در آن تجدید نظر شود.

ماده ۱۹ - کیفیت مشخص و صریحی ندارد و عملاً ملاک قضاوت به دست دولت‌های وقت می‌افتد که مآلاً اعلام نظر و حق قضاوت را از عامه مردم سلب می‌کند و مخالف شخصیت و شئون اجتماعی افراد کشور است.

ماده ۲۰ - خلاف مفهوم کلی قانون اساسی و متمم آن است، انتقاد از مجموعه اعمال مقامات مملکتی و دولتی که بدون توجه به حدود وظایف و اختیارات خود به زیان مصالح افراد ملت عملی انجام دهند وظیفه عامه مردم و مطبوعات است. اصل دوازدهم قانون اساسی که لایحه جدید قانون مطبوعات نیز به استناد آن تنظیم گردیده، چنین حقی را برای همه کس قائل شده است. این ماده ۲۰ حتی از قانون محرم ۱۳۲۶ هجری قمری (۴۶ سال پیش) نیز کمتر با موازین منطقی و اصول دموکراسی دنیای امروز مطابقت می‌کند. بنا به ملاحظات مذکور، اتحادیه نویسندگان مطبوعات ایران لایحه جدید قانون مطبوعات را خلاف اصول آزادی‌های فردی و اجتماعی مردم و حقوقی که قانون اساسی و متمم آن و اعلامیه جهانی حقوق بشر به تمام مردم اعطا کرده است می‌داند و تغییر آن را قطعاً لازم می‌شمارد و چون فصول چهارم و پنجم نیز بر اثر تجدید نظر کلی در لایحه فعلی که قاعدتاً باید با حضور نماینده این اتحادیه صورت گیرد کیفیت دیگری خواهد یافت، این است که انتقاد و اصلاح مواد و تنظیم لایحه را به زمان تجدید نظر در آن موکول می‌کند و فعلاً مخالفت اصولی خود را با لایحه کنونی اعلام می‌دارد و معتقد است که باید در قانون جدید مطبوعات متناسب با دنیای امروز، آزادی‌های فردی و اجتماعی مردم و نویسندگان مطبوعات که هادیان قوم و مصلحین اجتماعی می‌باشند، بیش از پیش رعایت شود و مقرراتی نیز برای جلوگیری از فساد آن عده از جرایدی که به جای مباحث اصولی با فحش و تهمت و ناسزا و افترا سر و کار دارند وضع گردد تا دامن مطبوعات کشور از آن عده جراید فاسد پاک شود.

۱۰

واپسين نامہ ڪيوان

مادر عزیزم، یار و همسر عزیزم، خواهر عزیزم

به دنبال زندگی و سرنوشت و سرانجام خود می‌روم. همه شما برای من عزیز و مهربان بودید و چقدر به من محبت کرده‌اید اما من نتوانستم، نتوانسته‌ام، جبران کنم. اکنون که پاک و شریف می‌میرم، دلم خندان است که برای شما پسر، دوست و شوهر و برادر نجیبی بودم، همین کافی است. دوستانم زندگی ما را ادامه می‌دهند و رنگین می‌سازند. همه را دوست دارم زیرا زندگی پاک و نجیبانه و شرافتمندانه را می‌پرستیده‌ام. زن عزیزم یادت باشد که «عمو تیغ تیغی» تو راه را تا به آخر طی کرد. خواهرم درسش را در دانشکده ادامه بدهد. مادرم به همان صفای نیرو دهنده خود مشوق او خواهد بود. کسانی که از من طلب دارند و من نتوانستم قرضشان را بدهم و دینم را ادا کنم مرا ببخشند. پوری جان دلم می‌خواهد به فکر دل‌درد خود باشی و اقدامی کنی که از این درد کمتر رنج ببری زیرا همیشه مرا ناراحت می‌کرد و رنج می‌داد. زندگی را دوست تر بدار و آن را پاک و خوب ادامه بده یقین داشته باش انسان نیروی همه معنویت‌ها را در خود احساس می‌کند. تمام شعرهای خوب و حساسی که خوانده‌ام و با هم خوانده‌ایم در دل مانند غنچه‌ام نغمه می‌زند و می‌تراود چقدر خوب بود شعرهایی را که به من جان می‌بخشید یکبار دیگر هم با زبان خودم می‌خواندم اما اکنون شعر زندگی را می‌خوانم که سرودش به همه مالذت واقعی را می‌بخشد. همه خانواده‌مان را دوست می‌دارم و از هر کسی که به من مهر و لطف داشته است چقدر تشکر دارم. خواهرم با هر که می‌خواهی باش و با خود باش. بهترین شرط سلامت نفس و عزت زندگی

به خود احترام گذاشتن است. در این لحظات تمام عواطف حقیقت‌ساز ام نسبت به مادرم و تو و پوری جانم در دل و ذهنم متجلی است و با یاد شما و همه خوبان زندگی را به صورت دیگر ادامه می‌دهم. بوسه‌های بیشمار برای همه یاران زندگی‌ام:

مرتضی کیوان
سه و نیم بعد از نیمه‌شب
دوشنبه ۲۶ مهرماه ۱۳۳۳

پیوست‌ها

سال شمار زندگی کیوان

تولد در اصفهان	۱۳۰۰
تصدیق کلاس ششم ابتدایی (دبستان یگانگی).	۱۳۱۵
مرگ پدر.	۱۳۱۶
دبیرستان مروی.	۱۳۱۷
فارغ التحصیل آموزشگاه فنی وزارت راه، کارمند وزارت راه در همدان.	۱۳۲۳
عضویت در حزب پیکار. دستگیری و زندانی در زندان بیجار به مدت ۲۰ روز.	۱۳۲۴
بازگشت به تهران. مرداد - مدیر داخلی مجله بانو (صاحب امتیاز و مدیر مسئول: نیره سعیدی). شهریور - دبیر مجله جهان نو (صاحب امتیاز و مدیر مسئول: حسین حجازی). ^۱	۱۳۲۵
رییس دفترخانه اداره کل دفتر وزارتی - معاون اداره دفتر وزارت راه.	۱۳۲۷-۱۳۲۹
عضو هیأت تحریریه مجله کبوتر صلح	۱۳۳۰
فعالیت مستمر در حزب توده و نگارش مقاله‌های فراوان در نشریات وابسته به این حزب.	۱۳۳۰-۱۳۳۲
۲۷ خرداد - ازدواج. ۳ شهریور - دستگیری. ۲۷ مهر - اعدام.	۱۳۳۳

۱. کیوان با امضاهای زیر مقاله و نقد نوشته است: مرتضی کیوان، م. کیوان، م. ک. م. فروردین، م. گراش، آبنوسی، دلپاک، سایه، بیزار، پگاه، سامان، مهتاب، آویده.

کتاب‌شناسی بخشی از نوشته‌های کیوان

الف. نقدها

- * آل احمد، جلال. دید و بازدید، در جهان نو سال اول، ش ۲ (تیر ۱۳۲۵)، صص ۱۱۲-۱۱۳.
- * ابتهاج، هوشنگ. سیاه‌مشق (ه. ا. سایه). تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۲، صص ۳-۴ (مقدمه).
- اراسموس، دسیدریوس. مدح دیوانگی، ترجمه محمدعلی مسعود انصاری در جهان نو، سال اول، ش ۴ (۱۳۲۵)، صص ۱۵۱-۱۵۳.^۱
- الروی فلکر، جیمز. حسن یا در جاده زرین سمرقند. ترجمه حسینعلی سلطانزاده پسیان. در جهان نو، سال اول، ش ۲ (تیر ۱۳۲۵)، ص ۷۰.
- تسویگ، اشتفن. ۲۴ ساعت زندگانی یک زن، ترجمه عبدالله توکل و رضا سیدحسینی، در جهان نو، سال دوم، ش ۵ (مرداد ۱۳۲۶)، ص ۱۲۸.^۲
- * تسویگ، اشتفن. در برابر خدا، ترجمه مصطفی فرزانه، در سوگند، سال اول، ش ۱۶ (۸ آبان ۱۳۲۷)، ص ۴.
- * تسویگ، اشتفن. شطرنج‌باز، ترجمه نیره سعیدی. در جهان نو، سال اول، ش ۲ (تیر ۱۳۲۵)، ص ۷۱.^۳
- جبران، جبران خلیل. ارواح متمرده، ترجمه و نگارش مصطفی طباطبایی. در جهان نو، سال اول، ش ۷ و ۸ (آذر و دی ۱۳۲۵)، ص ۲۷۳.^۴
- * جمالزاده، سیدمحمدعلی. صحرای محشر، در جهان نو. سال دوم، ش ۴ (تیر ۱۳۲۶)، صص ۱۰۸-۱۰۹.

۱. نام مؤلف «اراسم» ذکر شده. تاریخ تحریر شهریور ۱۳۲۵.

۲. با امضای «م».

۳. با امضای «دلپاک».

۴. با امضای «دلپاک».

کتاب‌شناسی بخشی از نوشته‌های کیوان □ ۳۵۹

- حسام معزی، نجفقلی. تاریخ روابط سیاسی ایران با دنیا، در بانو، سال دوم، ش ۱۹ (تیر ۱۳۲۵)، ص ۳۲.
- خان‌ملک، محمّد. ارزش مساعی ایران در جنگ ۱۹۳۹-۱۹۴۵، در جهان نو، سال اول، ش ۱ (خرداد ۱۳۲۵)، ص ۳۲.
- خبرهای دانشگاه، شماره اول - مهرماه ۱۳۲۵ در بانو، سال دوم، ش ۲۲ (مهر ۱۳۲۵).
- * داریوش، پرویز. نمونه‌های شعر نو، در جهان نو، سال اول، ش ۶ (آبان ۱۳۲۵)، صص ۲۳۲-۲۳۳.
- دانشنامه، نشریه شماره ۱ مؤسسه تجارتنی و مطبوعاتی پایدار، در جهان نو، سال دوم، ش ۳ (تیر ۱۳۲۶)، ص ۱۰۹.
- * دشتی، علی. سایه، در جهان نو، سال دوم، ش ۱ (اردیبهشت ۱۳۲۶)، صص ۳۴-۳۵.
- زولا، امیل. انسان وحشی، ترجمه محمود پورشالچی، در جهان نو، سال اول، ش ۹ (بهمن ۱۳۲۵)، صص ۳۱۲-۳۱۳.
- سادوده‌آنو، میخائیل. دخمه‌نشینان. ترجمه م. صبحدم، در شیوه، (ماهنامه ادبی-هنری)، سال اول، ش ۲ (اردیبهشت ۱۳۳۲)، صص ۸۳-۸۶.
- * شاملو، احمد. آهنگ‌های فراموش‌شده. در جهان نو، سال سوم، ش ۲ (فروردین ۱۳۲۷)، صص ۳۶-۳۷.
- شولوخوف، میخائیل آلکساندروویچ. جبهه جنوب، ترجمه عباس باقری، در کبوتر صلح، شماره ۳ (اردیبهشت ۱۳۳۰)، صص ۳۷، ۳۸ و ۷۱.
- صبحی مهدی، فضل‌الله، داستان‌های ملل، در جهان نو، سال سوم، ش ۵ (نیمه اول خرداد ۱۳۲۷)، ص ۱۱۷.
- فرانس، آناتول. باغ ایبکور، ترجمه کاظم عمادی در جهان نو، سال اول، ش ۷ و ۸ (آذر و دی ۱۳۲۵)، صص ۲۷۳ و ۲۷۵.
- * فرانس، آناتول. خدایان تشنه‌اند، ترجمه کاظم عمادی در جهان نو، سال دوم، ش ۹ (مرداد ۱۳۲۷)، ص ۲۸۱.

۱. با امضای «دلپاک».

۲. با امضای «دلپاک».

۳. این نقد تحت عنوان کلی «این کتاب‌ها را خوانده‌ایم» آمده است.

- قائم‌مقامی، جهانگیر. تاریخ تحولات سیاسی نظام ایران، در جهان نو، سال دوم، ش ۱۴ (نیمه دوم آذر ۱۳۲۶)، صص ۳۰۷-۳۰۸.^۱
- گارودی، روزه. کمونیسم و رستاخیز فرهنگ، ترجمه ح. منتظم. در سوگند، سال اول، ش ۱۲ (۱۰ مهر ۱۳۲۷)، ص ۲؛ ش ۱۳، ص ۶؛ ش ۱۴، ص ۷؛ ش ۱۵، ص ۶؛ ش ۱۶، ص ۶؛ ش ۱۸، ص ۷.^۲
- گورکی، ماکسیم. ولگردان، ترجمه علی کسمایی، در جهان نو، سال دوم، ش ۲ (اردیبهشت ۱۳۲۶)، ص ۵۰.^۳
- لسکی، هارولد. همکاری لندن-واشنگتن-مسکو در صلح، ترجمه مسعود خدایار. در گل‌های رنگارنگ، سال سیزدهم، ش ۲ (دی ۱۳۲۴)، صص ۷۱-۷۲.
- معیرالممالک، دوستعلی. یادداشت‌هایی از زندگی خصوصی ناصرالدین‌شاه، در جهان نو، سال اول، ش ۴ (شهریور ۱۳۲۵)، ص ۱۵۱.
- منوچهریان، مهرانگیز. قوانین اساسی و مدنی و کیفری ایران از نظر حقوق زن، در جهان نو، سال ۴، ش ۶ (تیر ۱۳۲۸)، صص ۱۶۳-۱۶۴.
- مولیر، ژان باپتیست پوکلن. زنان دانشمند، ترجمه حسن ره‌آورد، در جهان نو، سال اول، ش ۲ (تیر ۱۳۲۵)، صص ۷۱-۷۲.
- میرسپاسی، عبدالحسین. سالنامه تیمارستان، در بانو، سال دوم، ش ۱۹ (تیر ۱۳۲۵)، ص ۳۲.
- نامه‌های تیرباران‌شده‌ها، ترجمه فضلی در کبوتر صلح، ش ۳ (اردیبهشت ۱۳۲۷)، صص ۳۷-۳۸.^۴
- نشریه شماره یک حزب زنان ایران، بانو، سال دوم، ش ۱۵ (اسفند ۱۳۲۴)، صص ۲۵-۲۶.

ب. نوشته‌ها

«آخرین نوشته». جهان نو، سال اول، ش ۴ (شهریور ۱۳۲۵)، ص ۱۳۱.

۱. تاریخ تحریر ۲ آذر ۱۳۲۰ با امضای «م. ک.»
 ۲. با امضای «م. گرایش».
 ۳. با امضای «م. ک.»
 ۴. این نقد تحت عنوان «این کتاب‌ها را خوانده‌ایم» آمده است.

کتاب‌شناسی بخشی از نوشته‌های کیوان □ ۳۶۱

اشتاین‌بک، جان ارنست، مروارید، ترجمه محمدجعفر محبوب [با مقدمه مرتضی کیوان].

«اشتباه». گل‌های رنگارنگ، سال ۱۴، ش ۷ (اول اردیبهشت ۱۳۲۵)، صص ۲۰-۲۴^۱.

«برای کتاب‌هایم». سوگند، سال اول، ش ۲۱ (۱۳ آذر ۱۳۲۷)، ص ۸ و ش ۲۲ (۲۰ آذر ۱۳۲۷)، صص ۹-۱۰^۲.

«برندگان مسابقه اجتماعی، کدام را می‌پسندید»، بانو، سال اول، ش ۹ (مرداد ۱۳۲۴)، ص ۲۵^۳.

«بشر در زندان خرافات». جهان نو، سال اول، ش ۶ (آبان ۱۳۲۵)، ص ۲۱۶.
«به آنها که می‌کوشند سخن‌سرای صلح باشند...»، کبوتر صلح، ش ۷ (۱۶ مرداد ۱۳۳۰)، صص ۴۰-۴۱.

«به افتخار یک دانشمند بزرگ: استاد عبدالعظیم قریب». جهان نو، سال دوم، ش ۱ (اردیبهشت ۱۳۲۶)، ص ۱.

«به مناسبت پایان سال دوم مجله سخن». بانو، سال دوم، ش ۲۵ (اسفند ۱۳۲۴)، ص ۲۵.

* «به یاد حبیب سماعی موسیقیدان بزرگ». جهان نو، سال اول، ش ۲ (مرداد ۱۳۲۵)، صص ۸۷-۸۸.

«پاسخ مسابقه اجتماعی، کدام را می‌پسندید». بانو، سال اول، ش ۶ (اردیبهشت ۱۳۲۴)، ص ۲۴.

«پست بانو، نامه دوم». بانو، سال اول، ش ۳ (بهمن ۱۳۲۳)، صص ۳۲-۳۳.

* «درباره لایحه جدید قانون مطبوعات». [چاپ نشده].

«دسته گل: حقیقت و افسانه». بانو، سال سوم، ش ۲۸ (مرداد ۱۳۲۶)، ص ۵^۴.

«رشحه شاعره شیرین سخن». بانو، سال اول، ش ۵ (فروردین ۱۳۲۴)، ص ۲ و ۶.

۱. تاریخ تحریر: همدان ۱۳۲۳.

۲. با امضای «آبنوس». این قطعه به «دوست هنرمند محمدعلی اسلامی» هدیه شده است (تاریخ تحریر ۲۱ آبان ۱۳۲۷).

۳. عکس مرتضی کیوان به عنوان برنده جایزه آمده است.

۴. با امضای «سایه» تاریخ تحریر: تهران - کافه فردوسی ۱۳۲۶/۳/۲۹.

- رضوان همدانی، عبدالوهاب. گلچینی از دیوان دانشمند وحید آقای سید عبدالوهاب...، مقدمه و شرح حال شاعر به قلم مرتضی کیوان. همدان، غلامعلی مسرور همدانی، ۱۳۲۴ [ص. الف-ز].^۱
- * «ره آورد». گل های رنگارنگ، سال سیزدهم، ش ۱ (آذر ۱۳۲۴)، صص ۶۱-۶۲.
- «زنان دنیا چه می کنند». بانو، سال دوم، ش ۲۴ (آذر ۱۳۲۵)، صص ۳۰-۳۱.
- «زنان روشنفکر با شیر و خورشید سرخ همکاری می کنند». بانو، سال دوم، ش ۲۴ (آذر ۱۳۲۵)، ص ۱ و ۹.
- * «سایه». گل های رنگارنگ، سال چهاردهم (۱۳۲۵)، ص ۴۹.
- «سبک ادبی شهریار». گل های رنگارنگ، سال سیزدهم، ش ۳ (بهمن ۱۳۲۴)، صص ۲۵-۲۷.
- «شخصیت زن». بانو، سال دوم، ش ۱۶ (فروردین ۱۳۲۵)، ص ۱۹.
- «شهریار، نابغه شعر». گل های رنگارنگ، سال سیزدهم، ش ۲ (دی ۱۳۲۴)، صص ۲۵-۲۸.
- «عشق و زندگی مهستی». بانو، سال دوم، ش ۱۴ (بهمن ۱۳۲۴)، صص ۱۰-۱۱ و ۱۳.
- غبار همدانی، حسین. دیوان کامل شاعر شیرین سخن غبار همدانی: مقدمه و شرح حال شاعر به قلم مرتضی کیوان. همدان: کتابفروشی بینش-عراقچیان، ۱۳۲۴ [ص. الف-م].^۳
- «مخفی بدخشی، شاعره معاصر بدخشان». بانو، سال سوم، ش ۲۷ (خرداد ۱۳۲۶)، صص ۳-۴ و ۲۰.
- «معشوقی که از عاشق خود "تضمین" می خواهد». بانو، سال دوم، ش ۲۲ (مهر ۱۳۲۵)، صص ۱۴-۱۵.
- «نورجهان بیگم». بانو، سال دوم، ش ۲۳ (آبان ۱۳۲۵)، ص ۳.
- «نهضت آزادیخواهی و تجددطلبی زنان هندوستان». بانو، سال سوم، ش ۲۵ (فروردین ۱۳۲۶)، صص ۱۶-۱۷.

۲. با امضای «دلپاک».

۱. تاریخ تحریر مقدمه ۱۳۲۴/۴/۱.

۳. تاریخ تحریر مقدمه فروردین ۱۳۲۴.

۴. با امضای «دلپاک».

ج. شعر

- «دریغ»، بانو، سال سوم، ش ۱ (فروردین)، ص ۳۱.
«دنبال کمال»، جهان نو، سال دوم، ش ۲ (خرداد ۱۳۲۶)، ص ۱۵۰.
«صبحدم». جهان نو، سال اول، ش ۷ و ۸ (آذر و دی ۱۳۲۵)، ص ۲۶۸.
«میخک سپید». سوگند، سال اول، ش ۱۷ (۱۵ آبان ۱۳۲۷)، ص ۲.

۱. تاریخ تحریر: تجریش، ۱۱ اردیبهشت ۱۳۲۶.
* در این کتاب‌شناسی، نوشته‌هایی که با علامت ستاره مشخص شده، در کتاب حاضر نقل شده است.

نمایه

- | | |
|--|--|
| ابن سینا ۲۶۶، ۲۷۵ | آخرالزمان ۳۲۷ |
| ابومسلم خراسانی ۳۷، ۲۸۲ | آذر ۶۱، ۱۶۶ |
| اتحادیه نویسندگان مطبوعات ایران ۴۰،
۲۵۷، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۹ | آراگن ۲۴، ۲۳۰، ۲۳۲ |
| احمدی ۲۷، ۹۸، ۲۳۲ | آراء و عقاید ۳۷ |
| ادبیات شوروی (مجله) ۲۳۱ | آرتامانوف‌ها ۱۷۷، ۲۲۴ |
| اراسم ۳۷ | آرسن ۱۲۲، ۱۲۳ |
| ارواح متمرّد ۳۷ | آزاد، م. ← مشرف آزاد تهرانی |
| استالینیسیم ۲۶ | آل‌احمد، جلال ۳۷، ۲۳۲، ۳۲۲، ۳۲۳،
۳۲۷ |
| اسلامی نُدوشن، محمدعلی ۱۸، ۶۴،
۷۲، ۸۵، ۱۳۲، ۱۶۹، ۲۸۰ | آلیور تویست ۱۰۸ |
| اشتین‌بک، جان ۲۱، ۷۳، ۹۳، ۹۶، ۲۲۴ | آموک ۲۸۸ |
| اطلاعات هفتگی (مجله) ۳۱۷ | آهنگ صبح (مجله) ۲۳۱ |
| اعلامیه جهانی حقوق بشر ۳۴۵، ۳۴۶،
۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹ | آهنگ‌های فراموش شده ۳۰۷، ۳۰۸،
۳۰۹ |
| افخمی، جهانگیر ۴۰ | آیندگان (روزنامه) ۱۱۶ |
| افسانه‌ها ۳۷ | آینده (مجله) ۷۳ |
| افشار، ایرج ۱۸، ۹۰، ۲۶۱ | ابتهاج، امیر هوشنگ ۱۸، ۲۲، ۲۹، ۳۰،
۶۵، ۶۶، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۱۹۰، ۲۲۲، ۲۳۷،
۲۴۴، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۹، ۳۲۱ |
| اقتداری، احمد ۹۱ | ابراهیم (کتاب) ۲۶۳ |
| اکتشافی، مهدی ۷۲ | |

نمایه □ ۳۶۵

- الوار، پل ۲۴، ۲۶۴
 امجدی، سرهنگ ۸۰، ۸۱
 امید، ا. ۲۲۵
 انسان وحشی ۳۷
 اومانیسیم ۴۶
 ایام محبس ۳۰۰
 ایرانی، هوشنگ ۹۴
 ایرج میرزا ۲۶۹
 باباکوهی ۳۵
 بابایی ۲۶۰
 بالزاک، اونوره ۱۹، ۱۱۴، ۲۲۴، ۲۶۱
 بانو (مجله) ۳۹، ۷۳، ۹۰، ۹۲، ۱۱۵، ۲۸۸
 بخارا (مجله) ۳۹، ۲۷۵
 بدخشان ۳۸
 بدخشی، مخفی ۳۸
 برزین، مسعود ۴۰
 بر سنگ سفید ۳۱۳
 برومفیلد، لویی ۲۷۹
 بن بست ۱۶، ۹۰، ۹۱، ۹۲
 بولارد، سر ریدر ۲۹۰
 به آذین ۲۵۰
 بهروز، اکبر ۸۵
 بهزاد ۲۳۱
 بهزادی ۷۲، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۱۱۸، ۱۱۹
 به سوی آینده (مجله) ۳۹، ۷۳، ۱۰۳
 بهنام، جمشید ۹۴
 بهیار، م. ۲۲۵
 بیست و چهار ساعت زندگی یک زن ۳۷
 بینوایان ۶۱، ۱۶۶
 پاشنه آهنین ۲۳۴
 پاک سرشت ۶۵
 پتوفی، الکساندر ۲۳۲
 پرنده آبی ۳۸
 پره وو، مارسل ۳۲۳
 پریا ۱۹
 پلنگ ۲۲۹
 پوررضوانی، هوشنگ ۱۲۲، ۱۲۳
 پیام (نام کتابی از بالزاک) ۱۹
 پیام نو (مجله) ۳۲۴
 پیک صلح (مجله) ۳۹، ۷۳، ۲۳۲
 تاگور ۱۷۴
 تراژدی آمریکا ۲۲۵
 تسوواینگ، اشتفن ۳۷، ۲۸۷، ۲۸۸
 ۲۸۹، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۳، ۳۵۸
 تفضلی، محمود ۹۴
 تقی زاده، صفدر ۱۰۹
 تورتیلا فلات ۲۲۴
 تورز، موریس ۲۴، ۳۷
 توگلی ۲۱۹

۳۶۶ □ کتاب مرتضی کیوان

- تولستوی ۳۱۶
 توللی، فریدون ۳۱۰
 تهرانی، محمد غیاث ۳۴۲
- حجازی، حسین ۹۲
 حجازی، میرمحمد ۳۶، ۳۲۲، ۳۳۱
 حریری، ناصر ۹۹، ۱۰۸
 حزب پیکار ۲۷
 حزب توده ۱۹، ۲۳، ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۲۹،
 ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۴۱، ۶۳، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۱،
 ۹۴، ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۲۳
 حزب کارگر ۲۲۸
 حسن یا در جاده زرین سمرقند ۳۷،
 ۲۹۰، ۲۹۲
 حسین گرد ۲۳۱
 حکمت، ناظم ۲۳۲، ۲۷۵
 حمیدی شیرازی، مهدی ۳۶، ۳۷، ۶۲،
 ۲۷۲
 خالقی، روح الله ۳۴۰
 خانلری، پرویز ۶۲، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۸،
 ۳۱۱
 خدایان تشنه‌اند ۳۷، ۳۱۳
 خزان زندگی ۳۱۴
 خوشه‌های خشم ۲۲۵
 خیام ۵۱، ۲۶۵
- جبران، خلیل جبران ۳۷
 جزایری، احمد ۲۱، ۴۳، ۹۶، ۱۷۷،
 ۲۱۹، ۲۲۳
 جعفری، شعبان ۲۲۸
 جعفری، عبدالرحیم ۳۹
 جلالی ۲۳۴
 جمال‌زاده، سید محمد علی ۳۶، ۳۷،
 ۶۱، ۱۶۶، ۲۲۹، ۲۶۸، ۲۷۱، ۳۰۳، ۳۰۴،
 ۳۰۶، ۳۰۵
 جواهرکلام، علی ۹۴
 جهان‌داری، کاووس ۹۲
 جهان نو (مجله) ۲۰، ۳۷، ۳۹، ۹۰، ۹۲،
 ۹۳، ۹۴، ۱۰۳، ۲۶۸، ۲۸۷، ۲۹۰، ۲۹۴،
 ۲۹۹، ۳۰۳، ۳۰۷، ۳۱۳، ۳۲۲، ۳۳۷
- چوبک، صادق ۳۲۲
 چه می‌دانم (مجموعه) ۳۸، ۳۹، ۲۷۸،
 ۲۸۰
 چیستا ۱۶
- حافظ ۲۰، ۳۵، ۴۶، ۵۲، ۱۱۴، ۲۴۲،
 ۲۷۰، ۲۸۸، ۲۹۹، ۳۱۲، ۳۲۱، ۳۳۹
 حافظ چه می‌گوید ۲۰
 داریوش، پرویز ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۸
 داستان‌های ملل ۳۷
 داستایوفسکی ۲۷۸
 دانشکده‌های من ۲۲۳

نمایه □ ۳۶۷

- داوینچی، لئوناردو ۲۷۵
 دختر رعیت ۲۶۲
 دخمه نشینان ۳۷
 درایزر ۲۱، ۹۶، ۲۲۵
 در برابر خدا ۳۱۶، ۳۱۷
 دریابندری، نجف ۷۲، ۹۹، ۱۰۸، ۱۰۹،
 ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸،
 ۲۵۱
 دشتی، علی ۳۷، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱،
 ۳۱۳، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۳۸
 دفاع از صلح (مجله) ۲۶۶
 دماغ ۲۷۸، ۲۷۹
 دوگانه ۲۷۸
 دید و بازدید ۳۷، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۵،
 ۳۲۷
 دیکنز، چارلز ۱۰۸
 دیلمقانیان، ابراهیم ۳۰۸
 دیوان غبار ۳۷
 ذکاء، سیروس ۹۲، ۹۴، ۲۸۱
 روزبه، خسرو ۱۱۹، ۱۲۳
 رهنما، زین العابدین ۹۴
 رهنما، فریدون ۱۹، ۲۷، ۳۱، ۴۳، ۶۵،
 ۶۸، ۷۱، ۷۴، ۱۷۷، ۲۳۰، ۲۴۴
 رهنما، فریده ۶۵، ۱۷۷، ۲۳۱، ۲۷۵
 ریمن (فرهنگ) ۴۰، ۲۲۱، ۲۲۶، ۲۲۷،
 ۲۴۸
 زرین قلم، علی ۴۰
 زرین کوب، عبدالحسین ۹۴
 زمان (مجله) ۲۹۹
 زولا، امیل ۳۷
 زیبایی ۷۹
 سادوده آنو، میخائیل ۳۷
 سارتر، ژان پل ۲۲۶، ۲۳۴
 سایه ← ابتهاج، امیر هوشنگ
 سایه (نام کتاب علی دشتی) ۳۷، ۲۹۹،
 ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲
 سبزواری ۷۲، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۱۱۸، ۱۱۹
 سپهری، سهراب ۲۳۰
 ستارگان سیاه ۶۱، ۱۶۶
 ستاره (روزنامه) ۴۰
 ستاره صلح (مجله) ۲۳۲
 سخن (مجله) ۸۵، ۲۹۸، ۳۱۱، ۳۱۴
 سراب ۳۲۱
 سروش ۶۵، ۲۵۰
 راز ۲۸۸
 راه (مجله) ۹۲
 راهنمای کتاب (مجله) ۹۲
 راه نو (مجله) ۳۷، ۹۲
 رضاشاه ۲۶
 رمضانی ۲۸۰

۳۶۸ □ کتاب مرتضی کیوان

۱۹، ۲۹، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۵، ۵۰، ۵۳، ۶۵	سعدی ۲۷۰، ۲۸۸، ۲۹۹
۶۶، ۶۷، ۱۳۴، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۴۳	سعیدی، محمد ۹۲
۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۶۱، ۳۰۷، ۳۰۸	سعیدی، نیره ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹
۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۲	سلطانزاده پسیان، حسینعلی ۲۹۰
شاهکار ۶۱، ۱۶۶، ۱۶۷	۲۹۲
شاهنامه ۵۲	سلطانی، پوراندهخت؛ پوری ۱۶، ۱۷
شبزندهداران ۳۶، ۲۸۴	۱۸، ۲۱، ۲۸، ۲۹، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۵۵، ۹۴
شبیگیر ۳۲۱	۹۸، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۵۳، ۱۷۷
شریعتمدار، جعفر ۹۴	۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۹۳، ۱۹۶، ۱۹۷
شطرنج‌باز ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹	۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۴
شعر من ۲۹۵	۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۱
شفا (نورالله) ۱۲۰، ۱۲۱	۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۴
شفق سرخ (مجله) ۳۰۰	۲۲۷، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰
شکسپیر، ویلیام ۲۴۲، ۲۶۵	۲۵۱، ۲۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴
شنل ۳۹، ۲۷۸، ۲۷۹	سماعی، حبیب ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰
شنل قرمز ۲۳۱	سنایی ۳۵
شوقی، عباس ۹۴	سوگند (مجله) ۳۷، ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۷۳
شهباز (روزنامه) ۷۳	۱۶۹، ۳۱۶
شهر ری (مجله) ۳۸	سه زن ۲۱۰
شهریار، محمدحسین ۳۸، ۲۹۴، ۲۹۵	سیاحتگر ۷۹، ۸۰
۳۲۰، ۳۴۰	سیاح، فاطمه ۷۳
شیبانی، منوچهر ۲۴۵	سیامک ۷۲، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۱۱۸، ۱۱۹
شیرازی، محمدعلی ۴۰، ۲۵۷	سیاه‌مشق ۷۲، ۳۲۰
شیروانی ۹۴	سینکлер، لونیس ۲۱، ۹۶، ۲۲۵
شیوه (مجله) ۳۹، ۱۰۳	
	شاتوبریان ۳۵
صادق، احمد ۳۹، ۲۳۵	شاملو، احمد (ا. بامداد) ۱۵، ۱۶، ۱۸

- صبح، ا. ← شاملو، احمد
صبح (مجله) ۲۳۴
صحرای محشر ۳۶، ۲۲۹، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۱، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶
صفریان، محمدعلی ۱۰۸
صورتگر، لطفعلی ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱
ضیاءپور ۹۴
طباطبایی، خانبابا ۹۴
طبری، احسان ۱۴۳
طوفان ۲۷۹
عالم هنر (مجله) ۲۳۳
عباسی ۷۷
عشقی، احمد ۲۲۸
عطار ۳۵، ۴۶
علم و زندگی (مجله) ۲۳۲
علوم برای توده ۳۷
علوی ۱۱۹
عمادی، کاظم ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵
عموحسینعلی ۶۱، ۱۶۶
غریب ۹۴
غریبه ۲۲۷
فاجعه ۳۷
فاوست، هوارد ۳۸
فتنه ۳۰۰، ۳۰۱
فرانس، آناتول ۳۷، ۳۸، ۲۹۹
فرانکشتین ۳۱۴
فردوسی ۵۲، ۲۹۹، ۳۴۰
فرزانه، مصطفی ۱۶، ۱۸، ۳۸، ۳۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۲۵۹، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۸۱، ۳۰۸
۳۱۶
فرزند خلق ۳۷
فروتن ۳۷
فروید ۲۷۹، ۳۱۶
فریادها ۲۹۵
فلسفی، نصرالله ۳۶، ۳۷، ۶۲، ۲۸۲
فلکر، جیمز الروی ۳۷، ۲۹۰، ۲۹۲
۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵
فلوبر ۲۶۱
فوجیک، ژولیوس ۸۰، ۸۱
فوشه، ژوزف ۳۱۶
قدرت اراده ۳۱۴
قریب، عبدالعظیم ۳۸
قصه زمستان (نمایشنامه) ۲۶۵
قطبزاده ۱۱۶
قلتشن دیوانه (نام کتاب) ۲۶۸
قیام ایران (هفته نامه) ۲۲۸
کاظمی، کجکینه ۲۲۵

۳۷۰ □ کتاب مرتضی کیوان

- کافکا ۱۰۷
 کبوتر صلح (مجله) ۳۹، ۷۳، ۱۰۱، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۶۴
 کسرای، سیاوش ۱۸، ۲۲، ۲۷، ۳۱، ۳۹
 لایحه جدید قانون مطبوعات ۳۴۵، ۷۱، ۶۸، ۶۷، ۶۶، ۶۵، ۴۷، ۴۴، ۴۳، ۴۲
 لامارتین ۳۵، ۷۴، ۹۲، ۱۱۰، ۱۴۵، ۱۵۹، ۱۹۱، ۲۳۳
 لاسکی، هارولد ۲۲۸، ۲۳۵، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰
 لندن ۳۸، ۲۹۲، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۹، ۲۷۴
 لندن، جک ۲۳۴، ۹۴، ۹۳، ۴۰، ۳۸، ۱۸
 لنینیسیم ۴۷، ۲۵۵، ۳۱۷
 لوبن، گوستاو ۳۷، کلیم کاشانی ۳۴۳
 لورکا، گارسیا ۲۴، کمونیسیم ۴۶
 مادری و پسری ۲۹۵، کمونیسیم و رستاخیز فرهنگ ۳۷
 مارتین، دون ۲۳۴، کمیترن ۴۷
 ماری آنتوانت (بیوگرافی) ۳۱۶، گنی ۲۸۰
 ماری استوارت ۳۱۶، کوشان ۲۳۳
 ماسه، هانری ۳۴۰، کولی ← کسرای
 مالتز، آلبر ۲۲۵، کیهان (روزنامه) ۲۲۶
 مبشری ۷۲، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۱۱۸، ۱۱۹، ۳۷
 ۱۲۱، گارودی، روزبه
 مترلینگ، موریس ۳۸، گاندی ۸۵
 مجد، ناصر ۶۵، ۶۴، ۷۴، ۸۵، ۱۷۸، ۲۰۳، گرگانی، فضل الله ۱۴۹
 ۲۸۰، ۲۰۶، گل های رنگارنگ (نشریه) ۳۷، ۷۳
 ۳۳۵، ۳۳۱
 مجموعه اشعار (شاملو) ۱۶، گناه (کتاب) ۷۲
 محبوب، محمدجعفر ۱۵، ۱۸، ۱۹، گورکی، ماکسیم ۲۱، ۳۷، ۹۶، ۹۸، ۲۲۳
 ۲۰، ۶۵، ۶۶، ۷۳، ۸۵، ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۹۸، ۲۴۲، ۲۴۴

- ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۱۴، ۲۲۱، ۲۲۶، ۲۲۷، ناپلئون ۳۱۴
- ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۸۰ نادرپور، نادر ۱۸، ۶۵، ۶۶، ۱۵۷
- محقق ۷۲، ۷۸، ۷۹، ۱۱۹ ناصرخسرو ۳۴
- مختاری ۷۲، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۱۱۸، ۱۱۹ ناظری، نعمت‌الله ۸۵، ۲۸۰
- مدح دیوانگی ۳۷ ناظمی، فخری ۹۴، ۲۳۵، ۲۶۳
- مردم (روزنامه) ۷۶، ۸۹ نامه راه (مجله) ۹۲
- مردی که زیر زمین می‌زیست ۲۶۳ نامه زن ناشناس ۲۸۸
- مروارید ۷۳، ۹۳ نخستین نغمه‌ها ۳۲۱
- مروارید سیاه ۳۹ نراقی، احسان ۲۳۱، ۲۵۵
- مستعان، حسینقلی ۳۶، ۳۷، ۶۲، ۲۸۳ نرودا، پابلو ۲۴، ۶۴
- مسکوب، شاهرخ ۵۱، ۶۵، ۹۶، ۱۱۵ نظامی ۴۶
- ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۵۱ نفیسی، سعید ۶۱، ۱۶۶
- مشرف آزاد تهرانی، محمود ۱۵۶ نمونه‌های شعر نو ۲۹۴
- مشعل مدفون ۳۱۷ نورجهان بیگم ۳۴۲
- مصدق، محمد ۴۰، ۹۰، ۱۱۶، ۳۴۵ نوشین، عبدالحسین ۳۸
- مصطفوی، رحمت ۶۱، ۱۶۶ نوید آزادی (روزنامه) ۶۷، ۲۳۵
- مصلحت (نشریه) ۷۳ نیچه ۳۱۶
- مفخّم، محسن ۹۴ وارطان ۷۹
- ملک الشعرای بهار ۲۹۶ واشنگتن ۳۸
- ملکی، خلیل ۲۳۲ والرئ، پل ۳۱۱
- منتظم، حسین ۸۵، ۹۳، ۲۵۹، ۳۰۸ وداع با اسلحه ۳۹، ۷۲، ۱۰۸، ۱۰۹
- موسوی ۲۷، ۶۴، ۲۳۲ ۲۲۶
- مولانا ۲۶، ۳۵، ۴۶ وکیلی ۷۲، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۱۱۸، ۱۱۹
- مهران، منیر ۳۹ ولگردان ۳۷
- میرفخرایی ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶ ویس و رامین ۱۷، ۶۵
- میهن پرستان (روزنامه) ۳۱۴

۳۷۲ □ کتاب مرتضی کیوان

هدایت، صادق ۱۸، ۳۸، ۳۹، ۵۱، ۶۵،

۲۶۲، ۲۶۵، ۲۷۴، ۳۲۲

همینگوی، ارنست ۲۲۶

هوگو، ویکتور ۶۱، ۱۶۶، ۲۷۵

هولدرلین (شاعر آلمانی) ۳۱۶

هومن، محمود ۲۰، ۱۱۴

یادداشت‌های یک دیوانه ۲۷۸

یکی بود یکی نبود ۶۱، ۱۶۶، ۱۶۷،

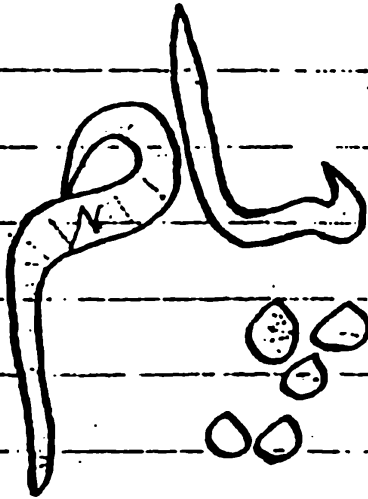
۲۶۸، ۳۰۳، ۳۰۴

یوشیچ، نیما ۶۵، ۶۹، ۱۵۹، ۲۲۷، ۲۳۲،

۲۹۴، ۲۹۵، ۳۱۱

زلفیه :

هونوره دو با لزاک



مترجم:

محمد عزیز محراب

ظاهر^۲ اولین (بابی از

اولین ترجمه های محبوب با

دو پر استاری کیوان بختن

اصلی در اختیار خانم محبوب بود

که در پاییز ۹۷ به من داد. ش.ا.

۱۸۱

گردان

۲۰۰ شماره

تهران

زمستان ۱۳۴۲

شهر شاه رخ متعلق به کوروش
برگشتی کیوان

جواب هرفقها کوران

مرتبه جناب کجا را از این است کردم دوازده سلب گوناگون فرادان
تا این تاریخ مرتب برهنه جواب نامه نخستین جناب و تقدیم الهام
در باره ابرسم فراسانی شده ام سعادت و طبع . اردو
فصلی دست دار صورت ناقص از کتب تاریخی قدیم نهارس و کتب
در آینه الهاماتی با این بارش در این تاریخ انبرد بزرگ در این
میران ایست ترتیب دار بهینه این نامه بقیتم مکنم و امیدوارم
در برانند کتب مذکور را به بهر آن به است آوردن بار اینها مقدر
از آنجا استقامت فرستاده اند و امیدوارم در بهر آن به بگویند فرادان

مندی کجا به است
نعم الله

حالت عزیز آقا کرمان

نامه به مهر کار رسید. آنچه درباره فوکن و مطالب آن نوشته
از کمال لطف و کار و عهده نگرانگی و اهدایت حکایت میکند. تا من

اندر مجله مالدق اینهمه حسن ظن نیست اما امید دارم که اندر زادار آن
باشد. من خود نه بزرگ نه ماه نه ستاره نه قیاس. روحی دارم و اگر

سکون خوشبختانه در این کوشش تنها نیستم. در آن و از آن همه نماز
با همه سهل و سحر اینها. قطعه به آورد بسیار خوب است و انشائی بود که

در عین دارد که افغانی از حسن فوکن ژنرال است. اما گلان

تأثیر جانزنده کار بسیار است و از هر طوطی آن قیانه بود و در

بسیار اگر از این تأثیر میگذشت قیانه نمود را بیشتر نشنیده بودید.

غرض از این گفتار آنست که آثار جانزنده است بلکه خود شما هستید که در راه

زندگی قدم نزنید و شرط اول قدم در این راه دانستن شخصیت بارز

رضای است. این تصور را البته باطل است اما از زندگان

چرا که اینها را در مجله سخن
نشان داده اند و در این باره
بسیار مطالب نوشته اند
و در این باره هم
بسیار مطالب نوشته اند
و در این باره هم
بسیار مطالب نوشته اند
و در این باره هم
بسیار مطالب نوشته اند

آثار گفته در شکل ابدانی که دیگر ندر خود آنها سرخ است ندیم و بی اصل
 تازه تصدیق از زنده گان را میسخت مانند شتر برین دلداری حق دور
 نیاندیم بلکه از جدید ترین دکان ترین نزنه؟ ارشاد بگیریم. فرسی فرام کرد
 که در موهن قن اللدکان نزنه؟ بی از این تسل و حربه دست کرده آنا هر حال
 این تندر کافی نیست و باید با اصل زبان سر بلکینه آشنائی داشت و
 جسم را از رسمیه بر کرد. در نقطه به آورد که (باز بگیریم) نزنه
 ضامن زین دلفت ذوق نجات احوالی تازه افاضل بیان نثر و نجات
 نثره باشد. کل دلیل در کتاب و عشق کوی بان شود همه کلی و سطحی است
 یعنی هانت که در غزل و غلام هم هست. آنا عود حافظ عشق نیست
 قرین فاعله دارد و زنده اندر باید آیرین تر و دقت تر و طبعی تر باشد
 تا براند سطحی تازه باورد و طبع خواننده تازه جو را از دست نبرد این
 نفس که گنیم در آثار بعد از زنده گان امروزه که کثرت بسیار
 هم دارند متاسفانه هست. آنا بیان آن بی کفائی هم هستند
 که کثرت افاضل خود را دارند و اگر هم نفس؟ دیگر در آثار آن
 باشد از این حیرت تازه در آثار نثر نزنه. همه آن از آثار

این تندر کافی نیست و باید با اصل زبان سر بلکینه آشنائی داشت و
 جسم را از رسمیه بر کرد. در نقطه به آورد که (باز بگیریم) نزنه
 ضامن زین دلفت ذوق نجات احوالی تازه افاضل بیان نثر و نجات
 نثره باشد. کل دلیل در کتاب و عشق کوی بان شود همه کلی و سطحی است
 یعنی هانت که در غزل و غلام هم هست. آنا عود حافظ عشق نیست
 قرین فاعله دارد و زنده اندر باید آیرین تر و دقت تر و طبعی تر باشد
 تا براند سطحی تازه باورد و طبع خواننده تازه جو را از دست نبرد این
 نفس که گنیم در آثار بعد از زنده گان امروزه که کثرت بسیار
 هم دارند متاسفانه هست. آنا بیان آن بی کفائی هم هستند
 که کثرت افاضل خود را دارند و اگر هم نفس؟ دیگر در آثار آن
 باشد از این حیرت تازه در آثار نثر نزنه. همه آن از آثار

به نایب زنگ و زشت و برانجم خیمیم . هوش با رخ نیز و لور و بیره و قیبه بجا
 محبت که گدایه آه تم ترانم ، ترانته ام . میران کم . اکزن م پاک و ترین
 مییم . دم خداوند که بر لرش بر . هکت و شمر و برادر نمیب بدیم ، هین
 که نیست . حتم زندگی ، را ادا میه هند در حقین میت زند . همراه است
 طعم نیز از زندگی پاک و نیب : در افتدانه دایم پیستیم . زن فرزند یاد
 بسته که بر تخیه تینه . تراه طاعتا کج فر لور . خوام در سن ماد و نا کس
 اطام به . مارم بهان صفا نیر و صفا خود مشوق او خواد به . کی کنی
 از رخ طلبنده و رخ ترانم آرضان لایح و دینم ماد اکم بر اینستند .
 پس جان دم نیز به نیک دل در دغه باش و آه ام کنه از این در د
 کتریم بر نیز امید بران ، است میگردد صبح میاد . زندگی را است که
 جمله و آنرا نیک خوب ادا به به نیتناست ، سران فرورد
 منویتی ؟ ما در فضا او سر میکند . آه کتر خوب وقت میام
 فغانم و باغ فغانم در دل فاند غم ام فند نیزند و تراد
 صید خوب به شراش را در بین جان می بسته میار و دیگر
 : زبنا ظام نیز انهم آه اکنون شکر زنگ ما را می نام م لعل
 صید ما لذت واقی را میبند . هو فغانه مان را است
 میدم و این که مین لطف در است حقه نکران .
 خوام : کرد نیز ام ، و بانه ، من بهترین کرد است
 نفس و فرست زنگ ما کنه امر کم گشتی است . در این
 آه مواظف صفتنا می ام نسبت با دم در تو و بد
 در دل و ذهن متبل است ، و دنا و دنا فزون
 زنگی در صحت دیگر ادا مییم . به کار نیست
 بر سر هر دای زنگ ام : قطعی کون کی
 ۱۳۰۱ هجری قمری
 ۱۳۳۰ هجری قمری

بجا بره ندانست که چون میگرم
گر بیدونه آگاه که خون میگرم
چون شب بگذشت و صبح آرام گرفت
دانست که من با چه جهنم میگرم.

رباعی نیا که پس از اتمام افغان دسته اول همراه با کوران،
و گریستن من در خانه او سرود و سپس بمن داد
و تا حاجتی که بیدار دارم من آنرا همراه با بلی او
رباعی دیگر در جمله هدف بجای رساندم.
این رباعی تا سنه در مجموعه آثار ادبیت

سیادت که ای

بدر جان و دست دردم ، و میوه همت
خج عفرند، خودت کک کن که من حرف دلم را بگو
بگویم خج بستر از اینا تا س ترا از اینا ظریف تر
ز اینا (از اینا) تا نان دهد افسان من نسبت
توئی ۰ این درو سر قلب من چیست گاش
درین ایفت چنین بانی بود گاش تو حرف را
مکنی . سیدم ۰ از راز دلم با خبر و در کاش
مرا بکنه سیدم زبیرا فطانت تو راز گاش
ربانیر خوار بکنه تر صیف ناندیر سیدم
بمان امعا دردم بدان اطمینان دلم بیدر جان .
تیه صلا خوابیده آخ صید حله
درام تا صبح نبینم و بنیم در خواب چه خبر نس

۱۲
میکش وجود سینه‌ها ، پس قلبت ، لا
و با بینی مورد حکمت در لبها
و در خواب - تپید - بخت غیب
هر آنکه دارد ز لاله کتم و بگردن لذت
بسم . نهد انم صدر بان کفایت ، شع
و تو را در خواب ببینم آرام نفس بکشم و
، همین لب را شرم طبع لذت برم
نیدر جان ، نفس دماغ منور عاظمین .
گنبدار بگویم در نفس وار می‌کشد و
حسبت وار منو اهمیت و نهد انم چا
اغریفا را منرم در لاله کیم سید انم پس از
ارنگ ، اسید انی و سید انی ، یک قلب



شهره برای مثال ۱۳۷۶ اعلام کرده و تاکنون این کتابها را

حکومت محلی در اختیار اینها



نشر کتاب نادر فعالیت خود را از سال ۱۳۷۹ آغاز کرده و تاکنون این کتاب‌ها را به انتشار رسانده است:

○ خاطرات و زندگی‌نامه

۱. کم‌گفته‌ها و ناگفته‌ها (از دکتر محمد مصدق و نهضت ملی ایران)، سرهنگ جلیل بزرگمهر.
۲. خاطرات دکتر محمدعلی مجتهدی، به کوشش دکتر حبیب لاجوردی.
۳. نامه‌های عاشقانه، نیما یوشیج.
۴. خاطرات گل سرخ (زندگی‌نامه آنتوان دو سنت اگزوپری)، به قلم همسرش کنسوللو، ترجمه موگه رازانی.
۵. پدر بزرگ پیکاسو، به قلم مارینا پیکاسو، ترجمه موگه رازانی.
۶. خاطرات دکتر مهدی حائری یزدی، به کوشش دکتر حبیب لاجوردی.
۷. کتاب مرتضی کیوان، به کوشش شاهرخ مسکوب.

○ داستان

۱. قصه‌ها و افسانه‌ها، لئوناردو داوینچی، ترجمه لیلی گلستان.
۲. دختری در باد، ماریان دین بوئر، ترجمه فهیمه ملکی.
۳. کم‌دی‌های کیهانی، ایتالو کالوینو، ترجمه موگه رازانی.

○ شعر

۱. بادبان و دریا را باد برده است (مجموعه شعر)، محمدعلی شاکری یکتا.
۲. یک مشت خاکستر محرمانه (دفتر شعر)، پونه ندایی.

○ از مجموعه آثار سیاوش کسرایی، شاعر برجسته و فقید معاصر

۱. بادماوند خاموش.
۲. سنگ و شب‌نم.
۳. از قرق تا خروسخوان.
۴. تراشه‌های تبر.
۵. خون سیاوش.
۶. به سرخی آتش به طعم دود.
۷. خانگی.
۸. آرش کمانگیر.
۹. آوا.
۱۰. مهره سرخ.
۱۱. هوای آفتاب (شعرهای چاپ نشده).
۱۲. در هوای مرغ‌آمین (نقدها، گفتگوها، و داستان‌ها).

○ از مجموعه «چشم‌انداز شعر و ادب فارسی»، تألیف کامیار عابدی

۱. ترنم غزل (بررسی زندگی و آثار سیمین بهبهانی).
۲. شبان بزرگ امید (بررسی زندگی و آثار سیاوش کسرایی).
۳. صوراسرافیل و علی اکبر دهخدا (یک بررسی تاریخی و ادبی).
۴. زمزمه‌ای برای ابدیت (بیژن جلالی، شعرهایش و دل ما).
۵. جستجوی گل‌شیدایی (شعر، شیراز و منصور اوجی).
۶. به رغم پنجره‌های بسته (شعر معاصر زنان).
۷. در روشنی باران‌ها (تحلیل و بررسی شعرهای محمدرضا شفیعی کدکنی).

○ درباره ادبیات

۱. شش یادداشت برای هزاره بعدی، ایتالو کالوینو، ترجمه لیلی گلستان.

Book of Morteżā Keyvān

Shāhrokh Mescoob

Ketāb-e-Nader Publication

Tehran, 2003

□ بسیاری از خوانندگان شعر معاصر، در شعر احمد شاملو، به تعبیر «سال اشک پوری، سال خونِ مرتضی» برخورده‌اند. اما اغلب این خوانندگان، از اسطوره ادبیات سیاسی عصر ما، مرتضی کیوان (۱۳۳۳-۱۳۰۰) که حکومت کودتا، پس از ۲۸ مرداد او را به اعدام محکوم کرد، آگاهی چندانی ندارند.

کیوان انسانی پاکباز و قلمزنی نکته سنج بود و در دهه ۱۳۲۰ و آغاز دهه بعد، محور یک حلقه ادبی و فرهنگی مهم از شاعران و نویسندگان و مترجمان و ادیبان جوان آن روزگار به شمار می‌رفت: هوشنگ ابتهاج، محمد علی اسلامی ندوشن، ایرج افشار، نجف دریابندری، فریدون رهنما، احمد شاملو، مصطفی فرزانه، سیاوش کسرای، محمد جعفر محجوب، شاهرخ مسکوب و عده‌ای دیگر.

پژوهنده و منتقد برجسته معاصر، شاهرخ مسکوب، علاوه بر گردآوری نوشته‌ها و نامه‌های دوستانه و ادبی کیوان، و یادگزاریه‌ها و سروده‌های همسر و دوستانش، خود نیز به تحلیل و بررسی زندگی و آثار دوست دیرینش پرداخته است.

